دیوان

کلیات مولانا وحشی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان کلیات مولانا وحشی کرمانی

نویسنده:

کمال الدین وحشی بافقی

ناشر چاپی:

کتابچی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان کلیات مولانا وحشی کرمانی

مشخصات کتاب

شماره بازیابی : ۶-۸۷۶۵

شماره بازیابی : ۶-۹۰۸۵

شماره بازیابی : ۶-۱۰۴۶۵

شماره بازیابی : ۶-۱۱۹۳۵

شماره بازیابی : ۶-۱۵۶۱۳

شماره بازیابی : ۶-۳۰۶۰۳

شماره بازیابی : ۶-۳۱۳۱۱

شماره بازیابی : ۶-۳۱۳۱۲

سرشناسه : وحشی بافقی، کمال الدین ، ۹۳۹؟ - ۹۹۱ق.

عنوان قراردادی : [دیوان]

عنوان و نام پدیدآور : دیوان کلیات مولانا وحشی کرمانی (منتخب- فهرستی)[چاپ سنگی]/وحشی بافقی ؛ کاتب : مرتضی الحسینی البرغانی

وضعیت نشر : طهران: اهتمام سیداحمد و سید محمود اخوان کتابچی، احمد سهیلی کتابفروش، ۱۳۴۷ - ۱۳۴۸ق. (طهران:مطبعه سعادت و اخوان کتابچی ، مطبعه امید)

مشخصات ظاهری : ۵۱۶ص؛قطع : ۱۵ × ۵/۲۲ س.م

یادداشت : زبان: فارسی

مشخصات ظاهری اثر : نوع و درجه خط:نستعلیق

نوع و تز ئینات جلد:مقوائی، روکش کاغذی بنفش ، عطف و گوشه ها پارچه ای سبز

توضیحات نسخه : نسخه بررسی شد.

معرفی چاپ سنگی : در آغاز کتاب مقدمه از ناشر و شرح احوال مولانا وحشی از اسمعیل . حمیدالملك (ص. ۱ -۱۶)آمده است .

کلیات وحشی کرمانی مشتمل بر قصاید ، غزلیات ، ترجیعات ، قطعات ، رباعیات ، خلد برین ، فرهاد و شیرین ، ناظر و منظور میباشد.

عنوانهای گونه گون دیگر : دیوان مولانا وحشی

کلیات اشعار مولانا کمال الدین وحشی کرمانی

کلیات وحشی بافقی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۰ق

شناسه افزوده : الحسینی البرغانی، مرتضی، کاتب

شماره بازیابی : ۶-۹۰۸۵ (جلد مقوایی با روکش کاغذی سبز تیره، عطف و لچکی ها پارچه ای سبز؛یادداشت تملک کتاب از عبدالحسین دارا در بهمن ۱۳۲۳؛ مهر مستطیل شکل به سجع «فریدون دارا»صفحه ابتدا)

۶-۱۱۹۳۵ (صحافی جدید، جلد مقوایی با روکش چرم مصنوعی قهوه ای)

۶-۸۷۶۵ (جلد مقوایی با روکش کاغذی منقوش سرمه ای، عطف و لچکی ها تیماج قهوه ای؛متن کتاب تا انتهای روضه خلد برین

را شامل می شود)

۶-۱۰۴۶۵ (جلد مقوایی با روکش گالینگور طوسی، عطف چرم مصنوعی سرمه ای)

۶-۳۰۶۰۳ (جلد مقوایی با روکش گالینگور سبز؛ افتادگی انتهای کتاب)

۶-۳۱۳۱۱ (جلد مقوایی با روکش کاغذی منقوش قهوه ای، عطف تیماج قهوه ای)

۶-۳۱۳۱۲ (جلد مقوایی با روکش بنفش منقوش،عطف تیماج قهوه ای؛یادداشت مالکیت از ابوالحسن معدل در تاریخ۱۳۱۴ شمسی)

۶-۹۳۷۰ ث۲۵۳۳۱۳ (جلد مقوایی با روکش کاغذی آبی و مشکی،عطف و لچکی ها تیماج مشکی؛مهر چاپی مستطیل شکل به سجع «منوچهر گلبادی»ص۵۱۶)

دسترسی و محل الکترونیکی : http://dl.nlai.ir/UI/۹۳e۵۸۴f۴-cf۰d-۴۵e۴-abd۴-۷d۱۶۱۶۸۲۵۵۳۱/Catalogue.aspx

زندگینامه

کمال الدین بافقی متخلص به وحشی از شعرای زبردست قرن دهم است. وی در اواسط نیمهٔ اول قرن دهم در بافق به دنیا آمد و تحصیلات مقدماتی خود را در زادگاهش طی کرد. او در مدت عمر مانند خواجهٔ شیراز از مسافرتهای دور و دراز احتراز می جست و جز به کاشان و عراق سفر نکرد. وحشی بافقی در حدود سال ۹۹۹ هجری قمری درگذشت. مزار وی در محلهٔ سر برج یزد در برابر مزار شاهزاده فاضل، برادر امام هشتم قرار دارد. آثار باقیماندهٔ وی عبارتند از دیوان اشعار، مثنوی خلد برین، مثنوی ناظر و منظور و مثنوی فرهاد و شیرین که این آخری به علت فوت وی ناتمام ماند و قرنها پس از او وصال شیرازی آن را به اتمام رساند.

گزیده اشعار

غزلیات

غزل ۱

آه ، تاکی ز سفر باز نیایی ، بازآ

اشتیاق تو مرا سوخت کجایی، بازآ

شده نزدیک که هجران تو، مارا بکشد

گرهمان بر سرخونریزی مایی ، بازآ

کرده ای عهد که بازآیی و ما را بکشی

وقت آنست که لطفی بنمایی، بازآ

رفتی و باز نمی آیی و من بی تو به جان

جان من اینهمه بی رحم چرایی، بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو

رفتی

گرچه مستوجب صد گونه جفایی، بازآ

غزل ۲

کشیده عشق در زنجیر، جان ناشکیبا را

نهاده کار صعبی پیش، صبر بند فرسا را

توام سررشته داری، گر پرم سوی تو معذورم

که در دست اختیاری نیست مرغ بند بر پا را

من از کافرنهادیهای عشق ، این رشک می بینم

که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را

به گنجشگان میالا دام خود، خواهم چنان باشی

که استغنا زنی ، گر بینی اندر دام ، عنقا را

اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری

ز دام خود به صحرا افکنی، اول دل ما را

نصیحت اینهمه در پرده ، با آن طور خودرایی

مگر وحشی نمی داند، زبان رمز و ایما را

غزل ۳

راندی ز نظر، چشم بلا دیدهٔ ما را

این چشم کجا بود ز تو، دیدهٔ ما را

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام

این بخت نباشد سر شوریدهٔ ما را

مردیم به آن چشمهٔ حیوان که رساند

شرح عطش سینهٔ تفسیدهٔ ما را

فریاد ز بد بازی دوری که برافشاند

این عرصهٔ شطرنج فرو چیدهٔ ما را

هجران کسی، کرد به یک سیلی غم کور

چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را

ما شعلهٔ شوق تو به صد حیله نشاندیم

دامن مزن این آتش پوشیدهٔ ما را

ناگاه به باغ تو خزانی بفرستند

خرسند کن از خود دل رنجیدهٔ ما را

با اشک فرو ریخت ستمهای تو وحشی

پاشید نمک، جان خراشیدهٔ ما را

غزل ۴

چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را

در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو

بر من و دل گماشته سد ملک عذاب را

شوق ، به تازیانه گر دست بدین نمط زند

زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیمکش می خورم از تغافلش

کاش تمام کش کند نیمکش

عتاب را

خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها

می کشد اینچنین برون خلوتیان خواب را

می جهد آهم از درون پاس جمال دار، هان

صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرت و تف هوای بادیه

آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

غزل ۵

تازه شد آوازهٔ خوبی ، گلستان ترا

نغمه سنج نو، مبارک باد، بستان ترا

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست، حسن

نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم در میان دامان سعی

فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا

باد، پیمان تو با اغیار یارب استوار

گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بستهٔ زنجیر عشقت شد ز نو

بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

غزل ۶

من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را

به یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر، نه پایی داشتم در گل

به دست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم

که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را

گر این وضع است می ترسم که با چندین وفاداری

شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را

چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می داری

نمی بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را

ببین وحشی که در خوناب حسرت ماند پا در گل

کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

غزل ۷

طی زمان کن ای فلك ، مژدهٔ وصل یار را

پاره ای از میان ببر این شب انتظار را

شد به گمان دیدنی، عمر تمام و ، من همان

چشم به ره نشانده ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله ای، بخشی از آن می کهن

ور نه شراب دیگری نشکند این خمار را

شد ز تو

زهر خوردنم مایهٔ رشک عالمی

بسکه به ذوق می کشم این می ناگوار را

نیم شرر ز عشق بس تا ز زمین عافیت

دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس تورا اثر

هست نشانه ای دگر سینهٔ داغدار را

غزل ۸

خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را

چون قد خود بلند کن پایهٔ قدر ناز را

عشوه پرست من بیا، می زده مست و کف زنان

حسن تو پرده گو بدر پردگیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو

قصه به کوتهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه کشت عالمی تا به کرشمه نصب شد

وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

نیمکش تغافلم کار تمام ناشده

نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ اهل صومعه

در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم

بدرقه اشک و آه من قافلهٔ نیاز را

غزل ۹

نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را

شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را

پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست

مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند

بهر صید پشه، بند از پای بگشا باز را

انگبین دام مگس کردن ز شیرین پیشه ایست

برگذر نه دام، مرغ آسمان پرواز را

حیف از بازو نیاید، دست بر سیمرغ بند

تیر بر گنجشک مشکن چشم تیر انداز را

بر ده ویران چه تازی، کشوری تسخیر کن

شوکت شاهی مبر حسنی به این اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است

بیش از این رخصت مده طبع سخن پرداز را

غزل ۱۰

نبود طلوع از برج ما، آن ماه مهر افروز را

تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را

کی باشد از تو

طالعم کاین بخت اختر سوخته

گرداند از تأثیر خود ، سد اختر فیروز را

دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین

ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را

بر جیب صبرم پنجه زد عشقی، گریبان پاره کن

افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا می کند

سد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را

با آنکه روز وصل او دانم که شوقم می کشد

ندهم به سد عمر ابد یک ساعت آن روز را

وحشی فراغت می کند کز دولت انبوه تو

سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

غزل ۱۱

بار فراق بستم و ، جز پای خویش را

کردم وداع جملهٔ اعضای خویش را

گویی هزار بند گران پاره می کنم

هر گام پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت

هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را

هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم

نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را

عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون

نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست

طی کن بساط عرض تمنای خویش را

غزل ۱۲

عزت مبردر کار دل این لطف بیش از پیش را

این بس که ضایع می کنی برمن جفای خویش را

لطفی که بد خو سازدم ناید به کار جان من

اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را

هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد ور رسی

کشتی به دیوار آوری ویرانهٔ درویش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت

بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه

گر التفاتی می کنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبورم به دل گو زهر می ریز از مژه

افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم

نیش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد

تاریخ برخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

غزل ۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را

هر که باشد، دوست دارد دوستار خویش را

هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی

عشق می داند نکو آداب کار خویش را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست

می کند بیچاره ضایع روزگار خویش را

صید ناوک خورده خواهد جست، ما خود بسملیم

ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد

من که در آتش نگردانم عیار خویش را

باده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست

بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست ،وحشی پای بستی کن ز صبر

این بنای طاقت نااستوار خویش را

غزل ۱۴

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را

ای مسلمانان نمی دانم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش

سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست

من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش، لیک

حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن

حرف باید زد به حد خویشتن درویش را

غزل ۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را

مژدهٔ یک خرام ده منتظر وصال را

گوشهٔ ناامیدیم داد ز سد بلا امان

هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد

وز نم آن برآورم رخنهٔ انفصال را

نیم شبان نشسته جان ، بر در خلوت دلم

منتظر صدای پا مهد کش خیال را

من که به وصل تشنه ام خضر چه آبم آورد؟

رفع عطش نمی شود تشنهٔ این

زلال را

دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو

انجمنی به هر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو

حیرت دیده گو به گو عذر زبان لال را

غزل ۱۶

بر سر نکشت درتب غم هیچکس مرا

جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا

من سر زنم به سنگ و تو ساغر زنی به غیر

این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا

روزی که میرم از غم محمل نشین خود

بهر عزا بس است فغان جرس مرا

زین چاکهای سینه که کردند ره به هم

ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمی زدم چو مگس دست غم به سر

بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

غزل ۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا

گر می کشی بکش به گناه دگر مرا

پیشت به قدر غیر مرا اعتبار نیست

بی اعتبار کرده فلک این قَدَر مرا

شوقم چنان فزود که هرگه نهان شوی

باید دوید بر سر صد رهگذر مرا

برگردنم ز تیغ تو صد بار منت است

زیرا که وارهاند ز صد دردسر مرا

وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته ام

ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا

غزل ۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا

پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا

تا زد به نام من غم او قرعهٔ جنون

شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا

عمری به سر سبوی حریفان کشیده ام

هرگز ندیده است کسی سرگران مرا

از یک نفس برآر ز من دود شمعسان

نبود اگر به بزم تو ، بند زبان مرا

وحشی ببین که یار به عشرت سرا نشست

بیرون در گذاشت به حال سگان مرا

غزل ۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را

سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خواه آتش گوی و خواهی قرب، معنی واحد است

قرب شمع است آنکه خاکستر

کند پروانه را

هر چه گویی آخری دارد به غیر از حرف عشق

کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

گرد ننشیند به طرف دامن آزادگان

گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

می ز رطل عشق خوردن کار هر بی ظرف نیست

وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

غزل ۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را

دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است

پر به ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

گنج صبری بیش ازین در دل به قدر خویش بود

لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن درد دل بر خاک می سازم رقم

چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را

گر به کشتن کین وحشی می رود از سینه ات

کرد خون خود بحل ، بردار تیغ کینه را

غزل ۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا

گر بدو گویند بر در ، کیست گوید آشنا

چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن

بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمی آید به ساحل غرقه دریای عشق

می زند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا

گفته ای هر جا که می بینم فلان را می کشم

خوش نویدی داده ای اما نمی آری بجا

چهره خاک آلود وحشی می رسد چون گرد باد

از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

غزل ۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما

با بیوفای حق وفا ناشناس ما

بودی به راه سیل بسی به که راه او

طرح بنای عشق محبت اساس ما

عیبش کنند ناگه و باشد به جای خویش

گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما

ما را به دست رشک مده خود بکش به جور

اینست از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قطع وصل شد

زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما

ترسم که

نایدش به نظر بند پاره نیز

دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین عزا بدرآییم ، تا به کی

باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

غزل ۲۳

بسیار گرم پیش منه در هلاک ما

اندیشه کن ز حال دل دردناک ما

زهر ندامتی ست که بردیم زیر خاک

این سبزه ای که سر زده از روی خاک ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن

کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم

معلوم می شود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است

کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

غزل ۲۴

از کاه ، کهربا بگریزد به بخت ما

خنجر به جای برگ برآرد درخت ما

الماس ریزه شد نمک سوده حکیم

در زخم بستن جگر لخت لخت ما

با اینهمه خجالت و ذلت که می کشم

از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما

زورق گران و لجه خطرناک و موج صعب

ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و دل، شاه وقت خویش

آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت ما

غزل ۲۵

ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما

ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما

از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس

اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما

در آه ما نهفته خزان و بهار حسن

تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری

کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

سد لعب بلعجب شد و سد نقش بد نشست

تا ریختیم با تو، بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر

رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

غزل ۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها

به نومیدی کشید آخر همه امیدواریها

رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی

مکن

جانا که هست این موجب بی اعتباریها

به اغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم

عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها

به سد خواری مرا کشتی وفا داری همین باشد

نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی

که می کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

غزل ۲۷

پاک ساز از غیر دل ، وز خود تهی شو چون حباب

گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب

خودنمایی کی کند آن کس که واصل شد به دوست

چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب

کی دهد در جلوه گاه دوست عاشق راه غیر

دم مزن از عشق اگر ره می دهی بر دیده خواب

نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض

لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی از دریای رحمت گر دهندت رشحه ای

گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

غزل ۲۸

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب

هم حریفان تو می گویند پیش از آفتاب

آگهم از طرح صحبت تا شمار نقل بزم

گر نسازم یک به یک خاطر نشانت بی حساب

مجلسی داری و ساغر می کشی تا نیمشب

روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب

باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب

می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام در راستگوییها مثل

خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

غزل ۲۹

شد یار به اغیار دل آزار مصاحب

دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب

رنگین شدن بزم من از یار محال است

زین گونه که گردیده به اغیار مصاحب

من رند گدا پیشه و او پادشه حسن

با همچو منی کی شود از عار مصاحب

یکباره چرا قطع نظر می کنی از ما

بودیم نه آخر به تو یکبار

مصاحب

وحشی شده دمساز سگان سرکویت

گردیده به یاران وفادار مصاحب

غزل ۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یا رب

چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یا رب

گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد

چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب

به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد

چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یا رب

به بازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش

بد افتادست کارش، ترک این سودا کند یا رب

غزل ۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب

نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال

که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در یار و ، به مردن نزدیک

چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب

بسکه در مجلس ما رفت سخن ز آتش شوق

نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب

شمع سان پر گهر اشک کناری دارم

وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

غزل ۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت می کنم باشید از من با خبر امشب

مباشید ای رفیقان امشبِ دیگر ز من غافل

که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم

رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم

که من خود را نمی بینم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن

ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

غزل ۳۳

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت

دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت

نمی دانم که باز ای ابر رحمت بر که می باری

که بینم در کمینگاه نظر سد ناوک اندازت

همای دولتی تا سایه

بر بام که اندازی

خوشا بخت بلندی را که سوی اوست پروازت

چه گفتم ، اله ، اله آنچنان سرکش نیفتادی

که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت

من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم

که سر درخانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی

بکش او را که اشک و آه او کردند غمازت

غزل ۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست

آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم بر لب آمد، آه از این غم، چون کنم

باعث خوشحالی جان غمین من کجاست

ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین

رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب جان و دل ، دگر صبرم نماند

آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا

مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

غزل ۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست

خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل

کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش در مجلس به بوی زلف او آهی زدم

آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

از سرود درد من در بزم او افتاد شور

نی ز درد من بنالید و فغان از رود خاست

گر چه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد

از زمین دیگر به عزم کعبهٔ مقصود خاست

غزل ۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است

گر به ظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

دل من در هوس سرو و سمن رخساریست

ورنه برطرف چمن سرو و سمن بسیار است

یار ساقی شد

و سد توبه به یک حیله شکست

حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست

اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

غزل ۳۷

در ره پر خطر عشق بتان بیم سر است

بر حذر باش در این راه که سر در خطر است

پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف

تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او

میرود بیشتر آنجا که بلا بی سپر است

شمع سرگرم به تاج سرخویش است چرا

با چنین زندگیی کز سر شب تا سحر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش

از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

غزل ۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است

سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است

آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو

گرچه نوخیز نهالیست ، سراپا ثمر است

توتی ما که به غیر از قفس تنگ ندید

این زمان بال فشان بر سر تنگ شکر است

بشتابید و به مجروح کهن مژده برید

که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است

آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا

که هنرها همه عیب و همه عیبی هنراست

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست

ورنه از من که در این شهر وفادارتر است ؟

وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی

که از آن چشم پرآشوب رهی پرخطر است

غزل ۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است

یک منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی

بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

سد بلعجبی هست همه لازمه عشق

از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است

عشق است که سر در

قدم ناز نهاده

حسن است که می گردد و جویای نیاز است

این زاغ عجب چیست که کبک دریش را

رنگینی منقار ز خون دل باز است

این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد

با برق جنون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون مانده ای از سعی کم خویش

ورنه در مقصود به روی همه باز است

غزل ۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است

سخن به رمز بگویم که غیر، غماز است

که بر خزانهٔ این رازهای پنهان زد؟

که قفل تافته افتاده است و در باز است

به اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای

که بلبل تو به زاغ و زغن هم آواز است

نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس

که دوست نیز کمان ساز و ناوک انداز است

زمان قهقههٔ کبک ، خوش دراز کشید

مجال گریهٔ خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی

غبار بال بر افشان که وقت پرواز است

غزل ۴۱

عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است

ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است

دلیریی که دلم کرد و می زند در صلح

به اعتماد نگه های رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه

علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات به شطرنج غایبانهٔ تو

به ما بخند که خوش بازیت به انگیز است

کنند سلسله در گردنش به زلف تو حشر

دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است

جگر زد آبله وز دیده می چکد نمکاب

که بخت شور به ریش جگر نمکریز است

رقیب عزت خود گو مبر که بردر عشق

حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

به ذوق جستن فرهاد می رود گلگون

تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار و هنوز

در انتظار ثمر زان نهال نوخیز است

غزل ۴۲

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش

است

معین است که گلشن به نوبهار خوش است

چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز

بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی

گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است

به بوی مشک جراحت شود فزون و مرا

جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی

که سبزه سرزده اطراف جویبار خوش است

غزل ۴۳

خوار می کن ، زار می کش، منتت بر جان ماست

خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست

چشم ظاهر بین بر آزار است وای ار بنگرد

این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست

ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد

ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست

بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج

این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت

کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

تلخ داروی است زهر چشم و ترک نوشخند

لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیست

بی خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

غزل ۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست

عذری که او نخواست، تبسم ، نهفته خواست

من بندهٔ نگه که به سد شرح و بسط گفت

حرف عنایتی که تبسم، نگفته خواست

از نوک غمزه سفته شد و خوب سفته شد

درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست

لطف آمد و تلافی سد ساله می کند

خشم ارچه کرد هر چه در این یک دو هفته خواست

بارد به وقت خود همه باران التفات

ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست

دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت

خار و خسی کش از سر آن کوی

رفته خواست

شکر خدا را که مرد به بیداری فراق

وحشی کسی که دیدهٔ بخت تو خفته خواست

غزل ۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است

عشق او با صعب کاری بوده است

لطف او نسبت به من این یک دو سال

گر شماری یک دوباری بوده است

تا به غایت ما هنر پنداشتیم

عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون به هم می بوده اند

پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست

او عجب بی اعتباری بوده است

غزل ۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است

ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان

روز قدح کشیدن و عیش نهانی است

ساقی بیا و جام می مشکبو بیار

این دم که باد صبح به عنبر فشانی است

می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست

چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری به دست آر موافق تو وحشیا

کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

غزل ۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است

آن دوستی که بود در این سینه باقی است

باز آ و حسن جلوه ده و عرض ناز کن

کان دل که بود صاف چو آیینه باقی است

از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام

بر خاطر شریفت اگر کینه باقی است

نقدینه وفاست همان بر عیار خویش

قفلی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت

زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

غزل ۴۸

ترک من تیغ به کف ، بر زده دامن برخاست

جان فدایش که به خون ریختن من برخاست

می کشیدند ملایک همه چون سرمه به چشم

هر غباری که ترا از سم توسن برخاست

خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد

دود از جان من سوخته خرمن برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب

نمود

هر سحرگه که ز خاکستر گلشن برخاست

غزل ۴۹

به جور، ترک محبت خلاف عادت ماست

وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست

تو و خلاف مروت خدا نگه دارد

به ما جفای تو از بخت بی مروت ماست

بسا گدا به شهان نرد عشق باخته اند

به ما مخند که این رسم بد نه بدعت ماست

به دیگری نگذاریم ، مرده ایم مگر

نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تویی که عزت ما می بری به کم محلی

و گرنه خواری عشقت هلاک صحبت ماست

به دعوی آمده بودیم چاشنی کردیم

کمان ، تو نه به بازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد

کند مضایقه از یک نگه که قیمت ماست

غزل ۵۰

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست

سگ طالع شومش کیست که همصحبت تست

چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری

ای خوشا دولت آن دیده که برطلعت تست

وه چه بامست که جاروب کشش دیدهٔ من

جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست

همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست

قهقه شیشه که در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ

این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست

هجر بگزیدنت از وصل دلا وضع تو نیست

اختراعیست که خود کرده و این بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم

مانعی نیست، اگر هست همین دهشت تست

غزل ۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست

داروی صبر باید و آن در دیار تست

یک بار نام من به غلط بر زبان نراند

ما را شکایت از قلم مشکبار تست

بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید

دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست

تو بی وفا چه باز فراموش پیشه ای

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

هان این پیام

وصل که اینک روانه است

جانم به لب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت

وحشی که همچو یار فراموشکار تست

غزل ۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست

مرو که گر بروی خون من به گردن تست

زمانه دامنت از دست ما برون مکناد

خدای را نروی دست ما و دامن تست

به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد

مرو مرو که نه جای تو ، جای دشمن تست

نشین و بال برافشان که هر کجا مرغیست

وطن گذاشته ، در آرزوی گلشن تست

در آتشی ز فراقش فتاده ای وحشی

که هر زبانه آن برق سد چو خرمن تست

غزل ۵۳

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست

هر مصر دل که هست به فرمان حسن تست

بسیارسر به کنگره عشق بسته اند

آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست

فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق

پروانه ای که هست ز دیوان حسن تست

زنجیر غم به گردن جان می نهد هنوز

آن مویها که سلسله جنبان حسن تست

آبش هنوز می رسد از رشحهٔ جگر

آن سبزه ها که زینت بستان حسن تست

دانم که تا به دامن آخر زمان کشد

دست نیاز من که به داماان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست

هر چند دون مرتبهٔ شان حسن تست

غزل ۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست

بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی

این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی

این عشق کجا بود که ناگه به میان جست

در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراک

هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بنه ای بستهٔ زنجیر محبت

کز زحمت این بند به کوشش نتوان جست

گفتم که مگر پاس

تف سینه توان داشت

حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور به جام است مخور هان

ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

غزل ۵۵

بگذران دانسته از ما گر ادایی سرزدست

بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست

آخر ای صاحب متاع حسن این دشنام چیست

در سر دریوزه ، گر از ما دعایی سرزدست

اله اله محرم راز تو سازم حرف صوت

این زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سرزدست

التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت

تخم مهری کشتم و ، شاخ وفایی سرزدست

ابر رحمت گر نبارد گو سمومش خود مسوز

بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل

از سر مستیست ، گر از وی نوایی سرزدست

غزل ۵۶

از نظر افتاده یاریم مدتها شدست

زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست

پیش ازین با ما دلی زایینه بودش صافتر

آهی از ما سرزدست و این کدورتها شدست

چشم من گستاخ بین ، آن خوی نازک زود رنج

تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست

بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید

با دل بیدرد خود ما را خصومتها شدست

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید

گر چه زان جانب به کلی قطع نسبتها شدست

غزل ۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست

هنوز زوری و زور آزمایی نشدست

هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست

هنوز مبحث قید و رهایی نشدست

دل ایستاده به دریوزۀ کرشمه، ولی

هنوز فرصت عرض گدایی نشدست

ز اختلاط تو امروز یافتم سد چیز

عجب که داعیۀ بیوفایی نشدست

همین تواضع عام است حسن را با عشق

میان ناز و نیاز آشنایی نشدست

نگه ذخیرۀ دیدار گو بنه امروز

که هست فرصت و طرح جدایی نشدست

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی

مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

غزل ۵۸

بازم زبان شکر به جنبش درآمدست

نیشکر امید ز باغم بر آمدست

آن دولتی که می طلبیدیم در به در

پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست

ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست

آیینه ات بیار که روشنگر آمدست

تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش

غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

از من دهید مژده به مرغ شکر پرست

کاینک ز راه قافلهٔ شکر آمدست

وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی

گویا دروغهای منت باور آمدست

غزل ۵۹

خوش صید غافلی به سر تیر آمدست

زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست

روزی به کار تیغ تو آید نگاه دار

این گردنی که در خم زنجیر آمدست

کو عشق تا شوند همه معترف به عجز

اول خرد که از پی تدبیر آمدست

عشقی که ما دو اسبه ازو می گریختیم

اینست کامدست و عنانگیر آمدست

ملک دل مرا که سواری بس است عشق

با یکجهان سپاه به تسخیر آمدست

در خاره کنده اند حریفان به حکم عشق

جویی که چند فرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفیی به حال تو دیدم که سوختم

وحشی بگو که از توجه تقصیر آمدست

غزل ۶۰

ناتوان موری به پابوس سلیمان آمدست

ذره ای در سایهٔ خورشید تابان آمدست

قطره ای ناچیز کو را برد ابر تفرقه

رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست

سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت

تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست

بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود

سد زبان گردیده و سوی گلستان آمدست

تشنهٔ دیدار کز وی تا اجل یک گام بود

اینک اینک بر کنار آب حیوان آمدست

تا به کی این رمز و ایما، این معما تا به چند

چند درد سر دهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرده پا

بهر پابوس سگان میر میران آمدست

غزل ۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا

بس است

در هفته ای جواب سلامی مرا بس است

نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب

همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است

بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام

گاهی کرشمه ای و خرامی مرا بس است

خمخانه ای نمی طلبم از شراب وصل

یک قطره بازمانده جامی مرا بس است

وحشی مگو، بگو سگ کو ، بلکه خاک راه

یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است

غزل ۶۲

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست

گو مهیا شو که می باید به سد حیرت نشست

آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زنم

گرد حرمانی که بر رویم در این مدت نشست

بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست

غیر را می باید اندر آتش غیرت نشست

مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز

زانکه خواهیم آمد و دیگر به سد عزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست

رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

غزل ۶۳

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست

یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست

بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو

آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست

جایی که بود خاک به سد عزت سرمه

بیقدر تر از خاک رهم، عزتم اینست

با خاک من آمیخته خونابه حسرت

زین آب سرشتند مرا ، طینتم اینست

میلم همه جاییست که خواری همه آنجاست

با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست

وحشی نرود از در جانان به سد آزار

در اصل چنین آمده ام ، خصلتم اینست

غزل ۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست

اینست که پامال غمم ساخته، اینست

شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز

تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست

ترکی که ازو خانه من رفته به تاراج

اینست که از خانه برون تاخته اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان

اینست که از ناز قد افراخته،

اینست

وحشی که به شطرنج غم و نرد محبت

یکباره متاع دل و دین باخته اینست

غزل ۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست

بارد و قبول تو چه نقص و چه کمالست

گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد

بی آب شود جوهر یاقوت محالست

اینجا سر بازارچه لعل فروشیست

مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست

مارا به هما دعوی پرواز بلند است

باری تو چه مرغی و کدامت پر و بالست

با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد

سوسن به زبان آوری خویش که لالست

خوش باشد اگر هست کسی را سر پیکار

ناورد گه ما سر میدان خیالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی

کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

غزل ۶۶

مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست

باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت

جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن به ما هم ناوکی

تا بداند جان ما آماجگاه تیر کیست

این غرور نازیاد از بندی نو میدهد

حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست

بنده ای چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه

آورد گر دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام گو موقوف کن وحشی که این طومار شوق

هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست

غزل ۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست ؟

با او که شد حریف و کنون همعنان کیست ؟

ماهی که چرخ ساخت به دستان ز من جدا

تا با که ، دوست گشته و همداستان کیست ؟

تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد

وز مهر با که دم زند و مهربان کیست ؟

آن مه کزو رسید فغانم به گوش چرخ

یارب نهاده گوش به سوی دهان کیست ؟

وحشی همین نه جان

تو فرسوده شد ز غم

آنک از غم فراق نفرسود جان کیست ؟

غزل ۶۸

بسته بر فتراک و می پرسد که صیاد تو کیست

تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست

ساختی کارم به یک پرسش که در کارت که بود

سخت پرکاری نمی دانم که استاد تو کیست

لب کنی شیرین و پرسی کیست چون بینی مرا

بنده ام یعنی نمی دانی که فرهاد تو کیست

گر عیاذبالله از رازی که می پوشم ز تو

برفتد این بوده روزی ، مرد بیدار تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بی کسی

چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

غزل ۶۹

ای دیده ، دشتبان نگاهت به راه کیست

در خاطرت سواری طرز نگاه کیست

خوش پر فرح زمینی و خرم گذرگهیست

آنجا که جلوه می کند و جلوه گاه کیست

سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت

شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست

خوش کشوری که او علم داد می زند

ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود

این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

غزل ۷۰

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست

رطل میی که مست شوم ، در سبوی کیست

تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم

تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست

بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او

از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست

داغی که روغنم بچکاند ز استخوان

با آتش زبانه کش شمع روی کیست

پای طلب که در رهش الماس گرد شوند

تقدیر سودنش به تک و پوی کوی کیست

دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد

آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست

وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال

شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

غزل ۷۱

مریض عشق اگر سد

بود علاج یکیست

مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

تمام در طلب وصل و وصل می طلبیم

اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیست

اگر چه مانده اسیر است همچنان خوش باش

که منتهای ره کاروان حاج یکیست

فریب تاج مرصع مده به سربازان

که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست

همین منادی عشقست در درون خراب

که آنکه می دهد این ملک را رواج یکیست

چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب

حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر

که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

غزل ۷۲

ای همنفسان بودن وآسودن ما چیست

یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند

ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم

هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم

رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار

افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

غزل ۷۳

همرهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست

خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست

باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است

خشم و ناز او نمی دانم که باز از بهر چیست

از نیاز عاشقان بی نیاز است اینهمه

عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست

مجلسی خواهم که پیشت گیریم و سوزم چو شمع

بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش بر افسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار

وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهر چیست

غزل ۷۴

کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست

چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست

گلشن حسنی ولی بر آه

سرد ما مخند

آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست

ای که می گویی نداری شاهدی بر درد عشق

جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه می پرسد نشان راحت و لذت ز ما

کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست

گرنه عاشق صبر می دارد به تنهایی ز دوست

آنچه می گویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را

می رسی باز از کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست

غزل ۷۵

قدر اهل درد صاحب درد می داند که چیست

مرد صاحب درد، درد مرد، می داند که چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما

حال تنها گرد، تنها گرد، می داند که چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته اند

آنکه نخل حسرتی پرورد می داند که چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را

هرکرا بودست آه سرد، می داندکه چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان در شش درند

عقل کی منصوبهٔ این نرد می داند که چیست

قطره ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر

هر که یک پیمانهٔ زین می خورد، می داند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم

علت آثار روی زرد می داند که چیست

غزل ۷۶

باز این عتاب و شیوه عاشق گداز چیست

بر ابرو اینهمه گره نیم باز چیست

زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو

امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم

این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن

اما نگاه را ز نگار احتراز چیست

یک زخم دور باش چو کوته نظر نخورد

پس مدعا از این مژه های دراز چیست

این لطفها که صرف دگرهاست کو یکی

تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست

باز این سخن گزاری و افشای راز

چیست

غزل ۷۷

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست

باز فرمان تندی خو چیست

غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم

گنه ما درین سر کو چیست

چون به ما زین بتر شوی که شدی

غرض مردم غرض گو چیست

گل تو خارهای خود راییست

بار تو ای نهال خودرو چیست

از دو سو بود این کشش ز نخست

این زمان جرمهای یکسو چیست

حسن و عشقند از دو سو در کار

جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی به غمزه می سنجد

تیر در جان من ترازو چیست

غزل ۷۸

خنده ات برما و بر داغ دل درمانده چیست

گریه ات بر حال ماگر نیست باری خنده چیست

از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران

گر نمی داند که آگاهم چنین شرمنده چیست

از نکو خواهیست با او پند مهرآمیز من

ورنه از این گفت و گو سود و زیان بنده چیست

محتسب در جستن می پردهٔ ما می درد

مدعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست

می بخور وحشی خدا داند که در آینده چیست

غزل ۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست

هشیار چون شوی به تو گویم که حال چیست

من حرف می کشیدن اغیار می زنم

آن مست ناز را عرق انفعال چیست

خنجر کشی که ما ز تو قطع نظر کنیم

کی می بریم از تو ، ترا در خیال چیست

از دشت هجر می رسم آگاهیم دهید

وضع نشست و خاست به بزم وصال چیست

وحشی مپرس مسأله عاشقی ز من

مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

غزل ۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست

بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم می فروخت لیک به اندازه میفرست

یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست

جایی هنوز نیست به ذوق دیار عشق

هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست

ای بی وفا برو

که بر این عهدهای سست

نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رو ، رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد

ما را به خاطر است ، ترا گر به یاد نیست

غزل ۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست

تا زنده ام چو شمع ازینم گزیر نیست

هر درد را که می نگری هست چاره ای

درد محبت است که درمان پذیر نیست

هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد

پیدا نشد عجب که به دامی اسیر نیست

بر من کمان مکش، که از آن غمزه ام هلاک

بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا درآمدم

باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو

وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

غزل ۸۲

کس به بزم دلبران از دور گردان پیش نیست

قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش نیست

در صلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن

گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست

ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست

قرب ارزانی به مشتاقی که دور اندیش نیست

بر سر خوانند نزدیکان ولیکن لطف شاه

منتظر جز بر ره دریوزهٔ درویش نیست

انگبین زهر هلاک تست با دوری بساز

ای مگس مرگ تو در نوش است اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند

مرهم خود را بر آن دل کز محبت ریش نیست

غزل ۸۳

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد

آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست

از آتش سودای تو و خار جفایت

آن کیست که با داغ نو و ، ریش کهن نیست

بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست

اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

در حشر چو بینند

بدانند که وحشیست

آنرا که تنی غرقه به خون هست و کفن نیست

غزل ۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست

رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

بر من خسته بین و تند مران

که مرا قوت دویدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس

زهرهٔ گفتن وشنیدن نیست

من خود از حیرت تو خاموشم

حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال از من

هرگزش میل آرمیدن نیست

غزل ۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست

بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست

دوری نگزینند ز رقیبان سر مویی

با ما کشش خاطر او یک سر مو نیست

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم

آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست

گویی سخن از مهر به هر بی ره و رویی

هیچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست

حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

غزل ۸۶

یک التفات ز فرماندهان نازم نیست

ز دور رخصت یک سجدهٔ نیازم نیست

منه به گوشهٔ طاق بلند استغنا

کلید وصل ، که دستی چنان درازم نیست

خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع

و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست

مرا به کنگرهٔ وصل او صلا مزنید

که آن پری که شما دیده اید بازم نیست

حدیث ترک وفا گو زبان به صرفه بگو

که اعتماد بر این صبر حیله سازم نیست

صلاح کار در انکار عشق بینم لیک

تحملی که بود پرده پوش رازم نیست

غزل ۸۷

چه لطفها که در این شیوه نهانی نیست

عنایتی که تو داری به من بیانی نیست

کرشمه گرم سال است ، لب مکن رنجه

که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

رموز کشف و کرامات سالکان طریق

ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست

به هر که خواه نشین گر چه این نه شیوه تست

که از

تو در دل ما راه بدگمانی نیست

مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد

که گر چه هست سد آواز سرگرانی نیست

تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی

بریز تا برود ، آب زندگانی نیست

غزل ۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست

گلشنم نزدیک اما رخصت پرواز نیست

در قفس گر ماند بلبل باغ عیشت تاز ه باد

رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست

دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ

ورنه شوقم جز به راه وصل توسن تاز نیست

صعوهٔ کم زهره ام من وین دلیری از کجا

رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست

میر مجلس راچه بگشاید ز من جز دردسر

زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست

آنکه من من شیشه دارد بار ، سود آنگه کند

کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت

نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

غزل ۸۹

تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست

عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست

اثر شیوهٔ منظور کند هر چه کند

میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست

عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که ز دور

حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور

در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست

همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال

همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز

بست چون پای تو بی سلسله گر ساحر نیست

غزل ۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار هست

بنده شایسته نیست ورنه خریدارهست

می رسدت ای پسر بر همه کس ناز کن

حسن و جمال ترا ناز تو در کارهست

گر چه لبت می دهد مژده حلوای صبح

مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست

لازمهٔ عاشقیست رفتن

و دیدن ز دور

ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش

شکر که جان ترا طاقت آزار هست

غزل ۹۱

پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست

نامحرم راز است زبانی که مرا هست

با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت

از درد همین است فغانی که مرا هست

ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری

با عربده سخت کمانی که مرا هست

مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش

در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست

بادیست که با بوی تو یک بار نیامیخت

این محرم پیغام رسانی که مرا هست

محروم کن گردنم از طوق دگرهاست

از داغ وفای تو نشانی که مرا هست

یک خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره

این چشم به حسرت نگرانی که مرا هست

زایل نکند چین جبین و نگه چشم

بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست

وحشی تو بده جان که نیاید به عیادت

این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

غزل ۹۲

می نماید چند روزی شد که آزاریت هست

غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست

چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می رسد

یا به این خوش می کنی خاطر که گلزاریت هست

در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا

می توان دانست کاندر پای دل خاریت هست

عشقبازان رازداران همند از من مپوش

همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست

در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست

نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست

وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان برنتابد خاطر نازک دلان

عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

غزل ۹۳

بردری ز آمد شد بسیار آزاریم هست

گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست

صبر در می بندند اما نیستم ایمن ز

شوق

خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست

گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد

چاره خود کرده ام جان جگر خواریم هست

کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش

گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست

گر چه ناید بنده ای چون من به کار کس ولی

نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست

جز در دولتسرای وصل تو هر جا روم

در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست

حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار

خود اگر هیچم دل و طبع وفا داریم هست

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید

نیست گر دامان پر گل ، چشم پرخاریم هست

وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز

ور مدد خواهی به خون ، دست آشنا یاریم هست

غزل ۹۴

قرعه دولت زدم ، یاری و اقبال هست

خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست

حال نکو بگذرد، بخت مددها کند

طالع خود دیده ام، شاهد این حال هست

داد منجم نوید، گفت که با اخترت

ذلت پارینه رفت ، عزت امسال هست

داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب

گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال هست

طایر اقبال من شهپر دولت دماند

رخصت پرواز نیست ورنه پر وبال هست

بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد

مژده که این گریه را خنده ز دنبال هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده

دردسر قال نیست ، سر خوشی حال هست

غزل ۹۵

می توانم بود بی تو ، تاب تنهاییم هست

امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست

حفظ ناموس تو منظور است می دانی تو هم

ورنه سد تقریب خوب از بهر رسواییم هست

سوی تو گویم نخواهد آمد اما می شنو

ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست

نی همین داد تغافل می دهد خود رای من

اندکی هم در مقام رشک فرماییم هست

گر شراب اینست کاندر کاسهٔ من می رود

پرخماری در پی این باده پیماییم هست

گرچه

هیچم ، نیستم همچون رقیبان در به در

امتیازی از هوسناکان هر جاییم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو

گر چه می دانم که در بزم تو گنجاییم هست

غزل ۹۶

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست

اگر غلط نکنم از منش ملالی هست

ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی

ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست

به رخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم

ترا ملالی و مارا هم انفعالی هست

به بوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد

گرش ز بال درستی شکسته بالی هست

تو بد مزاج چه بی اعتدال و بد خویی

طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود با تو این زمان گفتم

ز گریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت

که فکر باطل و اندیشه محالی هست

غزل ۹۷

تو جفاکن که از اینسوی وفاداری هست

طاقت و صبر مرا حوصلۀ خواری هست

با دلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد

کز من و جان منش نیز مددکاری هست

می خرم مایه هر شکوه به سد شکر ز تو

من خریدار، گرت جنس دل آزاری هست

گرد زنجیر به مژگان ادب پاک کند

آنکه در قید کسش ذوق گرفتاری هست

ما به دامان تو نازیم که پاکست چو گل

ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست

شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی

که درازست شب حسرت و بیداری هست

غزل ۹۸

اسیر جلوۀ هر حسن عشقبازی هست

میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون

بر آستانۀ آن در سر نیازی هست

اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه

که هر که هست به کیش خودش نمازی هست

چو نیک درنگری عشق ما مجازی نیست

حقیقتی پس هر پردۀ مجازی هست

میان عاشق و معشوق کی

دویی گنجد

برو برو که تو پنداری امتیازی هست

وداع خویش کن اول اگر رفیق منی

که این رهیست خطرناك و ترکتازی هست

نه احتراز از آن جانب است همواره

گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

غزل ۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت

آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم

صیاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت

بلبل گله می کرد ز گل دوش به سد رنگ

گل بود که هر دم به زبان دگرش داشت

این عشق بلائیست، شنیدی که چها دید

یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت

بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه

دیدم که به زندان تو بیداد گرش داشت

این طی مکان بین که ز هر جا که برون تاخت

وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

غزل ۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت

هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن عنایتها که باما می نمود

خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت

دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می کشید

غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودی نداشت

عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم

کی فروزان گشت جایی کاشتی دودی نداشت

جای خود در بزم خوبان شمعسان چون گرم کرد

آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای رخش وحشی به سر، در هر نفس

لیک از آن سودا چه حاصل یکدمش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت

هر که جسمی ریش و جان درد فرسودی نداشت

غزل ۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت

تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت

نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد

تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت

به جذبهٔ نگهی کز پیش کشان می برد

چه صیدها که اسیر کمند کرد

و گذشت

کرشمه ای که جنون آورد تعقل آن

بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت

یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان

بهانه غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت

که بود این ، که ز چشم بدش گزند مباد

که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز به اندک ترحمی وحشی

زبان شکوه به کام تو بند کرد و گذشت

غزل ۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت

تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم

ولی فرسنگها افغان من رفت

سر و سامان مجو از من چو رفتی

تو چون رفتی سر و سامان من رفت

چه دید از من که چون بر هم زدم چشم

چو اشک از دیدهٔ گریان من رفت

از آن پیچم به خود چون مار ، وحشی

که گنج کلبهٔ ویران من رفت

غزل ۱۰۳

به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت

ولی به یاد سر کوی یار خواهم رفت

اگر به باغ روم بهر دیدن گل و سرو

به یاد قامت آن گلعذار خواهم رفت

جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم

چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت

مرا به میکده ، ای محتسب رجوعی نیست

اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت

به رهگذارش اگر خاک ره شود سر من

کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

غزل ۱۰۴

گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت

آتش به جای آب ز چشمم فشاند و رفت

آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق

وز آتشم زبانه به گردون رساند و رفت

برخاستم که دست دعایی برآورم

دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت

از پی دویدمش که عنان گیریی کنم

افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه ای

چشمم به حسرت از پی او بازماند

و رفت

غزل ۱۰۵

ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت

فتنه پاکوبان شود هنگام ابرش جستنت

لاله آتشناک رویاند ز آب و خاک دشت

ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت

پیش دست و قبضه ات میرم که خوش مردم کش است

در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت

تا چه آتشها کند بر هر سر کویی بلند

شوخی طبع تو و یک جا دمی نشستنت

وحشیم من جای من میدانگه نخجیر تست

نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

غزل ۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت

وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی

ترکانه برنشستن و هر سو دواندنت

پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم

وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت

میرم به آن عتاب که گویا سرشته اند

سد لطف با ادای تعرض رساندنت

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه

وان دامن کرشمه به مردم فشاندنت

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق ، چیست

این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

غزل ۱۰۷

تو منکری ولیک ، به من مهربانیت

می بارد از ادای نگاه نهانیت

می رم به ملتفت نشدنهای ساخته

وان طرز بازدیدن و تقریب دانیت

یک خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات

آید برون ز عهدهٔ سد سر گرانیت

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود

بی منت موافقت و همزبانیت

شادی التفات تو کارم تمام کرد

بادا بقای عمر تو و زندگانیت

ای شاهباز دوری ما از تو لازمست

گنجشک را چه زهرهٔ هم آشیانیت

جنبیدت این هوس ز کجا ای نهال لطف

کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت

من از کجا و اینهمه نوباوهٔ امید

یارب که بر خوری ز درخت جوانیت

شاخ گلی کجاست بدین پاک دامنی

بیهوده سالها نکنم باغبانیت

سد نوبهار را ز تو آبست و رنگ و بو

دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر

حریف تست

کز خم به شیشه رفت می شادمانیت

غزل ۱۰۸

نوید آشنایی می دهد چشم سخنگویت

گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت

بمیرم پیش آن لب، اینچنین گاهی تبسم کن

بحمدالله که دیدم بی گره یک بار ابرویت

به رویت مردمان دیده را هست آنچنان میلی

که ناگه می دوند از خانه بیرون تا سر کویت

شرابی خورده ام از شوق و زور آورده می ترسم

که بردارد مرا ناگاه و بیخود آورد سویت

ز آتش آب می جویم ببین فکر محال من

وفاداری طمع می دارم از طبع جفا جویت

فریب غمزه امروز آنقدر، خوردم که می باید

مجرب بود ، هر افسون که بر من خواند جادویت

چه بودی گر به قدر آرزو جان داشتی وحشی

که کردی سد هزاران جان فدای یک سر مویت

غزل ۱۰۹

هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد

این نگاه دور را از روی او دوری مباد

من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش

دیگران هم رخصت ار خواهند دستوری مباد

هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست

لیک جانم را ز درد رشک و رنجوری مباد

چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت

هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست

بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

غزل ۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد

خصمی چنین دلیر به خون کسی مباد

یارب حریف گرم کنی همچو آرزو

گرم اختلاط داغ درون کسی مباد

این شعله های ظاهر و باطن گداز هجر

پیراهن درون و برون کسی مباد

آن گریه های شوق که غلتید کوه از و

سیل بنای صبر و سکون کسی مباد

سد بند شوق پاره کند زور آرزو

یارب که بخت شور و جنون کسی مباد

نعلم به نام جملهٔ اجزا در آتش است

جادوی او به فکر فسون کسی مباد

وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه

کرد

این بخت بد که راهنمون کسی مباد

غزل ۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد

ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد

آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست

پیش قصرت به سر دست کمین دربان باد

دشمنت راکه برو حبس مبست حیات

چین ابروی اجل قفل در زندان باد

رفعت آن جامه که آرد به قد قدر تو راست

طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد

عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه

طول و عرضش همه ایران و همه توران باد

گرد هر خشم که از تیغ تو در چشم عدوست

ناوک حادثه صف برزده چون مژگان باد

باد یارب ز تو بستان امالی خرم

وحشی نکته سرا بلبل این بستان باد

غزل ۱۱۲

خوش نیست هرزمان زدن از جور یار داد

ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد

شد یار و غیر و داد قرار جفا به ما

یاران نمی توان به خود اینها قرار داد

رفت وز دست اهل تظلم عنان کشید

داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترک ظلم پیشه دگر می رود که باز

از خلق برخاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک تند خوست

ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

غزل ۱۱۳

عیاذباله از روزی که عشقم در جنون آرد

سر زنجیر گیرد و ز در عقلم درون آرد

من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش

به سد خواری کند بیرون به سد عزت درون آرد

به جرم عشق دربند یکی سلطان بی رحمم

که هرکس آید از دیوان او فرمان خون آرد

سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم

که گلگون را به گردن گیرد و از بیستون آرد

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد

کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی

نیارد بار

اگر هم آورد بار زبون آرد

غزل ۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد

بی خودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت

دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد

ما و میخانه که تمکین گدایی در او

شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد

جام می کشتی نوح است چه پروا داریم

گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد

جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام

که به پیش دگری دست تمنا ببرد

عرصهٔ ما به مروت که ز عالم کم شد

هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد

شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند

پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز

آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم

ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

غزل ۱۱۵

غمزهٔ او حشر فتنه به هر جا ببرد

عافیت را همه اسباب به یغما ببرد

صبر ما پنجه مومیست چوعشق آرد زور

پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد

گو تو خواهی ، که گرانی ببرد بندی عشق

کوه بر سر نهد وسلسله در پا ببرد

دل من کیست که لطف از تو کند گستاخی

بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد

پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز

صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد

از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی

زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد

ندهی عشق به خود ره که چو فرصت یابد

قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بر دار

دعوی عشق کند کوته و غوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی

هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

غزل ۱۱۶

شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد

در پس و پیش هزاران شب یلدا

ببرد

دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد

گر به کاشانهٔ خود آتش موسا ببرد

میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق

کیست تا مژده به یعقوب و زلیخا ببرد

عشق چون بر سر کس حملهٔ بیداد آرد

اولش قوت بگریختن از پا ببرد

هرکرا بر در نازک بدنان خواند عشق

دل و جانی که بود ز آهن وخارا ببرد

آنکه سود سر بازار محبت خواهد

باید آنجا همهٔ سرمایهٔ سودا ببرد

در برو باز زنم بی رخ او رضوان را

گر به گلزار بهشتم به تماشا ببرد

ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول

شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی به دعا می طلبد

بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

غزل ۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی ز سرما ببرد

بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز

آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند

پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

دوزخ جور برافروز که من تاقویم

نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد

جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام

که به پیش دگری دست تمنا ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی

ما چه داریم که از ما ببرد یانبرد

غزل ۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد

زبان کز شکوه ام پر زهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد

که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

به یک صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا

دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد

دعاهای سحر گویند می دارد اثر آری

اثر می دارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس

که هر کس را فزونتر مهر ، حسرت بیشتر دارد

عجب

نبود ز وحشی گریه های تلخ ناکامی

که زهرآلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

غزل ۱۱۹

به زیر لب حدیق تلخ ، کان بیدادگر دارد

بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی

کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه

به ضرب تیشه سد چون بیستون از پیش بردارد

عتاب آلوده آمد ، باده در سر، دست بر خنجر

کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی

که آتش در دل و داغ ندامت بر جگر دارد

غزل ۱۲۰

به تنگ آمد دلم ، یک خنجر کاری طمع دارد

از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده

ازین خونخوار مردم هر که غمخواری طمع دارد

سحر گل خنده می زد بر شکایت گوییی بلبل

که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد

گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود

که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده ، ساقی ساده، صاف عشرت آماده

کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

غزل ۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد

لشکر فتنه در کمین دارد

عالمی را کند مسخر خویش

هر که او لشکری چنین دارد

مست و خنجر به دست می آید

آه با عاشقان چه کین دارد

هیچکس را به جان مضایقه نیست

اگر آن شوخ قصد این دارد

ساعد او مباد رنجه شود

داغ بر دست نازنین دارد

هر کرا هست تحفه ای در دست

پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی ست تحفهٔ وحشی

چه کند بی نوا همین دارد

غزل ۱۲۲

جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد

لطفی که از این پیش به ما داشت ندارد

رحمی که به این غمزده اش بود نماندست

لطفی که به این بی سرو پا

داشت ندارد

آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید

کان لطف که نسبت به گدا داشت ندارد

گر یار خبردار شود از غم عاشق

جوری که به این قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست

کان گوشهٔ چشمی که به ما داشت ندارد

غزل ۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد

هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد

تیغ تیز و دل بی رحم چرا داده خدا

جوی خون بر در بیداد روان باید کرد

گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور

چون بود مصلحت ناز همان باید کرد

سنت ملت خوبیست که با صاحب عشق

دوستی از دل و خصمی به زبان باید کرد

گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده

چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی

دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

غزل ۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد

نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد

خوش آن نگاه که در آشنایی اول

شروع در سخن مدعا تواند کرد

خوش آن غرور که وام دو سد جواب سلام

به یک کرشمه ابرو ادا تواند کرد

خوش آن ادا که هزاران هزار وعده ناز

به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد

خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها

علاج دعوی سد خونبها تواند کرد

خوش است طرز اداهای خاص با وحشی

خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

غزل ۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد

ننشست با رقیبی و آزار من نکرد

یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست

کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد

گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی

رنجش نمود و گوش به گفتار من نکرد

خندان نشست و شمع شبستان غیر شد

رحمی به گریه های شب تار من نکرد

وحشی

نماند هیچ سیاست که هجر یار

با جان خسته و دل افکار من نکرد

غزل ۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد

چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد

زمانه وصل ترا سد سبب مهیا ساخت

ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

هزار نقش وفاقم نمود ظاهر بخت

ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد

کلید دار عنایت وسیله ها انگیخت

ولیک بخت بدم با تو هم وثاق نکرد

چه ذوق از اینهمه تنگ شکر، که بخت گشود

چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد

شد از فراق به یک ذره صبر راضی و نیست

کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی و این درد و غم که ساقی وقت

نصیب ساغر ما بادهٔ رواق نکرد

غزل ۱۲۷

دگر آن شبست امشب که ز پی سحر ندارد

من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

من و زخم تیز دستی که زد آنچنان به تیغم

که سرم فتاده برخاك و تنم خبر ندارد

همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم

چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد

ز لبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان

همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد

به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده

به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد

بکش و بسوز و بگذر منگر به این که عاشق

بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد

می وصل نیست وحشی به خمار هجر خو کن

که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

غزل ۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد

جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق

هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد

پهلوی من و تکیهٔ خاکستر گلخن

دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای در آرد

کاین

سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست

وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

غزل ۱۲۹

هر چند ناز کردی ، نیازم زیاده شد

دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد

هر چند بیش کشت به ناز و کرشمه ام

رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد

باز آمدی و شعله شوقم به جان زدی

کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشد ز سفر بلکه سد الم

از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی به فکر چشم غزالی به هر غزل

انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

غزل ۱۳۰

هلاکم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد

که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد

گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم

نمی خواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو

که خواهم عذر او گر گاهش آزاری ز من باشد

ز اشک ناامیدی برد مژگان آب و می ترسم

که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد

به کویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی

مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری ز من باشد

غزل ۱۳۱

مهرم ز حرمان شد فزون شوقی ز حسرت کم نشد

هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد

تخم امید ما از و نارسته ماند از بی نمی

اما به کشت دیگران باران رحمت کم نشد

خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین

با یک جهان بی حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد

عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا

با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد

وحشی از و بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم

ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

غزل ۱۳۲

ملول از زهد خویشم

ساکن میخانه خواهم شد

حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد

اگر بیند مرا طفلی به این آشفتگی داند

که از عشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد

شدم چون رشتۀ ای از ضعف و دارم شادمانیها

که روزی یار، با آن گوهر یکدانه خواهم شد

به هر جا می رسم افسانۀ عشق تو می گویم

به این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا می باشد و منزل کجا دارد

کجا باشم مقیم گوشۀ ویرانه خواهم شد

غزل ۱۳۳

اینست کزو رخنه به کاشانۀ من شد

تاراجگر خانۀ ویرانه من شد

اینست که می ریخت به پیمانۀ اغیار

خون ریخت چو دور من و پیمانۀ من شد

اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت

سیل آمد و بنیاد کن خانۀ من شد

اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :

وحشی مگر اینست که دیوانۀ من شد

غزل ۱۳۴

خوش آن کو غنچه سان با گلعذاری همنشین باشد

صراحی در بغل جام میش در آستین باشد

ز دستت هر چه می آمد به ارباب وفا کردی

نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد

رقیبا می دهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت

ازین بهتر چه خواهد بود یا رب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود

اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد

به هر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد

ز هر سو دامنی پرسنگ طفلی در کمین باشد

غزل ۱۳۵

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد

از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد

خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم

چندان که دگر طاقت فریاد نباشد

شهری که در او همچو تو بیدادگری هست

بیدادکشان را طمع داد نباشد

پروانه که و ، محرمی خلوت فانوس

چون در حرم شمع ره باد نباشد

سنگی به ره توسن شیرین نتوان یافت

کاتش به دلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی

ناله که معمور نشد دل

بگذار که این غمکده آباد نباشد

غزل ۱۳۶

به راز عشق زبان در میان نمی باشد

زبان ببند که آنجا بیان نمی باشد

میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است

بیان حال به کام و زبان نمی باشد

دل رمیده من زخم دار صید گهیست

که زخم صید به تیر و کمان نمی باشد

از آن روایی بازار کم عیارانست

که در میان محک امتحان نمی باشد

اگر به من نشوی مهربان درین غرضیست

کسی به خلق تو نامهربان نمی باشد

به عالمی که منم منتهای غصه مپرس

که قطع مدت و طی زمان نمی باشد

زبان به کام مکش وحشی از فسانه عشق

بگو که خوشتر ازین داستان نمی باشد

غزل ۱۳۷

دوشم از آغاز شب جا ، بر در جانانه بود

تا به روزم چشم بر بام و در آن خانه بود

دی که میمد ز جولانگاه شوخی مست ناز

نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود

بهر آن نا آشنا می رم که فرد از همرهان

آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود

آن نصیحتها که می کردیم اهل عشق را

این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود

قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برنخاست

اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی

عشق بر هر دل که زد آتش چو من دیوانه بود

وحشی از خون خوردن شب دوش نتوانست خاست

کاین می مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

غزل ۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود

زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود

چشم از غرور اگر چه نمی گشت ملتفت

عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود

بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن

اما تبسمی که شود پرده در نبود

آن خنده ها که غنچهٔ سیراب می نهفت

بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود

من کشته کرشمه مژگان که بر جگر

خنجر زد آنچنان

که نگه را خبر نبود

دل را که نومقید زندان حسرت است

جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز

این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

غزل ۱۳۹

چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود

که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود

شد آتش جگرم پیش مردمان روشن

ز خون گرم که در چشم خونفشانم بود

به التفات تو دارم امیدواریها

ولی ز خوی تو ایمن نمی توانم بود

ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو

کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامهٔ من سوخت زین غزل وحشی

مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

غزل ۱۴۰

ماه من گفتم که با من مهربان باشد ، نبود

مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود

از میان بی موجبی خنجر به خون من کشید

اینکه اندک گفتگویی در میان باشد ، نبود

بر دلم سد کوه غم از سرگرانیهای او

بود اما اینکه بر خاطر گران باشد ، نبود

خاطر هرکس از و می شد، به نوعی شادمان

شادمان گشتم که با من همچنان باشد ، نبود

وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم

پیش او گفتم که یارای زبان باشد، نبود

غزل ۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود

داشت گلبانگی و معشوف گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری

مگسی بود که مهمان سرخوانی بود

دست امید که یک بار نقابی نکشید

بود دور از سر و نزدیک به دامانی بود

آنکه از تشنگیش بود گذر بر ظلمات

تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود

ریشه تفسیدهٔ گیاهی ز لب کوثر رست

که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود

خویش را ساخته آماده سد شعله خسی

گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج

یا نواساز گلی مرغ خوش الحانی بود

غزل ۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود

هر

چه گفتی خوب گفتی هر چه کردی خوب بود

من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر

آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود

چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است

بیش از این ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ

در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود

من نمی دانم که این عشق و محبت از کجاست

اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود

این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر

پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت

یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

غزل ۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود

بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود

حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق

درجواب این که گفتی نکته ای در راه بود

پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او

اله اله از چه امروز اینچنین جانکاه بود

گو مده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر

حکم او می رفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم

تا نپنداری که خشم ما همین یک ماه بود

غزل ۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود

چندین شراب در خم و خمخانهٔ که بود

ای مرغ زود رام که آورد نقل و می

دام فریب آب که و دانهٔ که بود

روشن بسان آتش حسنت می که شد

شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

آوازه ات به مستی و رندی بلند شد

افشای آن ز نعرهٔ مستانهٔ که بود

وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا

خود گو که او به غیر تو بیگانه که بود

غزل ۱۴۵

دوش در کویی عجب بی لطفیی در کار بود

تیغ در دست تغافل سخت

بی زنهار بود

رفتن و ناآمدن سهل است با خود خوش کنیم

دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود

رسم این می باشد ای دیر آشنای زود سر

آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود

یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او

هم به ظاهر یار بود و هم به باطن یار بود

بر نیاوردن مروت بود خود انصاف بود

آرزوی خاطری گردور یک دم دار بود

کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی برطرف

درد سر می شد و گرنه درد دل بسیار بود

غزل ۱۴۶

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود

و ز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود

آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت

از دور ایستادن و خندیدنش چه بود

اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را

از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود

گر وعدهٔ وصال نبودش به دیگران

بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود

وحشی اگر نبود زما یار ما به تنگ

بی موجبی به جنگ رسانیدنش چه بود

غزل ۱۴۷

چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود

بر دل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود

در تصرف چون نمی آورد حسنت ملک دل

این حشر بردن به اقلیم شکیبایی چه بود

مشکلی دارم بپرسم از تو ، یا از یارتو

جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود

بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن

جرم چشم ما چه باشد عرض زیبایی چه بود

گشته بودم مستعد عشق ، تقصیر از تو شد

آنچه باشد کم مرا زاسباب رسوایی چه بود

از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید

کس نمی پرسد مراکاین دشت پیمایی چه بود

گر مرا می کرد بدخو همنشینیهای خاص

وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

غزل ۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود

تغییر طور خویش

چرا مدعا چه بود

ما کشته جفا نه برای وفا شدیم

سد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود

بی شکوه و شکایت ما ترک جور چیست

دیدی چه ناصواب ، بفرما خطا چه بود

طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید

منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود

چینندت این هوس ز کجا ای نهال لطف

بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود

با این غرور حسن که سد نخل سربلند

از پا فکند ، نرمی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تواش داشت بر وفا

خود کرده ای چنین به خودش جرم ما چه بود

غزل ۱۴۹

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود

چشم پر عربده اش بر سر ناز آمده بود

چشمش از ظاهر حالم خبری می پرسید

غمزه اش نیز به جاسوسی راز آمده بود

بود هنگامه من گرم چنان ز آتش شوق

که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود

غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت

زانکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود

چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد

بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود

آرزو بود که هر لحظه به سویت می تاخت

داشت می دانی و خوش در تک و تاز آمده بود

وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت

که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

غزل ۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود

بودش گمان مهر وهنوزش یقین نبود

اقرار مهر کردم وگفتم وفاکنی

کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود

انکار مهر سد ره سد تغافل است

اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود

من خود گره به کار خود انداختم که تو

زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود

افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن

آن روز چشم فتنه مگر در کمین

نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو

زود ازنظر فکند مرا چشم این نبود

غزل ۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود

گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود

عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد

کار چون افتاد با دل بخت فیروزش نبود

خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود نیز

گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود

در کمان ناز آن تیری که من می خواستم

بود پر ، کش لیک پیکان جگر دوزش نبود

طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی

آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود

آنکه سد مرغ است در دامش اگر وحشی رمد

گو تصور کن که یک مرغ نو آموزش نبود

غزل ۱۵۲

یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود

زین چشم پر تغافل اندک گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر

تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود

دادیم جان به راه تو ظالم چه می کنی

سر داده ای چه فتنهٔ چشم سیاه خود

بردی دل مرا و به حرمان بسوختی

او خود چه کرده بود بداند گناه خود

درد سرت مباد ز فریاد دادخواه

گو داد می زنید تو میران به راه خود

زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم

می داشت نوشخند توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام

اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

غزل ۱۵۳

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صلا زن هر که را خواهی تو دانی و وصال خود

نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من

تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود

ز من شرمنده ای از بسکه کردی جور می دانم

ز پرکاری زمن پنهان نمایی انفعال خود

زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان من

که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود

کدام از من بهند این پاک دامان عاشقان

تو

قراری داده خواهی بود ما را در خیال خود

چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه

به دست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود

نمی گفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی

چو نشنیدی نصیحت این زمان می سوز بال خود

غزل ۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد

نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد

ز مستی آنکه می گوید اناالحق کی خبر دارد

که کرسی زیر پا، یا ریسمانش در گلو باشد

نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد

از آن کاکل که من دانم گرم یک تار مو باشد

به خون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند

به یک پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد

نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی ، یارب

چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی

چه می دانی توشاید در ته خاطر نکو باشد

غزل ۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند

برقی ز دل بیرون جهد آتش به جایی درزند

از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری

آن نیمه های شب که او با مدعی ساغر زند

کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما

گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند

آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری

خصمی به بال خود کند مرغی که اینجا پرزند

می بی صفا، نی بی نوا ، وقتست اگر در بزم ما

ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن

بندی مگر بر پانهد، قفلی مگر بر در زند

وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم می چکد

خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

غزل ۱۵۶

بتان که اهل تعلق به قید شان بندند

غریب سخت

دلی چند سست پیوندند

تهیه سبب گریه های چون زهر است

شکر فشانی اینان که در شکر خندند

در این جریده افسوس رنگ معنی نیست

چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند

به رود نیل فکندند دیده پدران

جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند

فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه

که هست رنگی و بویی بدانچه خرسندند

حقوق خدمت سد ساله لعب اطفال است

به کشوری که در آن کودکان خداوندند

ز شور این نمکینان جز این نیاید کار

که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

غزل ۱۵۷

لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشاید

شکرستان ترا قفل ز در بگشاید

غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند

دیده ای کو به تو گستاخ نظر بگشاید

ره نظارگیان بسته به مژگان فرما

که به یک چشم زدن راه گذر بگشاید

در گلویم ز تو این گریه که شد عقده درد

گرهی نیست که از جای دگر بگشاید

شب مارا به در صبح نه آن قفل زدند

که به مفتاح دعاهای سحر بگشاید

همه را کشت، بگویید که با خاطر جمع

این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را

که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

غزل ۱۵۸

خرم دل آن کس که ز بستان تو آید

گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم

خوش آنکه ز سرچشمهٔ حیوان تو آید

خوش می گذری غنچه گشای چمن کیست

این باد که از جنبش دامان تو آید

بر مائدهٔ خلد خورانم همه خونم

رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید

گو ماتم خود دار و به نظاره قدم نه

آنکس که به راه سر میدان تو آید

سر لشکر هر فتنه که آید پی جانی

تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را

بیچاره طبیبی که به درمان تو آید

غزل ۱۵۹

نزدیک

ما سگان درت جا نمی کنند

مردم چه احتراز که از ما نمی کنند

رسم کجاست این ، تو بگو در کدام ملک

دل می برند و چشم به بالا نمی کنند

رحمی نمی کنی، مگر این محرمان تو

اظهار حال ما به تو اصلا نمی کنند

لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص

ذکر اسیر بادیه قطعا نمی کنند

این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم

آنها چه کرده اند که اینها نمی کنند

عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت

مردم مگر نگاه به سیما نمی کنند

پند عبث بلاست بلی زیرکانه عشق

بیهوده جا به گوشهٔ صحرا نمی کنند

این طرفه بین که تشنه لبان را به قطره ای

سد احتیاج هست و تمنا نمی کنند

وحشی چه کرده ای تو که خاصان بزم او

هرگز عنایتی به تو پیدا نمی کنند

غزل ۱۶۰

گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید

دل در نظر یار چنین خوار نیاید

ور دعوی جانبازی عشقی نکند دل

بر جان کسی اینهمه آزار نیاید

فرماندهی کشور جان کار بزرگیست

نو دولت حسنی، ز تو این کار نیاید

ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به سد وصل

عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

با بوی بسازم که گل باغچه وصل

بیش از بغل و دامن اغیار نیاید

ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار

نو باوهٔ این باغ به بازار نیاید

بس ذوق که حاصل کند از زمزمهٔ عشق

از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

غزل ۱۶۱

گر چه می دانم که می رنجی و مشکل می شود

گر نکوبی حلقه صد جا بر در دل می شود

همچو فانوسش کسی باید که دارد پاس حسن

زانکه لازم گشت و جایش شمع محفل می شود

یک رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست

آن نگه کش تا به ما سد جای منزل می شود

رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن

خاک کویت کز سرشک اشک ما گل می شود

آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست

چشمها

روزی اگر با هم مقابل می شود

دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود

گر تغافل در میان زینگونه حایل می شود

دست بر هم سودنی دارد کزو خون می چکد

در کمین صید صیادی که غافل می شود

عشوه های چشم را کان غمزه می خوانند و ناز

من گرفتم سحر شد آخر نه باطل می شود

گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا

کاب و رنگ صبحگاهش چاشت زایل می شود

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست

می کنم یک هفته اش زنجیر و عاقل می شود

عشق و سودا چیست وحشی مایهٔ بی حاصلی

غیر ناکامی ز خودکامان چه حاصل می شود

غزل ۱۶۲

شهر، بیم است کزین حسن پرآشوب شود

اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که به این کوکبه شاهی گذرد

سر بسیار گدایان که لگد کوب شود

نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن

یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود

خاک بادا به سر آن مژهٔ گرد آلود

کش در آن کو نپسندند که جاروب شود

طلبش گر بکشند نیز مبارک طلبی ست

طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود

من خود این مطلب عالی ز خدا می طلبم

زین چه خوشتر که محب کشتهٔ محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر

شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

غزل ۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید

تا ندانند که مست است ، شتابش نگرید

آنکه گوید نزدم جام و زد آتش به دلم

چهره افروختن و میل کبابش نگرید

سد گل تازه شکفته ست ز گلزار رخش

گل گل افتاده برو از می نابش نگرید

تا نپرسیم از آن مست که کی می زده ای

چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

آنکه می گفت به وحشی که منم زاهد شهر

گو بیایید به میخانه ، خرابش نگرید

غزل ۱۶۴

این دل که دوستی به تو خون خواره می کند

خصمی به خود نه ، با

من بیچاره می کند

بد خوییت به آخر دیدن گذاشته است

حالا نظر به خوبی رخساره می کند

این صید بی ملاحظه غافل از کمند

گردن دراز کرده چه نظاره می کند

این شیشهٔ ظریف که صد جا شکسته بیش

این اختلاط چیست که با خاره می کند

فردا نمایمش که سوی جیب جان رود

وحشی که جیب عاریتی پاره می کند

غزل ۱۶۵

گر ریخت پر عقابی ، فر هما بماند

جاوید سایهٔ او بر فرق ما بماند

رفت آنکه لشکری را در حمله ای شکستی

لشکر شکن اگر رفت کشور گشا بماند

ماه سپهر مسند ، شد از صف کواکب

مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند

عباس بیک اعظم کز بار احتشامش

تا انقراض عالم گردون دو تا بماند

خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش

بر چرخ عالمی را دست دعا بماند

خورشید خادم او ، گردون ملازم او

تا حشر این بزرگی، وین کبریا بماند

گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش

کز بهر چشم گردون این توتیا بماند

گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد

خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند

گر جان گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او

او هر دو تازه نخلش او را بجا بماند

این را به باغ دولت و آنرا به گلشن بخت

یارب که تا قیامت نشو و نما بماند

تو جاودان بمانی گر او نماند باقی

اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه

تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

غزل ۱۶۶

المنهلله که شب هجر سر آمد

خورشید وصال از افق بخت برآمد

سد شکر که زنجیری زندان جدایی

از حبس فراق تو سلامت بدرآمد

شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت

یعنی که دعای سحری کارگر آمد

جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت

این بود که ناگاه ز وصلت خبرآمد

بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی

زو درگذر ار او به درت دیرتر

آمد

غزل ۱۶۷

یار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد

مدتی رفتیم و او یک بار یاد ما نکرد

مجلس ما هر دم از یادش بهشتی دیگر است

گر چه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد

بر سر سد راه داد ما به گوش او رسید

یک ره آن بیداد گر گوشی به داد ما نکرد

دل به خاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد

او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد

اعتماد ما یکی سد شد به وحشی زین غزل

کیست کو سد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

غزل ۱۶۸

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند

بر پای نخل زندگی خود تبر زند

گر کوه خصمی تو کند انتقام تو

آن تیغ را به دست خودش بر کمر زند

از لشکر توجه تو کمترین سوار

تازد برون و یکتنه بر سد حشر زند

قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان

هر تیر را که قصد کند بر جگر زند

شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست

آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند

مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید

الا به خون خود نتواند که پرزند

تودر گلو فشاری خصمی و جان او

در بند فرجه ایست که از تن به در زند

مطرب به بزم خواند عدویت چه غافلست

گو کس روانه کن که در نوحه گر زند

در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر

در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند

فتحی نموده ای دگر از نو که بر فلک

اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران

خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

غزل ۱۶۹

بازم غم بیهوده به همخانگی آمد

عشق آمد و با نشأهٔ دیوانگی آمد

ای عقل همانا که نداری خبر از عشق

بگریز که او دشمن فرزانگی آمد

خوش باشد اگر کنج غمت هست

که این دل

با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد

دارد خبری آن نگه خاص که سویم

مخصوص به سد شیوهٔ بیگانگی آمد

ای شمع به هر شعله که خواهیش بسوزان

مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

غزل ۱۷۰

ملک دل را سپه ناز به یغما آمد

دیده را مژده که هنگام تماشا آمد

تا چه کردیم که چون سبزه ز کویی ندمیم

گل به گلزار شد و لاله به صحرا آمد

پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر

آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد

غمزه اش کرد طمع در دل و چونش ندهم

خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد

مژدهٔ عمر ابد می رسد اکنون ز لبش

صبر کن یک نفس ای دل که مسیحا آمد

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید

رفت با یک حشر طاقت و تنها آمد

باش آماده فتراک ملامت وحشی

که تو در خوابی و صیاد ز سد جا آمد

غزل ۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند

هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند

ای دل به راه سیل غم جان را چه غمخواری کنی

این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند

جان صرف پرکاری که او چون رو به بازار آورد

بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند

از بی سر و سامانیم یاران نصیحت تا به کی

او می گذارد تا کسی فکر سرو سامان کند

شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم

داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کند

غزل ۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد

به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد

جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری ها

که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد

خوش

آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری

جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری

مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

غزل ۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد

آغاز کردم اینچنین، انجام آن چون بگذرد

لیلی که شد مجنون ازو دور از خرد سد مرحله

کو تا ز عشق روی تو سد ره ز مجنون بگذرد

ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی

کزدیده هر دم بر رخش سد جدول خون بگذرد

از دل برآید شعله ای کاتش به عالم در زند

هر گه که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهرفشان در وصف عقد گوهرش

نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

غزل ۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید

که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید

مگوییدش حدیث کوه درد من که می ترسم

چو گویید این سخن ناگه برآن خاطر گران آید

از آنم کس نمی پرسد که چون پرسد کسی حالم

باو گویم غم دل آنقدر کز من به جان آید

بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذر افکن

که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید

ز شوق او نرفتم سوی بستان ، بهر آن رفتم

که شاید نخل من روزی به سوی بوستان آید

تو دمساز رقیبانی چنین معلوم می گردد

که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید

صبوحی کرده میمد، بسی خون کرده رفتارش

بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناک می آیی

کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

غزل ۱۷۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد

در خور شکر عطای تو زبانی بدهد

آن جواهر که توان کرد نثار تو کم

است

هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد

چشمهٔ فیض گشا خاطر فیاض شماست

وه چه باشد که به ما طبع روانی بدهد

وحشی از عهدهٔ شکر تو نیاید بیرون

عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

غزل ۱۷۶

غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد

وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد

می کشد سد بار هر ساعت من بد روز را

من نمی دانم که روزی چند بارم می کشد

گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار

کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم می کشد

شب هلاکم می کند اندیشهٔ غمهای روز

روز فکر محنت شبهای تارم می کشد

گفته خواهد کشت وحشی را به سد بیداد زود

دیر می آید مگر از انتظارم می کشد

غزل ۱۷۷

کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد

مقام همچو من دیوانه ای ، ویرانه ای باشد

چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی

که اینهم در میان مردمان افسانه ای باشد

من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش

که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه ای باشد

میان آشنایان هر چه می خواهی بکن با من

ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه ای باشد

مگو وحشی کجا می باشد ای سلطان مهرویان

کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه ای باشد

غزل ۱۷۸

باغ ترا نظارگیانی که دیده اند

گفتند سبزه های خوشش بر دمیده اند

در بوستان حسن تو گل بر سر گلست

در بسته بوده ای و گلش را نچیده اند

ای باد سرگذشت جدایی به گل بگوی

زین بلبلان که سر به پر اندر کشیده اند

آیا چگونه می گذرد تلخی قفس

بر توتیان که بر شکرستان پریده اند

شکرت به خون رقم شود ار سر بری به جور

عشاق را زبان شکایت بریده اند

از بی حقیقیست شکایت ز مردمی

کز بهر ما هزار حکایت شنیده اند

وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز

زرهای کم عیار به آتش رسیده اند

غزل ۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن ، عشق و خواری

گفته اند

عاشقی را مایه بی اعتباری گفته اند

کوه محنت بر دلم نه منتت بر جان من

عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته اند

پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را

غایت نومیدی و امیدواری گفته اند

پیش من هست احتراز از چشم و دل از غیر دوست

آنچه اهل تقویش پرهیزکاری گفته اند

راست شد دل با رضای یار و ، رست از هجر و وصل

آری آری راستی و رستگاری گفته اند

من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم

آن صفت کش نام موت اختیاری گفته اند

زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس دوستیست

جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته اند

غزل ۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد

که شوق افزون شود چون روزگاری در میان افتد

به خود دادم قرار صبر بی او یک دو روز اما

از آن ترسم که ناگه روزگاری در میان افتد

فغان کز دست شد کارم ز هجر و کار سازان را

ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان افتد

خوش آن روزی که چون گویند پیشت حرف مشتاقان

حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

غزل ۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید

اگر در بزم او بیند مرا، بر حال من گرید

به بزم عیش بی دردان به جانم ، کو غم آبادی

که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید

چه می پرسی حدیث درد پروردی که احوالش

کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید

نشینم من هم از اندوه و، دور از کوی او گریم

غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

برو ای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین

دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

غزل ۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد

این نقد بقا چیست که بیهوده

فنا شد

اظهار محبت به سگ کوی تو کردیم

گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد

دل خون شد و از دیدهٔ خونابه فشان رفت

تا رفته ای از دیده چه گویم که چها شد

با جلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه

انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم به خواب غم از افسانهٔ وحشی

او را که به عشرتگه ما راهنما شد

غزل ۱۸۳

پی خدنگ جگر گون به خون مردم کرد

بهانه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم

که هر چه با دل من کرد آن تبسم کرد

چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست

که دید دشمن اگر حال من ، ترحم کرد

ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی

که رفت و تکیه به دیوار دیر چون خم کرد

نگفت یار که داد از که می زند وحشی

اگر چه بر در او عمرها تظلم کرد

غزل ۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد

نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد

ببر، گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن

که گوید عاشق روی گلم و ز خار بگریزد

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد

که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را

که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد

چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی

کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

غزل ۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد

اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی است ز هجران که هر که بندی شد

ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد

مبین به ظاهر بی لطفیش که هست بتان را

تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم

که در سراسر بازار

کاینات نباشد

به مذهب که عمل می کنی و کیش که داری

که گفته است که حسن ترا ، زکات نباشد

بساط دوری و شطرنج غایبانه به خوبان

به خود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

غزل ۱۸۶

هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد

که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد

که مرا در نظرآورد که از غایت ناز

چین برابر و نزد و روی به دیوار نکرد

هیچ سنگین دل بی رحم به غیر از تو نبود

که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تا بود دمی

یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله ها داشت ولی

رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

غزل ۱۸۷

آینهٔ جمال ترا آن صفا نماند

آهی زدیم و آینه ات را جلا نماند

روزی که ما ز بند تو آزاد می شدیم

بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند

دیگر من و شکایت آن بی وفا کز او

هیچم امیدواری مهر و وفا نماند

سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید

کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند

وحشی ز آستانهٔ او بار بست و رفت

از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

غزل ۱۸۸

هرکه یار ماست میل کشتن ما می کند

جرم یاران چیست دوران این تقاضا می کند

می کند افشای درد عشق داغ تازه ام

این سیه رو دردمندان را چه رسوا می کند

اشک هر دم پیش مردم آبرویم می برد

چون توان گفتن که طفلی با من اینها می کند

از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن

هر که می آید به کوی ما تماشا می کند

دم به دم از درد وحشی سنگ بر دل می زند

هر زمان درد دلی از سنگ پیدا می کند

غزل ۱۸۹

ما را به سوی خود خم موی تو می کشد

زنجیر کرده بر سر کوی تو می کشد

ای باغ خوش بخند که

خلقی ز هر طرف

چون سبزه رخت بر لب جوی تو می کشد

ای سبزه، بخت سبز تو داری که لاله سان

هر سو کسی پیاله بر روی تو می کشد

ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را

دل همچو غنچه باز به سوی تو می کشد

غزل ۱۹۰

دوش اندک شکوه ای از یار می بایست کرد

و ز پی آن گریه ای بسیار می بایست کرد

حال خود گر عرض می کردم به این سوز و گداز

چارهٔ کار منش ناچار می بایست کرد

بعد عمری کامدی یک لحظه می بایست بود

پرسش حال من بیمار می بایست کرد

امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص

چند روزی چون منش آزار می بایست کرد

رفتن از مجلس بدین صورت چه معنی داشت دوش

رنجشی گر داشتی اظهار می بایست کرد

تا شود ظاهر که نام ما نرفت از یاد دوست

یاد ما در نامه ای یک بار می بایست کرد

کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار

خود غلط کردم چرا این کار می بایست کرد

شب که می بردند مست از بزم آن بدخو مرا

هر چه دل می خواست با اغیار می بایست کرد

اینکه وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود

اولش بسیار منت دار می بایست کرد

غزل ۱۹۱

سرخیی کان ز نی تیر تو پیدا باشد

رنگ خونابه خم جگر ما باشد

رازها دارم و زان بیم که بدنام شود

می کنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد

چون دهم جان کفنم پینه مرهم گردد

بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد

ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی

اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد

چون تو در دیده نشینی نرود اشک بلی

کی رود طفل زجایی که تماشا باشد

میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا

که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل از سنگ جنون گشت تن ما وحشی

آری آری گل دیوانگی

اینها باشد

غزل ۱۹۲

می کشم زان تند خو گر صد تغافل می کند

دیگری باشد کجا چندین تحمل می کند

می کند فریاد بلبل از کمال شوق باد

غنچه گویا خنده ای در کار بلبل می کند

بر رخ چون زر سرشک همچو سیمم دید و گفت

این گدا را بین که اظهار تجمل می کند

زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای

کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل می کند

می کند بی نوگلی خونابه دل در کنار

در چمن وحشی چنین دامن پر از گل می کند

غزل ۱۹۳

هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد

چشمم به کف پای کسی سوده نگردد

آلوده نیم چون دگران این هنرم هست

کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد

پروانه ام و عادت من سوختن خویش

تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم

تا باز به دنبال تو بیهوده نگردد

وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست

جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

غزل ۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد

گر چه گستاخیست می گوییم پرخوبی نکرد

با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد

یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد

کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل

جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد

دورم از مطلب همان با آنکه هرگز هیچکس

اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر

آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

غزل ۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی داند

چراغی را که این آتش بود مردن نمی داند

دلی دارم که هر چندش بیازاری نیازارد

نه دل سنگست پنداری که آزردن نمی داند

خسک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی

عجب نبود که پای صبر افشردن نمی داند

عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ما وفاکیشان

کسی دست تظلم بر عنان بردن نمی داند

میی در کاسه دارم مایه سد گونه

بد مستی

هنوز او مستی خون جگر خوردن نمی داند

بخند، ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری

که هر گل کو به بار آورد پژمردن نمی داند

غزل ۱۹۶

کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند

سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند

ز روی خویشتن هم شرم می آید مرا تا کی

کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند

نه مغروری چنانم کشت کز دل چون کشد خنجر

سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند

فلک گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را

که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند

کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن

که داغی بر جگر از تندی خوی کسی بیند

غزل ۱۹۷

که جان برد اگر آن مست سرگران بدرآید

کلاه کج نهد از ناز و بر سرگذر آید

رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد

دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید

ز سوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد

هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید

کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را

ز هر دری که پرانند بیش ، بیشتر آید

سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی

نعوذبالله اگر پای من به سنگ بر آید

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من

چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

غزل ۱۹۸

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید

یکروزه مهر بین که به عشق و جنون کشید

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز

بسیار زود بود به این عشق چون کشید

فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد

برجست و رخت خود به سوی بیستون کشید

خود را نهفته بود بر این آستانه عشق

بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید

آن نم که بود

قطره شد و قطره جوی آب

وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید

زین می به جرعهٔ دگر از خود برون رویم

زین بادهای درد که از ما فزون کشید

وحشی به خود نکرد چنین خوار خویش را

گر خواریی کشید ز بخت زبون کشید

غزل ۱۹۹

ز کار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید

که سازد این کلید و قفل این زندان که بگشاید

به گلخن گر روم از رشک گلخن تاب در بندند

به روی ناکسی چون من در بستان که بگشاید

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد

اگر نه سیل خون زور آورد مژگان که بگشاید

جگر تا لب گره از غصه و سد عقده در خاطر

کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید

طلسم دوستی پرخوف و گنج وصل پردشمن

عجب گنجیست اما تا طلسم آن که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر

خدا بگشایداین در آخر ای نادان که بگشاید

غزل ۲۰۰

سد حشر جان ز پی یکه سواری رسید

خنجر پرخون به دست شیر شکاری رسید

بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترک مست

تیغ به دست اینچنین از پی کاری رسید

رخش دوانی ز پیش، اشک فشانی ز پی

تند سواری گذشت ، غاشیه داری رسید

داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را

سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ

غوطه بسی زد به خون تا به کناری رسید

غزل ۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد

چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد

گلشن در هم شکفت آن بی مروت بین که می خواهد

چنین فصلی در بستان به روی دوستان بندد

زبانم می سراید قصهٔ اندوه و می ترسم

که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد

خدنگی خورده ام کاری ز شست ناز پرکاری

که از ابرو

گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد

رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی

که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد

قبا می پوشد و خون می کند افشاندن دستش

معاذالله از آن ساعت که خنجر بر میان بندد

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم

طبیبی آنچنان خواهم که او زخمی نهان بندد

غزل ۲۰۲

چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد

رود با یک جهان نا اهل طرح صحبت اندازد

حذر از صحبت او باش اگر خود یک نفس باشد

که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد

نگه دار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت

که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد

چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد

تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد

خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود

برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد

تو و مارا وداع حسن و عشق اولاست کاین صحبت

نه تنها حسن را ، سد عشق را از حالت اندازد

مجال گفت و گو تنگ است ، گو وحشی زبان در کش

همان به کاین نصیحتها به وقت فرصت اندازد

غزل ۲۰۳

در راسته ناز فروشان که بتانند

ماییم ونگاهی که به هیچش نستانند

ای عشق شدی خوار بکش ناز دو روزی

کاین حسن فروشان همه قدر تونداانند

خوبان که گهی خوانمشان عمر و گهی جان

بازی مخور از من که نه عمرند و نه جانند

جانند بدین وجه کشان نیست وفایی

عمرند از این رو که به سرعت گذرانند

جز رنگی و بویی نه و سد مایهٔ آزار

در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند

بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش

کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست

خوبند الهی که بسی سال بمانند

غزل ۲۰۴

ما را دو روزه دوری

دیدار می کشد

زهریست این که اندک و بسیار می کشد

عمرت دراز باد که ما را فراق تو

خوش می برد به زاری و خوش زار می کشد

مجروح را جراحت و بیمار را مرض

عشاق را مفارقت یار می کشد

آنجا که حسن دست به تیغ کرشمه برد

اول جفا کشان وفادار می کشد

وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست

ما را هزار بار نه یک بار می کشد

غزل ۲۰۵

خونخواره راهی می روم تا خود به پایان کی رسد

پایی که این ره سر کند دیگر به دامان کی رسد

سهل است کار پای من گو در طلب فرسوده شو

این سر که من می بینمش لیکن به سامان کی رسد

گر چه توانی چاره ام سهل است گو دردم بکش

نتوان نهادن بدعتی عاشق به درمان کی رسد

جانی که پرسیدی از و کرده وداع کالبد

بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد

داور دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس

تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی رسد

نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد

در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد

موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند

تو سعی کن وحشی مگو کاین جان به جانان کی رسد

غزل ۲۰۶

عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد

انتقال عهد فارغ بالی از جانم کشد

بر در میخانه من خواهم که آید غمزه مست

گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد

پر نگاهی کو که چون بر دل گشاید تیر ناز

از پی هم سد نگه تازد که پیکانم کشد

سرمه ای خواهم که جز یک رو نبینم ، عشق کو

تا به میل آتشین در چشم گریانم کشد

گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت

بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم ز وصل

دست

امید وفای وعده دامانم کشد

در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی

کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود

دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

غزل ۲۰۷

درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد

خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد

ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او

رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد

من و آزردگی از عشق او حاشا معاذلله

دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد

به رطل بخت یک خمخانه می ساقی که بر لب نه

به ظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را

بجز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

غزل ۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد

شکایت دارد از آسودگی، آزار می خواهد

بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه می میرد

ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار می خواهد

دل از دستی بدر بردن نباشد کار هر چشمی

نگاه پر تصرف غمزه پر کار می خواهد

بود آهو که صیادش به یک تیر افکند در خون

دلی را صید کردن کوشش بسیار می خواهد

غلامی هست وحشی نام و می خواهد خریداری

به بازار نکو رویان که خدمتکار می خواهد

غزل ۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد

مرا تا چون برون آرد که پر غوغا درون آمد

که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم

که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد

ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن

میی افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد

سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو

که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد

مرا خوانی و من دوری کنم با یک جهان رغبت

چنین

باشد بلی آن کس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه

همی دانم که خوب آمد نمی دانم که چون آمد

غزل ۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد

ابریست آتش افشان کز بحر خون برآمد

می کرد دل تفأل از مصحف جمالش

از زلف او به فالش جیم جنون برآمد

فانوس وار ما را از شمع دل فروزی

آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد

از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس

کان داغدار با او در بیستون برآمد

از چشم پر فن او در یک فریب دادن

از عقل و هوشمندی سد ذوفنون بر آمد

بر رسم داد خواهان زد دست بر عنانش

آیا ز دست وحشی این کار چون برآمد

غزل ۲۱۱

کی اهل دل به کام خود از دوستان برند

تا کارشان به جان نرسد کی ز جان برند

از ما برید یار به اندک حکایتی

چندان نبود این که ز هم دوستان برند

شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع

آه این چه حرف بود که ما را زبان برند

آنکس که گشت باعث سوز فراق ما

یارب سرش به مجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ ز جانان که اهل دل

از هم نمی برند اگر از جهان برند

غزل ۲۱۲

ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند

کرشمه های نهان را نگاهبان شده اند

حمایتی که حریفان بزم در بد من

تمام متفق و جمله همزبان شده اند

عجب که بادهٔ رشکی نمی رود در جام

که سخت مجلسیان تو سرگران شده اند

رقابت است که چو در دلی به کینه نشست

کسی ندید که من بعد مهربان شده اند

همه برای تو دارند نکته ها وحشی

جماعتی ز حریفان که نکته دان شده اند

غزل ۲۱۳

یاران خدای را به سوی او گذر کنید

باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید

در ما ز دست آتش و

بر عزم رفتن است

چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید

آتش زبان شوید و بگویید حال ما

هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه درو کارگر شود

آن بی محل سفر کن ما را خبر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع

اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

گر خود شنید جان ز من و مژده از شما

ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گر این خبر شنود وای بر شما

از آتش زبانه کش او حذر کنید

غزل ۲۱۴

سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید

سر این غرور کردم که کمی درو نیاید

بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم

که کسی به کوی خوبان پی آبرو نیاید

دل رشک پرور من همه سوخت چون نسوزد

که بغیر داغ کاری ز تو تند خو نیاید

ز بلای چشم شوخت نگریختم ز خود هم

به نگاه کن سفارش که به جستجو نیاید

تو بگوی مردی است این به کجا رود اسیری

سر راه تو نگیرد به طواف کو نیاید

تو به من گذار وحشی که غم تو من بگویم

که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

غزل ۲۱۵

روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید

تا تو گفتی دور شو زین در کسم دیگر ندید

سوخت ما را آنچنان حرمان عاشق سوز ما

کز تنم آن کو نشان می جست خاکستر ندید

الوداع ای سر که ما را می برد سودای عشق

بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید

مرد عشق است آنکه گر عالم سپاه غم گرفت

تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید

گر چه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی

سخت تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

غزل ۲۱۶

تو خون به کاسهٔ من کن که غیرتاب ندارد

تنک شراب ستم ظرف

این شراب ندارد

چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت

تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست ، وه چه بلندی

چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد

به خشکسال وفا رستی ای گیاه محبت

بریز برگ که ابر امید آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو به داغ تو کرده

اگر به آتش دوزخ رود عذاب ندارد

غزل ۲۱۷

به لب بگوی که آن خنده نهان نکند

مرا به لطف نهان تو بد گمان نکند

تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای

که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند

تو رنجه ای زمن و میل من ولی چکنم

بگو که ناز توام دست در میان نکند

گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم

حکایتی که نگه می کند زبان نکند

هزار سود در این بیع هست خواهی دید

مرا بخر که خریدار من زیان نکند

جفا و هر چه کند گو به من خداوند است

ولیک نسبت ما را به این و آن نکند

بس است جور ز صبر آزمود وحشی را

هزار بار کسی را کس امتحان نکند

غزل ۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند

جفای او همه کس می کشد چرا نکند

فغان ز سنگدل من که خون سد مظلوم

به ظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند

چه غصه ها که نخوردم ز آشنایی تو

خدا ترا به کسی یارب آشنا نکند

کدام سنگدل از درد من خبر دارد

که با وجود دل سخت گریه ها نکند

کشیده جام و سر بی گنه کشی دارد

عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند

به جای خویش نیامد مرا چو وحشی دل

اگر ز تیر تو پیکان به سینه جا نکند

غزل ۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید

یک دم به غم و محنت خویشم بگذارید

یاران به میان من و آن مست میبید

گر می کشد آن

عربده کیشم بگذارید

روزی که برید از ره این کشته عشقش

آنچه از دو سه روز از همه پیشم بگذارید

وحشی صفتم جامه سد پاره بدوزند

چسبیده به زخم دل ریشم بگذارید

غزل ۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید

بانگ درای همت زین کاروان نیاید

ای عندلیب خو کن با خار غم که هرگز

بوی گل مروت زین بوستان نیاید

بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا

کاین حرف را نگوید کس تا به جان نیاید

ناچار گشته غربت دل را و گرنه هرگز

مرغی بود که یادش از آشیان نیاید

کم آیدم به خاطر همصحبتان جانی

کاتش به جان نگیرد دل در فغان نیاید

تیر دعا چه خوبست گر بر نشان توان زد

اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت

روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

غزل ۲۲۱

که جان برد اگر آن مست سرگران بدرآید

کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید

رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد

دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید

ز سوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد

هنوز قافله درمصر و نامه و خبر آید

کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را

ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید

سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی

نعوذبالله اگر پای من به سنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی اگر بروم من

چه مانع است نیاید چرا به چشم و سر آید

غزل ۲۲۲

روم به جای دگر ، دل دهم به یار دگر

هوای یار دگر دارم و دیار دگر

به دیگری دهم این دل که خوار کرده تست

چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است

به خود تو نیز بده

بعد از این قرار دگر

خبر دهید به صیاد ما که ما رفتیم

به فکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف

حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

غزل ۲۲۳

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر

که دلم بهانه جو شد من از و بهانه جوتر

گله گر کنم ز خویت بجز اینقدر نباشد

که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر

همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت

برو ای دو رو که هستی ز گل دور و دوروتر

تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو

که عقاب دیگر آمد به شکار این کبوتر

نه خوش آمده است وحشی تو غریب خوش ادایی

همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

غزل ۲۲۴

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر

زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر

این چه استغنا و ناز است ، این چه کبر و سرکشیست

حسبه لله به سوی مبتلای خود نگر

چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم

نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر

این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست

زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر

باورت گر نیست از وحشی که می سوزد ز تو

چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

غزل ۲۲۵

گو حرمت خود، ناصح فرزانه نگه دار

خود را ز زبان من دیوانه نگه دار

جا در خور او جز صدف دیدهٔ من نیست

گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه دار

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا

بردار سبوی من و رندانه نگه دار

هر چیز که جز باده بود گو برو از دست

در دست همین شیشه و پیمانه نگه دار

پروانه بر آتش زند از بهرتو خود را

ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه دار

آن

زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست

بر هم مزن آن سلسله را شانه نگه دار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه

حاجی تو برو خشت و گل خانه نگه دار

غزل ۲۲۶

جستم از دام ، به دام آر گرفتار دگر

من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی

تو برو بهر علاج دل بیمار دگر

گو مکن غمزهٔ او سعی به دلداری ما

زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر

بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست

گر سد آزار ببینم ز دل آزار دگر

وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش

که نیفتد سرو کارت به جفا کار دگر

غزل ۲۲۷

عزلت ما شده سر تاسر دنیا مشهور

قاف تا قاف بود عزلت عنقا مشهور

پایه آن یافت که گردید مجرد ز همه

هست آری به فلک رفتن عیسا مشهور

نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان

در جهان هست ز ما نیز سخنها مشهور

شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند

شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است

نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

غزل ۲۲۸

شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز

مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز

ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم

که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز

هوس پیاله خوردن بودم به خردسالی

که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام هرگز

چو حدیث من بر آید کند آنچنان تغافل

که مگر به عمر خویشم نشینده نام هرگز

به رهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم

به اسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز

به شکنج طره او دل وحشی است مایل

که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

غزل ۲۲۹

مست آن ترک به کاشانه من بود امروز

وه چه غوغا که نه در خانهٔ من

بود امروز

وای بر غیر اگر یک دو سه روزی ماند

با من این نوع که جانانهٔ من بود امروز

بی لبت خون دلی بود که دورم می داد

می که در ساغر و پیمانهٔ من بود امروز

بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد

بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس

زانکه یک لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

غزل ۲۳۰

دوش پر عربده ای بود و نه آنست امروز

نگهش قاصد سد لطف نهانست امروز

حسنش آنست ولی خود نه همانست بلی

بودی آفت دل ، راحت جانست امروز

روی در روی و نگه بر نگه و چشم به چشم

حرف ما و تو چه محتاج زبانست امروز

شرح رازی که میان من و او خواهد بود

بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست امروز

تا چه ها بر سر و دستار حریفان گذرد

زان می تند که در رطل گرانست امروز

بر کمان می کشد آن غمزهٔ خدنگی که مپرس

ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

غزل ۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی، تو در بندی هنوز

آرزو کردت به این حال آرزومندی هنوز

کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله

اینهمه آزردگی داری و خرسندی هنوز

وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی

اله اله ، بسته آن سست پیوندی هنوز

با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا

شرم بادت زین غلامی، بی خداوندی هنوز

خنده ات بر خود نیامد پاره ای بر خود بخند

از لب او چشم در راه شکرخندی هنوز

تا به کی این تیشه خواهی زد به پای خود بس است

این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز

ساده دل وحشی که می داند ترا احوال چیست

وین گمان دارد که گویا قابل پندی هنوز

غزل ۲۳۲

وه که دامن می کشد آن سرو ناز از من هنوز

ریخت خونم را و

دارد احتراز از من هنوز

ناز بر من کن که نازت می کشم تا زنده ام

نیم جانی هست و می آید نیاز ازمن هنوز

آنچنان جانبازیی کردم به راه او که خلق

سالها بگذشت و می گویند باز از من هنوز

سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع

پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز

همچو وحشی گه به تیغم می نوازد گه به تیر

مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

غزل ۲۳۳

گر چه دوری می کنم بی صبر و آرامم هنوز

می نمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز

باورش می آید از من دعوی وارستگی

خود نمی داند که چون آورده در دامم هنوز

اول عشق و مرا سد نقش حیرت در ضمیر

این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز

من به سد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان

از لبت آورده سد پیغام دشنامم هنوز

صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر

همرهی با او میسر نیست یک گامم هنوز

من سراپا گوش کاینک می گشاید لب به عذر

او خود اکنون رنجه می دارد به پیغامم هنوز

وحشی این پیمانه نستانی که زهر است این نه می

باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

غزل ۲۳۴

هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز

وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز

سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز آنچنان

جان بر آمد از غم و غم همدم جانی هنوز

ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن

خوب می گویی ولی او را نمی دانی هنوز

گرچه عمری شد که کشت از درد استغنا مرا

در رخش پیداست آثار پشیمانی هنوز

وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عام نیست

طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

غزل ۲۳۵

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس

از کسان یک بار حال ناتوان خود بپرس

شب به کویت مردمان

را نیست خواب از دیده ام

گر زمن باور نداری از سگان خود بپرس

شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا

می کنی چون لطف باری از زبان خود بپرس

دور از آن کو تا به کی باشی دلا بی خان ومان

این چه اوقاتست راه خان و مان خود بپرس

حال بیماران خود هرگز نمی پرسد چرا

وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس

غزل ۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس

وصلی که محالست تمنا نکند کس

نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی

بیعانهٔ جان چیست که سودا نکند کس

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزیست

همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس

مرغ دل ما کیست اگر دامگه اینست

سیمرغ به دام افتد و پروا نکند کس

آه این چه غرور است که سد کشته گر افتد

دزدیده هم از دور تماشا نکند کس

چندین سر بی جرم به دار است در آن کو

یک بار سر از ناز به بالا نکند کس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است

حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

غزل ۲۳۷

ای دل به بند دوری او جاودانه باش

ای صبر پاسبان در بند خانه باش

ای سر به خاک تنگ فرو رو ، ترا که گفت

در بند کسر حرمت این آستانه باش

هر گز میان عاشق و معشوق بعد نیست

سد ساله راه فاصله گو در میانه باش

سد دوزخم زبانه کشد عشق خود یکیست

گو یک زبان بر سر آمد سد زبانه باش

وحشی نگفتمت که کمانش نمی کشی

حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

غزل ۲۳۸

عشق می فرمایدم مستغنی از دیدار باش

چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش

شوق می گوید که آسان نیست بی او زیستن

صبر می گوید که باکی نیست گو دشوار باش

وصل خواری بر دهد ای طایر بستان

پرست

گلستان خواهی قفس، مستغنی از گلزار باش

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم

گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش

من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

غزل ۲۳۹

تن اگر نبود ز نزدکان چو شد گو دور باش

دیده در وصل است پا از بزم گو مهجور باش

در نگاهی کان به هر ماهی کنی آنهم ز دور

سهل باشد گو عنایت گونه منظور باش

یک نگاه لطف از چشم تو ما را می رسد

گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش

بزم بدمستان عشق است این به حکمت باده نوش

ساقی مجلس شود هم مست و هم مخمور باش

لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست

با همه هر نوع می باشی به یک دستور باش

سیل بی لطفی همین سر در بنای ما مده

خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش

کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکیست

گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش

غزل ۲۴۰

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش

یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن

بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش

آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود

از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش

گر چه می دانم که دشوار است صبر از روی دوست

چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش

من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

غزل ۲۴۱

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش

آشنای ما شود مارا بخواند سوی خویش

هم رسد روزی که در کار بد آموز افکند

این گره کامروز افکنده ست بر ابروی خویش

لازم ناکامی عشق است استغنای

حسن

نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش

چون پسندم باز فتراک تو ، زیر پا فکن

این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش

سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد

هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش

غزل ۲۴۲

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش

گشتیم هیچکارهٔ ملک وجود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود

قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

من بودم و نمودی و باقی خیال تو

رفتم که پرده ای بکشم بر نمود خویش

یک وعده خواهم از تو که گردم در انتظار

حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش

از چشم من به خود نگر و منع کن مرا

بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش

گو جان و سر برو، غرض ما رضای تست

حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

غزل ۲۴۳

در مانده ام به درد دل بی علاج خویش

و ز بد مزاجی دل کودک مزاج خویش

مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود

جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش

جان را مگر به مشعله دل برون برم

زین روزهای تیره و شبهای داج خویش

فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است

با آنکه مشکل است بر او ترک تاج خویش

عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم

با آب شور دیده و تلخ اجاج خویش

ای صاحب متاع صباحت تلطفی

کاورده عاجزی به درت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان به بند

تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

غزل ۲۴۴

بند دیگر دارم از عشقت به هر پیوند خویش

جذبه ای خواهم که از هم بگسلانم بند خویش

عشق خونخوار است با بیگانه و خویشش چه

کار

خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش

ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال

بر نمی آیم به میل طبع ناخرسند خویش

اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش

آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب

کو صلای جرعه ای تا بشکنم سوگند خویش

غزل ۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش

یک گام آن طرف ننهیم از مقام خویش

این مرغ تنگ حوصله را دانه ای بس است

صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش

فارغ نشین که حسن به هر جا که جلوه کرد

مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش

دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش

سازند دور و باز نشیند به بام خویش

وحشی رمیده ایست که رامش کسی نساخت

آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

غزل ۲۴۶

تو و هر روز و بزم عشرت خویش

من و شبها و کنج محنت خویش

منم با محنت روی زمین خوش

نگه دار آسمان گو راحت خویش

ز هجران مردم و بر سر ندیدم

کسی را غیر سنگ تربت خویش

مکش زحمت برای راندن ما

که ما خواهیم بردن زحمت خویش

به زیر تیغ او نالید وحشی

فتادش سربه پیش از خجلت خویش

غزل ۲۴۷

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش

خون چون من بیکسی آسان توان بردن ز پیش

هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق

بیش ازین طاقت ندارم گفته ام سد بار بیش

ناوکت گفتم زدل بگذشت رنجیدی به جان

جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش

از کدامین درد خود نالم که از دست غمت

سینه ام چون دل فکار است و درون چون سینه ریش

نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم

آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

غزل ۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان بر کران دارش

ز دام حیله مردم

فریبان در امان دارش

صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می آید

تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش

خدایا با منش خوش سر گران داری و خرسندم

نه تنها با من و بس ، با همه کس سرگران دارش

پدید آرد هوس از عشق با مردم جفا کاری

نمی خواهم بر این باشد ، خداوندا برآن دارش

تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی

عجب وضعیست خوش یارب همیشه آنچنان دارش

زمان اول حسن است و هستش فتنه ها درپی

الاهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش

خدایا فرصت یک حرف پند آمیز می خواهم

نمی گویم که با وحشی همیشه همزبان دارش

غزل ۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش

بی گنه می کشتیم ، اکنون گنهکارم بکش

تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر

پس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش

جرم می آید زمن تا عفو می آید ز تو

رحم را حدیست ، از حد رفت ، این بارم بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم

روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

غزل ۲۵۰

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش

جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش

آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او

تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش

جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز

بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش

دست برخنجر خرامان می رود آن ترک مست

مانده چشم حسرت خلقی به دست و خنجرش

فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت

گر چه مویی گشت از زلف تو جسم لاغرش

غزل ۲۵۱

با جوانی چند در عین وفا می بینمش

باز با جمع غریبی آشنا می بینمش

باز تا امروز دارد با که میل اختلاط

زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش

ماه رخسارش که چون آیینه بودی در صفا

بی صفا گردید با من بی صفا می بینمش

آنکه هر دم در ره

او می فکندم خویش را

راه می گردانم اکنون هر کجا می بینمش

مرغ دل وحشی که از دامی به چندین حیله جست

از سرنو باز جایی مبتلا می بینمش

غزل ۲۵۲

بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادنش

عذر عتاب گفتن و وعدهٔ وصل دادنش

بود جهان جهان فریب از پی جان مضطرب

آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش

ناز دماند از زمین، فتنه فشاند از هوا

طرز خرام کردن و پا به زمین نهادنش

جذب محبتش کشد، هست بهانه ای و بس

اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش

وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین

وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

غزل ۲۵۳

بر میان دامن زدن بینند و چابک رفتنش

تا چو من افتاده ای نا گه بگیرد دامنش

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت

از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صید افکنش

عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما

این کسی داند که زنجیری بود در گردنش

سر به قدر آرزو خواهم که چون راند به ناز

گرد آن سر گردم و ریزم به پای توسنش

این سر پرآرزو در انتظار عشوه ایست

گوشه چشمی بجنبان و بینداز از تنش

سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشک

تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب

کار من موقوف یک دیدن ز چشم پر فنش

غزل ۲۵۴

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص

کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص

کار دشوار است برمن ، وقت کار است ای اجل

سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص

کشتی تابوت می خواهم که آب از سرگذشت

تا به آن کشتی کنم خود را ازین توفان خلاص

چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش

کو رهد از درد سر ، من گردم از افغان خلاص

بست

وحشی با دل خرم ازین غمخانه رخت

چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

غزل ۲۵۵

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم ، غلط

باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم ، عبث

ساختم جان را فدای او غلط کردم ، غلط

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم ، خطا

سوختم خود را برای او غلط کردم ، غلط

اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد

جان که دادم در هوای او غلط کردم ، غلط

همچو وحشی رفت جانم درهوایش حیف ، حیف

خو گرفتم با جفای او غلط کردم ، غلط

غزل ۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ

از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ

دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت

چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ

ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا

جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ

جانب بستان چه می خوانی مرا ای باغبان

با من آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ

دل به تنگ آمد مرا وحشی نمی خواهم جهان

از جهان بی او مرا در گوشهٔ حرمان چه حظ

غزل ۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ

قدر یاران وفادار ندانست دریغ

درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس

یار حال من بیمار ندانست دریغ

یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف

قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

زارم انداخت ز پا خواری هجران هیهات

مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

وحشی آن عربده جو کشت به خواری ما را

قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

غزل ۲۵۸

به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ

ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ

بلند و پست و

هجر و وصل یکسان ساخته بر خود

ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی

چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ

کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پر کنده

سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

عجب مرغی نه جایی در قفس نی از قفس بیرون

ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی

که آنجا می توان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

به شکلی بند و خرسندی به نامی تابه کی وحشی

بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

غزل ۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک، حیف

ریخت آخر آبروی خویش را برخاک، حیف

روبرو بنشست با هر بی ره و رویی ، دریغ

کرد بی باکانه جا در جمع هر بی باک، حیف

ظلم باشد اختلاط او به هر نااهل، ظلم

حیف باشد بر چنان رو دیدهٔ ناپاک ، حیف

گر بر آید جانم از غم ، نیستی آن ، کز غلط

بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف

در خم فتراک وحشی را نمیبندی چو صید

گوییا می آیدت زان حلقهٔ فتراک حیف

غزل ۲۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق

ما و گدایی در دولتسرای عشق

عشق و اساس عشق نهادند بر دوام

یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق

آنها که نام آب بقا وضع کرده اند

گفتند نکته ای ز دوام و بقای عشق

گو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم

آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش

یعنی که اتحاد بود انتهای عشق

اینرا کشد به وادی و آنرا برد به کوه

زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از

یار سوی یار

یک گام بیش نیست ولیکن به پای عشق

غزل ۲۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ

رو که ما را به تو من بعد نه صلح است و نه جنگ

غمزه گو ناوک خود بیهده زن پس مفکن

که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ

عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند

نام نیکی که توانم بدلش ساخت به ننگ

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد

که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینه وحشی آن کرد

که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

غزل ۲۶۲

تو زمن پرس قدر روز وصال

تشنه داند که چیست آب زلال

ذوق آن جستن از قفس ناگاه

من شناسم نه مرغ فارغ بال

می توان مرد بهر آن هجران

کش وصال تو باشد از دنبال

این منم، این منم به خدمت تو

ای خوشم حال و ای خوشم احوال

این تویی، این تویی برابر من

ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی همه هست

ای دریغا دو جام مالامال

غزل ۲۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می کنم

زهر خند است این که پنداری تبسم می کنم

در میان اشک شادی گم شدم روز وصال

اینچنین روزی که دیدم خویش را گم می کنم

با من آواره مردم تا به کشتن همرهند

من نمی دانم چه بی راهی به مردم می کنم

چهره پرخاکستر از گلخن برون خواهم دوید

هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم می کنم

تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد به زهد

وحشی دردی کشم من تکیه بر خم می کنم

غزل ۲۶۴

دل باز رست از تو ،ز بند زمانه هم

در هم شکست بند و در بند خانه هم

برخاست باد شرطه و زورق درست ماند

از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم

آن مرغ جغد شیوه

که سوی تو می پرید

بال و پرش بسوختم و آشیانه هم

گر دیگر از پی تو دوم داد من بده

مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم

وحشی چرا به ننگ نمیری که پیش او

از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

غزل ۲۶۵

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم

وقتست که با یار به عشرت بنشینم

بی طاقتیم در ره او می رود از حد

کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم

تا چند روم از پی او بند کنیدم

باشد که زمانی به فراغت بنشینم

داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی

مگذار که با اشک ندامت بنشینم

پامال شدم چند چو وحشی به ره غم

از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

غزل ۲۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام

باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده ام

گشته پایم راز دار طول و عرض کوچه ای

چشم را جاسوس راه انتظاری کرده ام

می کنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت

کز دل خود فهم اندک خار خاری کرده ام

آب در پیمانه گردانیده ام زین درد بیش

در سبوی خود شراب خوشگواری کرده ام

ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود

دیگران را ده که من دفع خماری کرده ام

تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز

برخلاف آن به خود حالا قراری کرده ام

وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید

زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده ام

غزل ۲۶۷

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم

زهر تو به سد رغبت جلاب کشیدیم

این باب محبت همه اشکال دقیقست

ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم

دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت

از ظلمت شب رخت به مهتاب کشیدیم

گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت

گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم

هر چند خسک بود از او در ته پهلو

در بستر از او محنت

سنجاب کشیدیم

ای دیده به خوابی تو که با اینهمه تشویش

از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن

آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

غزل ۲۶۸

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام

نشسته بر سر ره دیده بان راه توام

هنوز خفته چو بخت منند خلق که من

برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز

که ایستاده به دریوزه نگاه توام

مرا تو اول شب رانده ای به خواری ومن

سحر خود آمده ام باز و عذر خواه توام

تو بی گناه کشی کن که ایستاده به عذر

به روز عرض جزا حایل گناه توام

اگر به کشتن وحشی گواه می طلبی

مرا طلب به گواهی که من گواه توام

غزل ۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم

امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند

از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود

حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم

کوی تو که باغ ارم روضهٔ خلد است

انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم

سد باغ بهار است و صلای گل و گلشن

گر میوهٔ یک باغ نچیدیم ، نچیدیم

سرتا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل

هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها

آن نیست که ما هم نشنیدیم ، شنیدیم

غزل ۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم

گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده ایم

گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند

کز تو پر آزردگی داریم و بس آزرده ایم

لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت

که مگر دندان حسرت بر جگر افشرده ایم

در نمی گیرد باو نیرنگ سازیهای ما

گر چه ز افسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند به خود نادیده

کن

کان فریب است اینکه ما سد بار دیگر خورده ایم

غزل ۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می کردم

اگر وحشی غزالی بود او را رام می کردم

درین مدت اگر اوقات من صرف ملک می شد

باو در بزمگاه عیش می در جام می کردم

رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد

اگر می داشت پایانی منش یک گام می کردم

به کنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم

که تعلیم خلاص بستگان دام می کردم

به اندک صبر دیگر رفته بود این ناز بی موقع

غلط کردم چرا این صلح بی هنگام می کردم

پیامی کرد کز شرمندگی مردم که گفت اورا

شکایت گونه ای کز بخت نافرجام می کردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی

بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام می کردم

غزل ۲۷۲

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم

دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم

گر چه از دل می رود عشق به جان آمیخته

با وجود این وداع صعب گریان نیستیم

گو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم

درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم

آنچه مارا خوار می کرد آن محبت بود و رفت

گو به چشم آن مبین مارا که ما آن نیستیم

ما سپر انداختیم اینک حریف عشق نیست

طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر به دست آریم وحشی قحط نیست

ما مگر درمصر یعنی شهر کاشان نیستیم

غزل ۲۷۳

به آنکه بر سرلطفی مکش ز منت خویشم

سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

سزای خدمت شایسته است لطف چه منت

ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم

عنایت تو به پاداش صبردارم و طاقت

به شکر صبر خود و ذکر خیرطاقت خویشم

پلنگ خوی غزالی که می رمد ز فرشته

چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم

به کام شیر درون رفتن و به کام رسیدن

کراست زهره و یارا

غلام جرأت خویشم

چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان

نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم

که خوانده لطف تو در سایهٔ حمایت خویشم

غزل ۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم

ناموس را یک سو نهم بنیاد رسوایی کنم

چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود

هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم

گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله

کردم میان خاک و خون زنجیر فرسایی کنم

تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت

دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم

گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی

وحشی کجا شیدا شود گر ترک خود رایی کنم

غزل ۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم

مرغ سر دیوار گلستان تو باشم

کافیست همین بهره ام از مائدهٔ وصل

کز دور مگس ران سر خوان تو باشم

این منصب من بس که چو رخش تو شود زین

جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم

خواهم که شود دست سراپای وجودم

در شغل عنان گیری یکران تو باشم

در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت

درآرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد

گر خود به سر چشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن

معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

غزل ۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم

دل جنیبت کش و جان غاشیه دارش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس

که به دامان وفا کرده نثارش سازم

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر

بگمارم به خزان رشک بهارش سازم

کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو

که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم

باغبان چمن حسن توام گو دگران

گل نچینند که من



با خس و خارش سازم

وحشی این دل که عزیزست به هر جا که رود

چندش آرم به سر کویی و خوارش سازم

غزل ۲۷۷

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم

هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم

کرشمه ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی

به لطف گاه به گاه و نگاه ماه به ماهم

میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا

چنین مکن که مرا عیب می کنند و ترا هم

کدام ملک به توفان دهم کدام بسوزم

که فرق تا به قدم سیل اشک و شعلهٔ آهم

فتاده ام به رهت چشم و گوش گشته سراپا

بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم

مکن که عیب کنندت ز چون منی چو گریزی

که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رستم اول وآخر

سموم بادیهٔ هجر ، زرد کرد گیاهم

غزل ۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم

که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام می ریزی و می ترسم

که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم

به مجلس می روم اندیشناک ای عشق آتش دم

بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

ز یمن عشق بر وضع جهان خوش خنده ها کردم

معاذالله اگر روزی به دست روزگار افتم

تظلم آنقدر دارم میان راهت افتاده

که چندانی نگه داری که من بر یک کنار افتم

عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و می ترسم

که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی

که او تازد به صحرا من به راه انتظار افتم

غزل ۲۷۹

آمدم از سرنو بر سر پیوند قدیم

نو شد آن سلسله کهنه و آن بند قدیم

آمدم من به سر

گریه خود به که تو نیز

بر سر ناز خود آیی و شکرخند قدیم

به وفای تو که تا روز قیامت باقیست

عهد دیرین به قرار خود و سوگند قدیم

نخل تو یک دو ثمر داشت به خامی افتاد

من و پروردن آن نخل برومند قدیم

بهر آن حلقه به گوشیم که بودیم ای باد

برسان بندگی ما به خداوند قدیم

خلوتی خواهم و در بسته ویک محرم راز

که گشایم سر راز و گله ای چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آیند ز نو

پندگویان قدیمی به سر پند قدیم

غزل ۲۸۰

می توانم که لب از آب خضر تر نکنم

می رم از تشنگی و چشم به کوثر نکنم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند

دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم

آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید

چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم

دارم آن صبر که با چاشنی ذوق مگس

بر لب تنگ شکر دست به شکر نکنم

در جنت بگشا بر رخم ای خازن خلد

که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

حلهٔ نور اگرم حور به اکراه دهد

پیشش اندازم و نستانم و در بر نکنم

وحشی آزردگیی داری و از من داری

من چه کردم که غلط بود که دیگر نکنم

غزل ۲۸۱

ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم

بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم

می آید از گشودن آن بوی منتی

در بسته باغ خلد به رضوان گذاشتیم

در کار ما مضایقه ای داشت ناخدا

کشتی به موج و رخت به توفان گذاشتیم

در خود نیافتیم مدارا به اهرمن

بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم

کردیم پا ز دیده به عزم ره حرم

ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم

ظلمت به پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید

رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق

او را به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

غزل ۲۸۲

ما چو پیمان

با کسی بستیم دیگر نشکنیم

گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است

دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را در این بازار نرخی بسته اند

قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را

پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم

ما درخت افکن نه ایم آنها گروهی دیگرند

با وجود سد تبر، یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را در این سودا نیازاریم دل

بیش از اینش در جراحت نوک نشتر نشکنیم

غزل ۲۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم

ننشینم به رهش بر سر کویش نروم

هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب

که یک امروز به نظارهٔ رویش نروم

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست

خود به خود من به شکن گیری مویش نروم

سد صلا می زند آن چشم و به این جرأت شوق

بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم

گر توان خواند فسونی که در آیند به دل

هرگز از پیش دل عربده جویش نروم

ساقی ما ز می خاص به بزم آورده است

نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر

در سر حسرت رخسار نکویش نروم

غزل ۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم

آن خط غلامی که ندادیم دریدیم

در دست نداریم بجز خار ملامت

زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم

این راه نه راهیست عنان بازکش ای دل

دیدی که درین یک دو سه منزل چه کشیدیم

مانند سگ هرزه رو صید ندیده

بیهوده دویدیم و چه بیهود دویدیم

وحشی به فریب همه کس می روی از راه

بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

غزل ۲۸۵

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم

به نزدیکش روم سد بار و باز از شرم برگردم

من بد روز را

آن بخت بیدار از کجا باشد

که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم

دلم سد پاره گشت از خنجرش و ز شوق هر زخمی

به خویش آیم دمی سد بار و از خود بیخبر گردم

اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من

الاهی ناامید از سجدهٔ آن خاک در گردم

نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه

که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم

به بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد

که بر گرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

به زخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی

نمی خواهم که یک دم دور از آن بیدادگر گردم

غزل ۲۸۶

در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم

دل من برده بنیاد جفا کردی چه می کردم

هنوزم مبتلا نا کرده کشت از تیغ استغنا

دلم را گر به لطفی مبتلا کردی چه می کردم

نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من

مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه می کردم

بجز جور و جفا کردی نکرد آن مه بحمداله

اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می کردم

شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی

دلم گر خو به آن شوخ بلا کردی چه می کردم

غزل ۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم

قربان اختلاط فریبنده ات شوم

بیعانهٔ هزار غلام است خنده ات

سد بار بندهٔ لب پر خنده ات شوم

سد کس به یک نگه فکنی در کمان لطف

شیدایی نگاه پراکنده ات شوم

پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت

سرگرم شمع عارض تابنده ات شوم

خوش اختریست اینکه بر آمد به طالعت

وحشی غلام اختر تابنده ات شوم

غزل ۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم

نکو کردم خردمندانه رفتم

بیا بشنو ز من افسانه عشق

که دیگر بر سر افسانه رفتم

ز من باور کند زاهد زهی عقل

که کردم تو به وز میخانه

رفتم

سفر کردم ز کوی آشنایی

ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه می بود اینکه ساقی داد وحشی

که من از خود به یک پیمانه رفتم

غزل ۲۸۹

خوشست آن مه به اغیار آزمودم

به من خوش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعدهٔ تو

ترا با آنکه سد بار آزمودم

ز تو گفتم ستمکاری نیاید

ترا نیز ای ستمکار آزمودم

به مهجوری صبوری کار من نیست

بسی خود را در این کار آزمودم

به من یار است دشمن تر ز اغیار

که هم اغیار و هم یار آزمودم

کسی کز عمر بهتر بود پیشم

نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نسبت به درد هجر وحشی

نه چندان بود دشوار ، آزمودم

غزل ۲۹۰

از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم

که با تردامنان یار است جانانی که من دارم

اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من

ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم

ز مردم گر چه می پوشم خراش سینهٔ خود را

ولی پیداست از چاک گریبانی که من دارم

کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن

نمی ارزد به چندین درد سر جانی که من دارم

مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات وحشی

جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

غزل ۲۹۱

انجام حسن او شد پایان عشق من هم

رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم

کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع

بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم

بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت

افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم

گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد

این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم

جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین

یکچند کوه می کند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان

گویند تلخ کامان زین تلختر سخن

هم

غزل ۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم

ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم

خواهم که شوم ازنظر لطف تو غایب

هر چند که پر دردم و بسیار حقیرم

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید

ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم

جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی

بنشین تو که من در قدم موکب میرم

غزل ۲۹۳

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم

کز درد نتالیدم و فریاد نکردم

پیش که رسیدم، که ز اندوه جدائی

نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم

با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز

دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم

گفتی چه کس است این ، چه کسم، آن که ز جورت

جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا ننشستم

تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

غزل ۲۹۴

ز کمال ناتوانی به لب آمدست جانم

به طبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم

به گمان این فکندم تن ناتوان به کویت

که سگ تو بر سر آید به امید استخوانم

اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی

به خدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم

ز غم تو می گریزم من ازین جهان و ترسم

که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت

اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

غزل ۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم

بی تابم و از غصهٔ این خواب ندارم

زین در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود

درمانده ام و چارهٔ این باب ندارم

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب

دارم گله ازخویش و ز احباب ندارم

ساقی می صافی به حریفان دگر ده

من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست

غیر از چه زند طعنه که اسباب

ندارم

غزل ۲۹۶

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم

بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم

صبر رنجیدنم از یار به روزی نکشید

طاقت من چو همین بود چه می رنجیدم

غیردانست که از مجلس خاصم راندی

شب که با چشم تر از کوی تو بر گردیدم

یاد آن روز که دامان توام بود به دست

می زدی خنجر و من پای تو می بوسیدم

وحشی از عشق خبر داشت که با سد غم یار

مرد و حرفی گله آمیز از و نشنیدم

غزل ۲۹۷

چون طفل اشک پرده در راز نیستم

از من مپوش راز که غماز نیستم

در انتظار اینکه مگر خواندم شبی

یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم

بیخود مرا حکایت او چیست بر زبان

گر در خیال آن بت طناز نیستم

در بزم عشق نرد مرادی نمی زدم

زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم

گر ترک خانمان نکنم از برای تو

وحشی رند خانه برانداز نیستم

غزل ۲۹۸

در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم

اگر خود را نمی کشتم بسی آزار می دیدم

چه بودی گر من بیمار چندان زنده می بودم

که او را بر سر بالین خود یکبار می دیدم

به من لطفی نداری ورنه می کردی سد آزارم

که می ماندم بسی تا من ترا بسیار می دیدم

به مجلس کاش از من غیر می شد آنقدر غافل

که یک ره بر مراد خویش روی یار می دیدم

عجب گر زنده ماند شمع سان تا صبحدم وحشی

که امشب ز آتش دل کار او دشوار می دیدم

غزل ۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم

همین منم که دل و طاقت چنین دارم

نعوذباله اگر بگذری به جانب غیر

تو می خرامی و من رشک بر زمین دارم

به راندن از تو شکایت کنم خدا مکناد

شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم

محیط جانب من بین و عذر رفته بخواه

که سخت رخش گریزی به زیر

زین دارم

مکن تغافل و مگذارم از کمند برون

که صید بیشه بسیار در کمین دارم

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی

که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی

ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

غزل ۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم

چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم

عاشق بسی به کوی تو افتاده است لیک

ما در میانه همه رسوا فتاده ایم

پشت رقیب را همه قربست و منزلت

مردود درگه تو همین ما فتاده ایم

ما بیکسیم و ساکن ویرانه غمت

دیوانه های طرفه به یک جا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قد از بار فتنه راست

تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

غزل ۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم

گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم

بیموجب از او رنجم و بیوجه کنم صلح

اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم

سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام

ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم

بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی

آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم

زانست که بی نعرهٔ مستانه نباشم

غزل ۳۰۲

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی رسیم

هر چند می رویم به منزل نمی رسیم

برقیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز

وین طرفه تر که هیچ به محمل نمی رسیم

لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود

تا باد شرطه نیست به ساحل نمی رسیم

در اصل حل مسأله عشق کس نکرد

یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمی رسیم

وحشی نمی رسد ز رهی آن سوار تند

کش از ره دگر ز مقابل نمی رسیم

غزل ۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم

اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم

هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت

به جستجوی تو

چون گرد باد فرد بیایم

مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت

به عزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم

به سوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم

اگر به لطف بگویی که باز گرد بیایم

مگو نیامده ای سوی ما بگو که چگونه

به صحبتی که مراکس طلب نکرد بیایم

غزل ۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام

عندلیم سخت بی برگ و نوا افتاده ام

نوبهاری می دماند از خاک من گل وان گذشت

گشته ام پژمرده و ز نشو و نما افتاده ام

در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال

کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام

گر نمی پویم ره دیدار عذرم ظاهر است

بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده ام

نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص

سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده ام

مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل

مفلسم وحشی به فکر کیمیا افتاده ام

غزل ۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم

خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم

گیرم که استوار بود پای جرأتم

زندان بی در است کدورتسرای هجر

من چون در این طلسم فتادم به حیرتم

جایز نداشته ست کسی هجر دائمی

من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر

زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم

غزل ۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم

درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم

تا بود نقد جان ، به کف من نیامدی

آنروز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت

خندید و گفت من به تو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم از خاک راه خویش

خاکم به سر که قدر غباری نداشتم

پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار

هرگز به دست دست نگاری نداشتم

در مجلسی میانه جمعی نبود یار

کانجا پی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا به هیچ گلستان گذر نبود

کز نوگلی فغان هزاری

نداشتم

غزل ۳۰۷

آتش به جگر زان رخ افروخته دارم

وین گریه تلخ از جگرسوخته دارم

گفتی تو چه اندوخته ای ز آتش دوری

این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

انداخته ام صید مراد از نظر خویش

یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار

من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی به دل این آتش سوزنده چو فانوس

از پرتو آن شمع بر افروخته دارم

غزل ۳۰۸

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم

مگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری

غلط می گفت خود را کشتم و درمان خود کردم

مگو وقتی دل سد پاره ای بودت کجا بردی

کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده اش از سر گذشت من

به هر کس شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم

باو اظهار سوز سینهٔ سوزان خود کردم

غزل ۳۰۹

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم

در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جویی ننهادیم

چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم

بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس

کز چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن

دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی به رخ ما در فیضی نگشودند

تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

غزل ۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم

با ما چه شد که بد شده ای ما چه کرده ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی

از ما چه کار سرزده بیجا چه کرده ایم

بندد کمر به کشتن ما هر که بنگریم

چون است ما به مردم دنیا چه کرده ایم

وحشی به پای دار چو ما را برند خلق

از بهر چیست اینهمه غوغا چه کرده ایم

غزل ۳۱۱

من که چون شمع از تف دل جانگدازی می کنم

گر سرم

برداری از تن سرفرازی می کنم

با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشست

آه اگر داند که با او عشقبازی می کنم

می کشد آنم که خنجر می زند وانگه به ناز

باز می پرسد که چون عاشق نوازی می کنم

ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست

حاضرش سازید تا من کار سازی می کنم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون

می تپم و آن شوخ پندارد که بازی می کنم

غزل ۳۱۲

گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم

پیکر به خون اندر کشم جان خونبهای او دهم

بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه ای

کش من ز راه چشم خود سر در سرای او دهم

جانی به حسرت می کنم بهرعیادت گو میا

کی بهر حفظ جان خود تشویش پای او دهم

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره ای

کو قصد جان من کند من جان برای او دهم

چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را

تا باز سد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا به کی از روزگار عافیت

ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

غزل ۳۱۳

سد دشنه بر دل می خورم و ز خویش پنهان می کنم

جان گریه بر من می کند من خنده بر جان می کنم

خون قطره قطره می چکد تا اشک نومیدی شود

وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان می کنم

دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن

پیراهنم سد چاک و من گل در گریبان می کنم

گلخن فروز حسرتم گرد آورد خاشاک غم

بی درد پندارد که من گشت گلستان می کنم

غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش

این خانهٔ تنگی که من او را به زندان می کنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم می برد

وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان

می کنم

غزل ۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجده‌ٔ این در کنم

شکرانه‌ٔ هر سجده ای سد سجده‌ٔ دیگر کنم

کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رهت

کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سرکنم

گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو

این کیمیاگر باشدم خاک سیه را زر کنم

تو خوش به دولت خواب کن گر پاسبانی بایدت

من از دعای نیم شب گردون پر از لشکر کنم

خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش

کو را اگرياقوت شد زین شعله خاکستر کنم

گر توتیایی افکنی در دیده ام از راه خود

از رشک چشم خود نمک در دیده‌ٔ اخترکنم

بر اوج تختت کاندر او سیمرغ شهپر گم کند

من پشه و از پشه کم کی عرض بال و پرکنم

وحشی چه پیش آرد که آن ایثار راهت را سزد

از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

غزل ۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم

وین تند باد را به چراغ تو سردهم

آبم ز جوی تیغ تغافل مده ، مباد

نخلی شوم که خنجر الماس بردهم

سیلی ز دیده خواهدم آمد دل شبی

اولیتر آنکه من همه کس را خبر دهم

کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد

هرتخته زان سفینه به موجی دگر دهم

لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه

گر اندک اختیار به دود جگر دهم

افسردگی بس است که باد خزان شود

آه ار به بوستان جمال تو سر دهم

بیداد کیش من متنبه نمی شود

وحشی من این ندای عبث چند دردهم

غزل ۳۱۶

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم

بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست

اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم

با مرکز و محیط نداریم هیچ کار

هست اینقدر که در خم پرگار عالمیم

ما مردمان خانه بدوشیم و خش نشین

نی زان

گروه خانه نگهدار عالمیم

حک کردنی چو نقطه سهویم بر ورق

ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم

با سینه برهنه به شیران نهیم رو

انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت و آزار با هم است

زین عادت بد است که آزار عالمیم

غزل ۳۱۷

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم

نه تر است این مروت نه مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر به هلاک بیگناهان

که تعرض است بر لب گرهیست بر جبین هم

به میان جنگ و صلحت من و دست و آن دعاها

که ز آستین بر آید نه رود به آستین هم

نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم

که ز سجده های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان

که نه خرمن تو ماند نه هجوم خوشه چین هم

چه متاع رستگاری بودم ز سجده بت

که ذخیره ای نبردم ز نگاه واپسین هم

ز تو خوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی

که دلیست حق شناس و نظری خدای بین هم

غزل ۳۱۸

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم

نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم

رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم

اگر منزل به منزل چون جرس نالم عجب نبود

که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم

نیامد سرو من بیرون که بر گرد سرش گردم

به سان گرد باد از غم به خود پیچیدم و رفتم

میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش

به حسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

غزل ۳۱۹

یک همدم و همنفس ندارم

می میرم و هیچ کس ندارم

گویند بگیر دامن وصل

می خواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمی دهد دست

آن نیست که

این هوس ندارم

گفتی گله ای ز ما نداری

دارم گله از تو پس ندارم

وحشی نروم به خواب راحت

تا تکیه به خار و خس ندارم

غزل ۳۲۰

چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم

رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم

بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم

چو می دیدم که ازحد می برد جور و جفا رفتم

دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را

که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم

شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم

نمی بایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم

ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی

که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

غزل ۳۲۱

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم

چون نیک بنگری ز همه بر کران منم

رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن

آری کلیددار در بوستان منم

خار وخس زیاده بر آتش نهاد نیست

گر بوستان حسن ترا باغبان منم

معلوم مهربانی اهل هوس که چیست

بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر به گفته وحشی عمل کنی

سد ساله نو بهار خزان را ضمان منم

غزل ۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم

به جای او ز نو طرحی فکندم

خریدارانه چشمی دید سویم

نگفت اما هنوز از چون و چندم

قبولی زان نگه می یابم ای بخت

بسوزان بهر چشم بد سپندم

نگهبانت به سوی فتنه و ناز

فریبم می دهند و می برندم

ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است

خداوندا نگه دار از گزندم

برو وحشی تو صید زلف او باش

که من جای دگر سر در کمندم

غزل ۳۲۳

به استغنات میرم سرو استغنا بلند من

که خوش راضیست از تو جان استغنا پسند من

سرت گردم به رقص آور دلم را گرم سویم بین

که نیک است از برای چشم بد دود سپند من

من

این تار نگه را حلقه حلقه می کنم اما

شکاری را که من دیدم زیاد است از کمند من

حلاوت بخشیی گاهی به شکر خنده میفرما

به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من

شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم

به صید من چه سعی است اینکه دارد صید بند من

مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نی او

نصیحت نشنو من گوش اگر می کرد پند من

ز وحشی بر در او بدترم بلک از سگ کویم

ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من

غزل ۳۲۴

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن

اینک اینک عشق می آید به شور انگیختن

هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت

روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن

پا به حرمت نه در این وادی که موسی حد نداشت

گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن

رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست

سوختن چون عود و از مجمر بخور انگیختن

دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست

فتنه ای نتوان ز بهر خود به زور انگیختن

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه باز

سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست

جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

غزل ۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران

سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق روان به هر طرف بهر سراغ یار من

بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم

با گل خود چه می کنم سبزهٔ باغ دیگران

من که میسرم شود صافی جام او چرا

در دل خود کنم گره درد اياغ دیگران

وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را

فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

غزل ۳۲۶

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم

مکن

این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن

پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند

در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده می خواهی ز خدمتکار خود غافل مباش

می شود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن

من که مستم مجلست گر هست و میر مجلسی

بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد

گر چه عاشق خوار می باید، چنین خوارم مکن

غزل ۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن

در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن

خواهی بدار و خواه بکش ، ناپسند نیست

مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن

سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست

بگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن

این حسن پنج روز به یوسف وفا نکرد

زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن

دانی که گل ز باغ چرا زود می رود

یعنی که اندکیست زمان بقای حسن

گویی بزن که حال جهان برقرار نیست

حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه

سلطان عالمند ز فر همای حسن

غزل ۳۲۸

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن

زبان کوته ما را به خود دراز مکن

مکن مباد که عادت کند طبیعت تو

بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن

پر است شهر ز ناز بتان نیاز کم است

مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز، مکن

من آن نیم که بدی سر زند ز یاری من

درآ خوش از در یاری و احتراز مکن

به حال وحشی خود چشم رحمتی بگشای

در امید به رویش چنین فراز مکن

غزل ۳۲۹

رشک می بردند شهری بر من و احوال من

کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من

طایری بودم من و غوغای بال افشانیی

چشم زخمی آمد و بشکست بر هم بال من

بخت بد

این رسم بد بنهاد و رنجاند از منت

ورنه کس هرگز نمی رنجیده از افعال من

گشته ام آواره سد منزل ز ملک عافیت

می دواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده رو وحشی که می خواهد به عرض او رسید

آنچه هرگز شرح نتوان کرد یعنی حال من

غزل ۳۳۰

مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن

پی آرایش بزم حریفان گل به دامن کن

تو شمع مجلس افروزی ، من سرگشته پروانه

مرا آتش به جان زن دیگران را خانه روشن کن

مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر

مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن

چو کار من نخواهد شد به کام دوستان از تو

هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت به زهر چشم می بیند

ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

غزل ۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن

بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یک خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع

بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت در فرمان خویش

گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشاچی منه

دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تابه کی

باز می دانم که با او کار خواهی داشتن

غزل ۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان

جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا

ما بر سر راه فنا با خاك یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر

ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین

آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان، دیده تر

باقی ست آن سوز

جگر وان چشم گریان همچنان

غزل ۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی عذر خواه من

که سد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی پرسی

که جاسوس نگاه او چه می خواهد ز راه من

برای حرمت خاک درت این چشم می دارم

که گرد آلوده هر پایی نگردد سجده گاه من

به کشت دیگران چون باری ای ابر حیا خواهم

که گاهی قطره ای ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و می ترسم

که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق پر زور است و تیر انداز دیوانه

خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز می داند

اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

غزل ۳۳۴

چه کم می گردد از حشمت بلاگردان نازم کن

نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن

درخت میوه ای داری صلای میوه ای میزن

ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

به دیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی

یکی زان شیوه های پیش خدمت کار سازم کن

برون آور ز جیبت آن عنایتها که می دانی

کلیدی وز در زندا ن غم این قفل بازم کن

به هیچم می توان کردن تسلی گر دلت خواهد

نمی گویم که خاص از شیوه های دلنوازم کن

حجابست اینکه خالی می کند پهلوی ما از تو

به یک جانب فکن این شرم، و رفع احترازم کن

ز من برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی

ببر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

غزل ۳۳۵

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من

زان روی که از جمله گرفتارترم من

روزی که نماند دگری بر سر کویت

دانی که ز اغیار وفادار ترم من

بر بی کسی من نگر و چارهٔ من کن

زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من

بیداد کنی پیشه

و چون از تو کنم داد

زارم بکشی کز که ستمکار ترم من

وحشی به طبیب من بیچاره که گوید

کامروز ز دیروز بسی زارترم من

غزل ۳۳۶

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان

طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان

رفته بودم ز آتش امید در دل شعله ها

آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان

یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن

کوهکن ره می برد در کوه خارا همچنان

پیش لیلی کیست تاگوید ز استیلای عشق

بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان

رو به شهر و ملک خویش آورد هر آواره ای

وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان

غزل ۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن

سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن

عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر

رحم گو بر جان محنت دیدهٔ فرهاد کن

ناقهٔ لیلی به سرعت رفت و از آشفتگی

راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن

ای که یک دم فارغ از یاد رقیبان نیستی

هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیر انداز او

تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

غزل ۳۳۸

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان

آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان

تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار

ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران

غنچه کی خندد به روی بلبل شب زنده دار

گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان

بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان و مرا

مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان

غنچه با مرغ سحر خوان سرگران گردیده بود

از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

غزل ۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن

سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن

به چندین گنج رنج و

محنت عالم نمی ارزد

چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن

اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو

خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن

ازین بی همتان خواریست حاصل اهل حاجت را

اگر خواهی که خود را خوارسازی عرض حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی

چو من با کسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

غزل ۳۴۰

ما را میازار اینهمه چندین جفا بر ما مکن

آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن

ول یاری بدان رسمی ست خوبان را کهن

ای از همه بی رحم تر رسم نوی پیدا مکن

گاهی نگاهی می کنی آن هم به چندین خشم و ناز

گو کارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته ای وحشی چه رسوایی ست این

چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

غزل ۳۴۱

زینسان که تند می گذرد خوشخرام من

کی ملتفت شود به جواب سلام من

گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی

سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من

آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت

بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من

کامی نیافتم ز لب او به بوسه ای

هر گز نبود آن لب شیرین به کام من

وحشی غزال من که به من آرمیده بود

وحشی چنان نشد که شود باز رام من

غزل ۳۴۲

به دست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی کن

حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن

ز اهل نشأه حرفی یاد دارم جان من بشنو

نشین با شیشه همزانو و می را یار جانی کن

دل مینای می باید که باشد صاف با رندان

دگر هرکس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن

به آواز دف و نی خاکبوس دیر می گوید

بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن

ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل

ز من بشنو

می رنگین به جام انداز و عارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی

صراحی گیر و ساغر خواه و خطی از جوانی کن

غزل ۳۴۳

گهی از بزم بر می خیز و طرف بام جا می کن

زکات بزم عشرت عشوه ای در کار ما می کن

قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی

نگه را با نگه در وقت فرصت آشنا می کن

نگه خوبست مستغنی زد اما آن نه در هر جا

بود جایی که باید گفت چشمی بر قفا می کن

چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند بر هم

نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا می کن

تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو

دهان پر تبسم گو علاج خونبها می کن

سر و جانست در راهت نه آخر سنگ خاکست این

به استغنات میرم گه نگاهی زیر پا می کن

تغافل رطل پر کرده ست وحشی ظرف می باید

نگاهی جانب این کاسه مرد آزما می کن

غزل ۳۴۴

می یابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این

آمادهٔ سد گریه ام از اشتیاق کیست این

سد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گرد شد

گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این

رطل گران و اندر او دریای زهری موج زن

یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این

اسباب سد زندان سرا چندست بر بالای هم

جایی است خوش آراسته آیا وثاق کیست این

ای شحنه بی جرم کش این سر که در خون می کشی

گفتی که می آویزمش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلک پوشیده سد هجران در او

تو خود موافق گشته ای کار نفاق کیست این

هجر اینچنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی

وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

غزل ۳۴۵

ز کویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن

به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن

ره

آوارگی در پیش و از پی دیدهٔ حسرت

وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن

ز کوی او که کار پاسبان کعبه می کردم

خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن

بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من

مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن

به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی خواهم

ببرآنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم

مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کن

غزل ۳۴۶

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن

آنچه او در کار من کردست در کارش مکن

هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش

اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن

گر چه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری

شوکت حسنش مبر بی قدر و مقدارش مکن

انتقام از من کشد مپسند بر من این ستم

رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن

جای دیگر دارد او شهباز اوج جان ماست

هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی ست وحشی تا چه باشد حکم ناز

التماس لطف با او کردن از یارش مکن

غزل ۳۴۷

تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو

پاک از همه آلایشی عشق من و دامان تو

زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد توسنت

کز خون ناحق کشتگان گل شد سر میدان تو

از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پرشود

گر غمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو

تو خوش بیا جولان کنان گو جان ما بر باد رو

ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو

سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن

کز عهد می آید برون یک دیدن پنهان تو

بردل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد

آگه نگردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی برو خود

را بزن بر تیغ او

آخر تو را چون می کشد این درد بی درمان تو

غزل ۳۴۸

دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو

اگر با من رفیقی می روم آماده ره شو

سبک باش ای صباح روز عشرت بس گران خیزی

تو هم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو

هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک مارا

چه شد چون دیگران گو یک شب ما هم سحر گه شو

ز سیمای قصب درماهتاب افتاده جانها را

برآی ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو

بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی

ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه شو

قبول ورد مردم از تک و پوی عبث خیزد

نه مردود در کس باش و نه مقبول در گه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی

به اطمینان خاطر گوشه ای بنشین مرفه شو

غزل ۳۴۹

آمده نو به شحنگی در دلم آرزوی تو

منصب پاسبانیم داده به گرد کوی تو

چیست اشاره چون زیم حکم چه می کند بگو

در بد و نیک عشق من رد و قبول خوی تو

پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین

خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو

زان خم زلف می کشد منت بند جادوان

گردن جان من که شد طوق پرست موی تو

می گذری و داشته دست نیاز پیش رو

چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو

صاف سر خم ترا نیست قرابه کش بسی

راضیم ار به من رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشک زد دست نگار خویشتن

گریه که می کند گره در گذر گلوی تو

غزل ۳۵۰

یک بار نباشد که نیازرده ام از تو

در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو

خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند

ته مانده این رطل که من

خورده ام از تو

این میوه که آلوده به زهرم لب و دندان

نوباوهٔ شاخی ست که پرورده ام از تو

سد پردهٔ خون گشت بر عقدهٔ غم خشک

دل مرده تر از غنچهٔ پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم

جانی که به نزدیک لب آورده ام از تو

غزل ۳۵۱

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو

طوقم به گردن برنهد عشق جنون فرمای تو

می آیی و می افکند چا کم به جیب عافیت

شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو

وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان

آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو

فرسوده سرها در رهت در هر سری سد آرزو

وان آرزوها خاک شد یک یک به زیر پای تو

وحشی ببین اندوه دل وز سخت جانی دم مزن

کز هم بپاشد کوه را اندوه جان فرسای تو

غزل ۳۵۲

گر چه کردم ذوقها از آشناییهای او

انتقام از من کشید آخر جداییهای او

اله اله این دل است آن دل که وقتی داشتم

یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او

حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور ماند

می توان کردن قیاس از بینواییهای او

ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن

تو ز گل می نال و من از بی وفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان خود به صبر

عاقبت کاری کند صبرآزماییهای او

غزل ۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو

سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو

به سد جان می خرم گردی که خیزد از سر راهت

ندارم قدر خاک راه پیشت ، قیمت من کو

به داغم هر زمان دردی فزاید محرم بزمت

کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو

چو خواهد بی گناهی را کشد احوال من پرسد

که آن بی خانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در

بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی

کدامین عیش و عشرت ، مردم از غم ، عشرت من کو

غزل ۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو

قفس بر هم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو

نگاه گرم آتش در حریف انداز می خواهم

بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو

می دوشینه از سر رفت و یک عالم خمار آمد

حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو

کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری

بخواهد جست ازین آماجگه چابک عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که می دانی

حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

غزل ۳۵۵

شد بی حساب کشور جانها خراب از او

ترک است و تندخو چه عجب بی حساب از او

پروانه یک زمان دگر زنده بیش نیست

ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب از او

سر در نقاب خواب کش ای بلهوس که تو

بی یار زنده ای و نداری حجاب از او

تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش

رو زردی تمام کشید آفتاب از او

وحشی که نیم کشته به خون می تپد ز تو

با جان مگر برون رود این اضطراب از او

غزل ۳۵۶

سد خانه دین سوخت به هر رهگذر از تو

کافر نکند آنچه تو کردی ، حذر از تو

بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس

پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

آنکس که برآورد مرا از چو تو نخلی

یارب نخورد در چمن عمر بر از تو

ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست

مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو

وحشی چه دهی شرح به ما حرف غم خویش

ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو

غزل ۳۵۷

می روم نزدیک و حال خویش می گویم به او

آنچه پنهان داشتم زین پیش می گویم به او

گشته ام خاموش

و پندارد که دارم راحتی

چند حرفی از درون ریش می گویم به او

غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش

اندکی زین درد بیش از پیش می گویم به او

غمزه ات خونریز دل دربند لعل نوشخند

دل نمی داند جفای خویش می گویم به او

گر چه وحشی دل ازو بر کند می رنجد به جان

گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

غزل ۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو

عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای تو

گشت ز تاب و طاقتم تاب رقیب منفعل

هیچ خجل نمی شود طبع ستیزه رای تو

شب همه شب دعا کنم تا که به روز من شوی

دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو

رخنه چو میفتد به دل بسته نمی شود به گل

گو مژه تر مکن به خون خاک در سرای تو

ای رقم فریب عقل از تو بسوخت هستیم

خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو

افسر لطف داشته این همه عزتش مبر

تارک عجز ما که شد پست به زیر پای تو

ای که طبیب وحشیی خوب علاج می کنی

وعده به حشر می دهد درد مرا دوای تو

غزل ۳۵۹

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او

در کمین خرمن جان شعله ها پنهان در او

شعله ای می بایدم سوزان که ننشیند ز تاب

گر بجوش آید ز خون گرم سد توفان در او

خانه دل را به دست شحنه ای خواهم کلید

چند بر بالای هم اسباب سد زندان در او

آرزو دارم طلسمی رخنه او بسته عشق

عقل سرگردان در آن بیرون و من حیران در او

سود دریای محبت بس همین کز موجه اش

بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او

شهسواری بر سرم تاز ای عنان جنبان حسن

وانگهم چشمی بده سد عرصه جولان دراو

چشم وحشی عرصه ای باید که در جولان ناز

شوخی ار خواهد تواند ساخت

سد میدان در او

غزل ۳۶۰

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو

ما را نوید باد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم

چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

با ما سبک عنان و به غیری گران رکاب

رشک آور است سخت شتاب و درنگ تو

قانون خود به چنگ مخالف کنم به ساز

چون نیست احتمال رهایی ز چنگ تو

ای تازه گل نه گرم جهان دیده ای نه سرد

نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

بد نام عالمیم ز ما احتراز کن

برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین به خلوت خفاش کافتات

ناید به کنج کلبهٔ تاریک و تنگ تو

غزل ۳۶۱

تند سویم به غضب دید که برخیز و برو

خسکم در ته پا ریخت که بگریز و برو

چیست گفتم گنهم دست به خنجر زد و گفت

پیش از آن دم که شوی کشته بپرهیز و برو

پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو

گرم شد کاتش من باز مکن تیز و برو

می نشستم که مگر خار غم از پا بکشم

داد دشنام که تقریب مینگیز و برو

وحشی این دیده که گردید همه اشک امید

آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

غزل ۳۶۲

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده

نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم ده

نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ پایش

پر از نقد وفا و مهر یک گنجینهٔ جانم ده

سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی

نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده

سگ خواری کش عشقم به گردن طوق خرسندی

اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده

من و آزردگی از عشق و عشق چون تویی حاشا

گرت باور نمی داری به دست امتحانم ده

من آن خمخانه پردازم که بدمستی

نمی دانم

الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی

اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

غزل ۳۶۳

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله

ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی مطرب

ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله

صفای خاطر رندان ز چله خانه نیابی

به دیر رو که پر است از می دو ساله پیاله

بود علامت باران اشک خرمی ما

شبی که بادهٔ روشن مه است و هاله پیاله

اگر به چشم تو دعوی نکرد از سر مستی

چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله

منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه در این دم

که لاله می دهد و می خورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن

که کرده اند به او در ازل حواله پیاله

غزل ۳۶۴

هجر خدایا بس است زود وصالی بده

شوق مده اینهمه یا پر و بالی بده

خوبی خود را بگیر از دلم اندازه ای

آینه آورده ام عرض جمالی بده

ای دل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا

فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده

از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز

می دهم اینک به تو لیک مجالی بده

ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش

نیم فسونی بدم وعده وصالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق

بیهده گردی بس است دل به غزالی بده

غزل ۳۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده

بنشین و بنشان غیر را ، پیمانه خور ، پیمانه ده

نقل وفا در بزم نه تا رام گردد مدعی

مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده

تا گرم گردد هر زمان هنگامه ای در کوی تو

طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده

با لاابالی مشربان خوش بر سر میدان درآ

دستار

را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده

گر پیش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش

وحشی شکایت تا به کی تخفیف این افسانه ده

غزل ۳۶۶

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه

ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه

ای معلم ، ای خدا ناترس، ای بیدادگر

من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه

کرد رویت سد نگاه جان فزا ازبهر عذر

خونبهای سد هزاران چون تو ناکس هر نگاه

باد دستت خشک همچون خامهٔ آن ماهرو

باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه

جان من معذور فرما، من نبودم با خبر

زندگی را ورنه من می ساختم بر وی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش

همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه

غزل ۳۶۷

گذشتم از درت بر خاک سد جا چشم تر مانده

ببین کز اشک سرخم سد نشان بر خاک در مانده

بیا بنگر که غمناکیست چشم آرزو بر در

به امید نگاهی بر سراین رهگذر مانده

بجز من هر کرا دیدی ز بیماران غم گشتی

هنوز از کف منه خنجر که بیمار دگر مانده

برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش

هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

به هر کس گفته بی تقریب وحشی عرض حال خود

که در بزمت به این تقریب یک دم بیشتر مانده

غزل ۳۶۸

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه

آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه

شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم

سد خدنگ انداختی، بر استخوان آمد همه

جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزه ات

جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود

زانکه بر جان من بی خانمان آمد همه

بر تن خم گشته وحشی زخمها خوردم از او

تیر پرکش کرده زان ابرو

کمان آمد همه

غزل ۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه

روم به شهر دگر چون هلال اول ماه

به سبزی سر خوان کسی نیارم دست

کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه

کشیده باد مرا میل آهنین در چشم

اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه

دل چو آینه ام تیره شد در این پستی

بس است چند نشینم چو آب در تک چاه

به قعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند

که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

غزل ۳۷۰

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه

به من کم می کنی لطفی که داری این زمان یا نه

گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر

عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه

سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده

نمی دانم که شد حرف منت خاطرنشان یا نه

بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت

تو می خواهی که من باشم سگ این آستان یا نه

نهانی چند حرفی با تو از احوال خود دارم

در این اندیشه ام کز غیر می ماند نهان یا نه

اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی

تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

غزل ۳۷۱

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته

با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته

پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم

وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

امید من از طایر وصل تو بریده ست

نتوان پر او بست به این تار گسسته

از دور من و دست و دعایی اگرم تو

بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته

نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم

زین جنس محبت که بر او گرد نشسته

هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی

میرد به قفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن

زین تخم تمنا که تو

کشتی و نرسته

غزل ۳۷۲

آخر ای بیگانه خو ناآشنایی اینهمه

تا به این غایت مروت بیوفایی اینهمه

جسم و جانم را زهم پیوند بگسستی بس است

با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه

استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد

بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه

هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان

نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت تا به کی

عرض خود بردی چه وضعست این گدایی اینهمه

غزل ۳۷۳

سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده ای

تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای

چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال

اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده ای

ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای

تو همان یاری که با من داشتی صد التفات

کاین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده ای

ای که می پرسی بدینسان کیستی زار و نزار

وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده ای

غزل ۳۷۴

شوقیست غالب بر دلم ازنو، به دل جا کرده ای

جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده ای

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده

تا چند دست و پا زند صید گلو افشرده ای

ای عقل برچین این دکان از چار سوی عافیت

کامد به بد مستی برون رطل پیایی خورده ای

چون معدن الماس شد از عمزهٔ تو سینه ام

رحمی که پهلو می نهد آنجا دل آزرده ای

ای غیر ،دل داری تو هم اما دلت را نور کو

در هر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده ای

گو مرغ آیی ره بتاب از ما سمندر مشربان

یعنی به آتش در شدن ناید ز هر افسرده ای

وحشی چه معنیها که تو کردی به این صورت عیان

تا ره به این معنی برد کو پی به معنی برده ای

غزل ۳۷۵

خواهد دگر به

دامگهی بال بسته ای

مرغ قفس شکسته ای از دام جسته ای

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش

غیر از سر بریده و بال شکسته ای

صیدی ستاده باز که بندد گلوی جان

در گردنش هنوز کمند گسسته ای

کو جرگه ای که باز نماند نشان از او

جز جان زخم خوردهٔ خونابه بسته ای

قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت

هرگز طلب نکرد دل باز رسته ای

عشرت در آن سر است که آید برون از او

هر بامداد چهره به خونابه شسته ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد

الا دلی چو شعله بر آتش نشسته ای

غزل ۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده ای

شوره زار شور بختان را گلستان کرده ای

تو کجا وین دل که در هر گوشه ای جغد غمی ست

گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده ای

کارها موقوف توفیق است ،مشکل این شدست

ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده ای

منت کحل الجواهر می کشد چشمم زیاد

گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده ای

بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای صبا

غالبا طوقی به گرد کوی جانان کرده ای

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست

از کدامین باغ این گل در گریبان کرده ای

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند

جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده ای

غزل ۳۷۷

سبوی باده ای گویا به هر پیمانه ای خوردی

ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه ای خوردی

نه دأب آشنایانست با هم رطل پیمودن

تو این می گوییا در صحبت بیگانه ای خوردی

نهادی سر به بد مستی و با دستار آشفته

به بازار آمدی خوش بادهٔ رندانه ای خوردی

به حکمت باده خور جانان بدان ماند که این باده

به بی باکی چو خود خوردی نه با فرزانه ای خوردی

شراب خون دل گرمی ندارد ورنه ای وحشی

تو می دانی چه می ها دوش از پیمانه ای خوردی

غزل ۳۷۸

من

اندوهگین را قصد جان کردی ، نکو کردی

رقیبان را به قتلم شادمان کردی ، نکو کردی

به کنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی

مرا با جغد محنت همزبان کردی ، نکو کردی

ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی

ز دستت آنچه می آمد چنان کردی ، نکو کردی

شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من

مرا آخر به کام دشمنان کردی ، نکو کردی

چو وحشی رانده ای از کوی خویشم آفرین برتو

من سرگشته را بی خان و مان کردی، نکو کردی

غزل ۳۷۹

چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری

برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری

دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی

تو به عیش کوش و مستی که فراغ بال داری

تو نشسته در مقابل من و صد خیال باطل

که به عالم تخیل به که اتصال داری

به کدام علم یارب به دل تو اندر آیم

که ببینم و بدانم که چه در خیال داری

به ترشح عنایت غم باز مانده ای خور

تو که کاروان جانها به لب زلال داری

چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی

که نه خستهٔ فراقی نه غم وصال داری

غزل ۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی

نام متاع من به زبان آورد کسی

یاری که دستگیری یاری کند کجاست

گر سینه ای خراشد و جیبی درد کسی

یاریست هر چه هست و ز یاری غرض وفاست

یاری که بیوفاست کجا می برد کسی

دهقان چه خوب گفت چو می کند خاربن

شاخی کش این بر است چرا پرورد کسی

وحشی برای صحبت یاران بی وفا

خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

غزل ۳۸۱

چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی

نه اگر برای لطفی به بهانهٔ عتابی

ته پای جان شکاری دل من به خون زند پر

چو

کبوتری که افتد به تصرف عقابی

چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری

چو به غیر همعنان شد چو بلا گران رکابی

همه خرقهٔ صلاحم شده خارخار و گل گل

ز میی که داغ آن می نرود به هیچ بابی

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد

ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

غزل ۳۸۲

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی

غم بر نتابد بیش ازین باید تن فرمودگی

نی ناله ای نزدیک لب نی گریه ای در دل گره

یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی

گفتی به عشق دیگری آلوده ای تهمت مکن

حاشا معاذالله کجا عشق من و آلودگی

رفت آن سوار تندرو ماند این سگ دنباله دو

بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

غزل ۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی

رانم دلیر رخش طلب را چه می کنی

گر من به دل فرو نخورم دشنه های ناز

آن غمزهٔ حریص غضب را چه می کنی

گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را

چشم نیازمند طلب را چه می کنی

با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی

آن خندهٔ نهانی لب را چه می کنی

ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز

پرسند اگر به حشر سبب را چه می کنی

عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود

تأثیر گریهٔ دل شب را چه می کنی

وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی

بستی زبان ز شعر لقب را چه می کنی

غزل ۳۸۴

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمی دیدی

جفاهای چنین از خوی او هرگز نمی دیدی

سخن هایی که در حق تو سر زد از رقیب من

گرت می بود دردی سوی او هرگز نمی دیدی

بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر

چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمی دیدی

ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور می گشتی

که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمی دیدی

ترا سد کوه محنت

کاشکی پیش آمدی وحشی

که می مردی و راه کوی او هرگز نمی دیدی

غزل ۳۸۵

چه دیدی ای که هرگز بد نبینی

که سوی مبتلای خود نبینی

عفا ك اله مرا کشتی و رفتی

نکو رفتی الاهی بد نبینی

مجو پایان دریای محبت

که گردی غرق و آنرا حد نبینی

ز مقصودم بر آوردی رقیبا

الاهی ره سوی مقصد نبینی

چه طور بد ز من دیدی که سویم

به آن طوری که می باید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش

به پیشش دیگران را بد نبینی

غزل ۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی

رفتی و ما را ز حسرت سوختی

بی وداع دوستان کردی سفر

از که این راه و روش آموختی

گرنه از یاران بدی دیدی چرا

دیده از دیدار یاران دوختی

بی رخ او طرح صبر انداختی

ای دل این صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی

خانمان عالمی را سوختی

غزل ۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی

به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار و به حسرت نگران

دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی

زیر بار سرم این دست بفرساید به

ز آنکه دستی ست که دور است ز دامان کسی

پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند

که نبودند و نباشند به فرمان کسی

وحشی از هجر تو جان داد، تو باشی زنده

زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

غزل ۳۸۸

ای از گل عذرات هر مرغ را نوایی

در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی

آیین بی وفایی هم خود بگو که خوب است

از چون تو خوبرویی و ز چون تو دلربایی

هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود

چون بی کسی که بیند از دورآشنایی

آمد به بزم رندان مست از می شبانه

مینا شکست جایی ساغر فکند جایی

وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو

سنگین دلی ، غریبی ، عاشق کشی ، بلایی

غزل ۳۸۹

مرا زد راه

عشق خردسالی

از این نورس گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله

ز مشکین هر طرف بر لاله خالی

شکرخا طوطیی دلکش حکایت

زبان دان دلبری شیرین مقالی

به قدش سرو را نسبت توان کرد

اگر در سرو باشد اعتدالی

توان خورشید خواندن عارضش را

اگرخورشید را نبود زوالی

غزال ما نگردد رام وحشی

ندیدم این چنین وحشی غزالی

غزل ۳۹۰

خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی

رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی

کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت

دعای زیر لب اندر میان آه نهانی

تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو نهفته

به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی

چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه

عتاب ظاهر و سد لطف و عذر خواه نهانی

به غارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری

کش از کمین بدرآیند آن سپاه نهانی

به جرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم

که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی

ز خون وحشی اگر منکری نگاه به من کن

که بگذارنم از آن چشم سد گواه نهانی

غزل ۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی

سر اقبال من و پیشهٔ گردن سایی

باز چون آمده از سجده سرش سوده به چرخ

هر که بر خاک درت کرده جبین فرسایی

آن قدر آرزوی سجدهٔ رویت که مراست

در همه روی زمینش نبود گنجایی

دیرتر دولت پابوس تو دریافته ام

ز آنکه می کرده ام از دیده زمین پیمایی

شکرلله که رسیدم به تماشا گه وصل

کردم از خاک درت تقویت بینایی

بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند

که به جاروب کشی آمده و سقایی

خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصهٔ من

نگهی نی چو نگاه دگران هر جایی

طول منشور بقای ابدی را چکنم

خم ابروی تواش گر نکند طغرایی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینه□ بخت

دایم از شکر عطای تو به شکرخایی

غزل ۳۹۲

چو پیش

نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی

اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی

کند بیگانگی هر چند گویم شرح غم با او

چه غم بودی اگر خود را به این حرف آشنا کردی

به اغیار آنقدرها می توانست از وفا دیدن

چه می شد گر زیادی یک نظر هم سوی ما کردی

به تنگیم از جدایی کاشکی می شد یکی پیدا

که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام مهجوری

تو می دانی که غم با روزگار او چها کردی

غزل ۳۹۳

ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری

ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری

ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای

یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری

آتشت در آب پنهانست و زهرت در شکر

آشکارا گر چه با من همچو شیر و شکری

خواه شکر ریز و خواهی زهر در جامم که تو

گر چه زهرم می چشانی از شکر شیرین تری

وحشی آن صید افکنت گر افکند در خون منال

نیستی لایق به فتراکش که صید لاغری

غزل ۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم می کنی

من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم می کنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو

گر بگویم گریه ها بر روزگارم می کنی

گر نمی آیم به سوی بزمت از شرمندگیست

زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم می کنی

گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار

ای که منع گریه بی اختیارم می کنی

گفته ای تدبیر کارت می کنم وحشی منال

رفت کار از دست کی تدبیر کارم می کنی

غزل ۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف از آزار می گویی

تو خود آزار من کن از چه با اغیار می گویی

رقیبان صد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین

چو من یک حرف گویم، گوییم بسیار می گویی

تغافل می زنی گر یک سخن صد بار می گویم

و گر گویی جوابی روی بر دیوار می گویی

حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر

میرم

پس از عمری که حرفی با من بیمار می گویی

نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی

مگر وقتی که نبود قوت گفتار می گویی

غزل ۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده ای

با او کدام درد من اظهار کرده ای

آزاد کن ز راه کرم گر نمی کشی

ما را چه بی گناه گرفتار کرده ای

تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام

دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای

تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم

آهنگ پرسش من بیمار کرده ای

وحشی به کار غیر اگر شهره ای چه شد

نقد حیات صرف در این کار کرده ای

غزل ۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری

این ناله به اندازهٔ حرمان که داری

ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب

در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

ای پای طلب اینهمه خون بسته جراحت

از زخم مغیلان بیابان که داری

پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت

امید نم از چشمهٔ حیوان که داری

ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش

تیز از اثر جنبش دامان که داری

ما خود همه دانند که از تیر که نالیم

این ناله تو از تیزی مژگان که داری

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است

این گرمی طبع از تف پنهان که داری

قصاید

قصیدهٔ شمارهٔ ۱ – در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را

پر از دود سپند جان من کن دور میدان را

بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش

که در شست تغافل بود و رنگین داشت پیکان را

کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه

چه جای دل که روزن می کند در سینه سندان را

چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی

چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را

درستی در کدامین کوی دل ماند نمی دانم

که آن مژگان کج می آزماید زخم چوگان را

سر سد جان

خون آلود بر نوک سنان گردد

کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را

ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن

که اندر مهر جان پر گل کند دیوار بستان را

ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر درمشرق

ز خجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول

کباب خام سوز روی آتش می کند جان را

مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله

که در بار است اندر هر شرارش سد گلستان را

چه استیلای حسن است این بمیرم پیش بیدادش

که از لب بازگرداند به دل فریاد و افغان را

تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن

که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را

چه خوبی اله اله در خور آنی که تا باشی

روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را

شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم

که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را

بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل

که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را

پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی

چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

ز صلب بحر این در کوچو زد یک جنبش موجه

توان دادن به هر یک قطره اش سد غوطه عمان را

غیاث الدین محمد آنکه جود باد دست او

به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را

نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش

چو کار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را

به دست عالم افتاده است از او سررشته کاری

که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را

نکردی بی اجازت سیل سر در خانه موری

خواص عدل او همراه اگر می بود باران را

بجز نرگس که باد صبح از و شبنم فرو ریزد

ندیده کس به عهد خرم او

چشم گریان را

به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی

به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را

اگر شبه درر باری نبودی درگه بارش

سر اندر دیده خورشید بودی چوب دربان را

اگر می بود حفظ او حصار عصمت آدم

نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را

مگر کش آز را سر پر کند از پنبه مرهم

چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را

عجب بحری که چون در جنبش آرد باد اجلالش

کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را

چنین بحری بباید تا صدف رخشان دری زاید

که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را

نه رخشان در ، سهیلی در سپهر جان فروزنده

که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را

سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش

نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را

جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی

که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را

به جای دانه در هر رشته سد گوهر کشد خوشه

ز آب جود اگر یک رشحه بخشد کشت دهقان را

اگر اینست جذب همت امید بخش او

به زور دست جود از کوه بیرون می کشد کان را

برآوردی ز توفان دود با یک شعله قهرش

تنوری کو به عهد نوح شد فواره توفان را

عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت

همان تبلرزه که اندر برف باشد شخص عریان را

زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت

بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را

به یک تک درنوردد توسن عزم تو صحرایی

که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را

اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد

به گامی طی کند گر قطع خواهد سد بیابان را

چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت

نبیند هیچ جا بیش از

زمین و سقف زندان را

پی زخم آزمایی سینه خصم تو را جوید

نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را

برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید

اجل چون آزماید اره های تیز دندان را

کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی

اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را

ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید

کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکند سد جای پیشانی

کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را

سخندان داورا وحشی که خضر طبع جانبخشش

ز رشک خامه دارد در سیاهی آب حیوان را

فکنده کشتیش در قلزم فیض ثنای تو

که سازد موجهٔ او کان گوهر جیب و دامان را

چه گوهرها که گردون را اگر درجی ازین بودی

مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را

سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت

اگر لطف تو در زر گیرد این طبع درافشان را

الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن

کند خاطرنشان خویش سد لطف نمایان را

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد

نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را

قصیدهٔ شمارهٔ ۲ – در ستایش پروردگار

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب

عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب

تنگ مکن ای همای خانه بر این خاکیان

شهپر لا برگشای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست

دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب

تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاک

مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی ناز کلیم

آن همه جا روشن است دیدهٔ موسا طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت

گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار است اسم هست مسما یکی

دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم

جزو به

جزوش ببین اعظم اسما طلب

آینه ای پیش نه از دل صافی گهر

صورت خود را ببین معنی اشیا طلب

نیست به غیب و شهود غیر یکی در وجود

خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش

نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب

کعبهٔ گل در مزن بر در دل حلقه کوب

زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب

ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است

عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب

زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او

علت صفراست این داروی صفرا طلب

خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال

نشأه هوس کرده ای بادهٔ حمرا طلب

لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق

از دل می خوارگان لذت صهبا طلب

بخت جوان کسی کو به طلب پیر شد

کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

سالک ره را ببوس پای پر از آبله

گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

درد اگر راحت است پیش مریضان عشق

در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب

سوخته را راحت است از پی هر آه سرد

راحت گلخن فروز در دم سرما طلب

همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد

عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب

رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت

قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه به درد آورد تارک شاهدوشان

طاقت زخم اره از زکریا طلب

زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار

بر سر کرسی برآ پایهٔ والا طلب

عاشق مرتاض کی طالب جنت شود

ای که به راحت خوشی جنت اعلا طلب

سالک ره را کجا فرصت آسایش است

گر تو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب

مرد خدا کی کند میل به لذت خلد

در دل کودک وشان حسرت حلوا طلب

دشمن اگر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش

دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب

سگ ز پی جیفه

رفت در به در و کو به کو

گر به سگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب

خیز و چو سبزی مکن جا به سر خوان کس

طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب

در دل سختست و بس آرزوی سیم و زر

گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب

باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی

چاه بسی در ره است دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند

همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب

پا به سر خود منه در ره این بادیه

رهرو (ی) این راه از شبرو اسرا طلب

احمد مرسل که چرخ از شرف پای او

با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب

از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام

وز دل بیدار او راز فاوحا طلب

جلد اگر می کنی مصحف و جدش بر او

دفتر انجیل را بهر مقوا طلب

گو علم سبز او خضر ره خویش ساز

آنکه به محشر کند سایهٔ طوبا طلب

پای بلندی که زد پای طلب در رهش

از پی ایثار او عقد ثریا طلب

درگذر از نه فلک در ره او خاک باش

اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین

کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب

عرض تمنا مکن از در دونان دهر

آب رخ هر دو کون از در مولا طلب

در حق من بخششی یا نبی اله که نیست

رسم تو الا عطا کار من الا طلب

قصیدهٔ شمارهٔ ۳ – در ستایش حضرت علی «ع»

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب

سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی

که گر کسی متردد شود پیاده در آب

چنان بود که ز فرقش کلاه بارانی

گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب

غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام

به رنگ بال حواصل سفید

پرغراب

عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین

نعوذباله اگر پا فرو رود به خلاب

چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به اوج

که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب

شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم

رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب

هوا فسرده به حدی که وام کرده مگر

برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که در معارج شأن

کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را

که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب

که تا معاند او باشد و مخالف او

به دیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ ثابتات شوند

ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب

روای منجم و از ارتفاع مهر مگو

که مهر پایهٔ قدرش ندیده است به خواب

به ذروه ای که بود آفتاب رفعت او

فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

به نعل دلدل او چون رسد مه نو تو

رو ، ای سپهر و مپیمای بیش از این مهتاب

سواره بود و ز دنبال او فلک می گفت

خوشا کسی که تو را بوسه می زند به رکاب

زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را

ز نکته ای شده مکشوف سر چار کتاب

تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت

که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

ضمیر جمله به خصم تو می شود راجع

خدا بود ابدا هر کجا کنند خطاب

بماند از نظر رحمت خدا مأیوس

به سوی هر که تو یک بار بنگری به عتاب

ز استقامت عدل تو در صلاح امور

رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب

کند ز تربیت ذره کار آن خورشید

که خاک تیره شود از فروغ آن زر ناب

تبارک اله از آن دلدل سپهر سیر

که با براق یکی بود

در درنگ و شتاب

سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور

چنانکه دایره ظاهر گشته بر سر آب

چو می رود حرکاتش ملایم است چنان

که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب

سپهر کوکبه شاها به دیگری چه رجوع

مرا که خاک در تست مرجع از هر باب

سری که بهر سجود در تو داده خدای

بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب

دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من

به هیچ باب نبندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی چو کرده روز اول

تهیه سبب آن مسبب الاسباب

چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من

چرا نخوانده به خوان کسی روم چو ذباب

به فکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست

توان ز حادثه رستن بلی به فکر صواب

به گاه مدح تو از کثرت ورود سخن

سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب

رسیده ام ز تو جایی که می کند آنجا

مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب

کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من

که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب

به زمره ای سر و کار است اهل معنی را

نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب

کنند زیر و زبر عالمی اگر به مثل

کسی به گاه تکلم غلط کند اعراب

همیشه تا که به جلاب منقلب نشود

ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد به دهر

که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

قصیدهٔ شمارهٔ ۴ – در ستاش میرمیران

تفت رشک ریاض رضوان است

که در او جای میرمیران است

غیرت باغ جنت است آری

هر کجا فیض عام ایشان است

حبذا این رخ بهشت آرا

که بهار حدیقهٔ جان است

مرحبا این بهار جان پرور

که ازو عالمی گلستان است

با کف او که معدن کرم است

با دل او که بحر احسان است

کیسه و کاسه ای که مانده تهی

کاسه بحر و کیسه کان است

مسند عز ذات کامل

او

ز آنسوی شهر بند امکان است

حضرتش را ز اختلاف زمان

چه کمال است یا که نقصان است

بحث سود و زیان و کون و فساد

بر سر چار سوی ارکان است

از ره بول چون رود به رحم

بدسگالش که خصم یزدان است

بر زمین زنده آمدن او را

به یکی از دو راه فرمان است

زان دو ره می رود یکی سوی دار

وان یکی راست تا به زندان است

دل خصمش کز آرزوی خطا

پر متاع خلاف رحمان است

حقهٔ سر به مهر اهرمن است

خانهٔ در به قفل شیطان است

پیش خصمش که می رود به مغاک

وز پر آبی چو بحر عمان است

آن تنور جهان به سیل ده است

که محل خروج توفان است

به چرا گله را دگر چه رجوع

به هیاهوی پاس چوپان است

زانکه از سنگ راعی عدلش

ظلم گرگ شکسته دندان است

شعله ماند چو عکس خویش در آب

هر کجا حفظ او نگهبان است

رخش مرگ آورند در میدان

قهرش آنجا که مرد میدان است

زیر نخل بلند همت او

که ثمربخش رفعت و شان است

به تمنای میوه ای کافتد

آسمان پهن کرده دامان است

بحر از رشک دست او گه جود

غیرت ابر گوهر افشان است

بسکه بر سر زند شکسته سرش

پینهٔ کف علامت آن است

ور دلیلی دگر بر این باید

پنجهٔ پر ز خون مرجان است

گرد خوانی ست روز جشن تو چرخ

اسدش گربهٔ سر خوان است

با تو خصمی ست جامه ای کان را

طوق لعنت ره گریبان است

دیده ای را که در تو کج نگرد

زخم عقرب ز نیش مژگان است

دهن خصم زادگان ترا

سر افعی به چاه پستان است

آنچه از حسرتش سکندر مرد

در یم خانۀ تو پنهان است

هست ایما به آن ترشح و بس

اینکه در ظلمت آب حیوان است

خانه زادان بحر جود تواند

وین عیان نزد عین اعیان است

مادر در که نام او صدف است

پدرش نیز

کابر نیسان است

پاسبانان بام آن منظر

کش زمین سقف آن نه ایوان است

سایه افکنده اند بر سر چرخ

چرخ اندر پناه ایشان است

کیست آن کس که گفت یک کیوان

بر سر هفت کاخ گردان است

تا ببیند که بر سپهر نهم

چند هندوی همچو کیوان است

ای به سوی در تو روی همه

با همه لطف تو فراوان است

کرده اند از برای عزت و قدر

این سفر کش در تو پایان است

چه گنه کرده اند کایشان را

سر عزت به خاک یکسان است

لطف کن هر دو را به وحشی بخش

بر تو این قسم بخشش آسان است

گر باو سد هزار از این بخشی

بخششت سد هزار چندان است

تا به زعم بلا کشان فراق

بدترین درد ، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمان است

قصیدهٔ شمارهٔ ۵ – در ستایش میرمیران

آن را که خدا نگاهبان است

از فتنه دهر در امان است

هرکس شد از او بلند پایه

بیرون ز تصرف زمان است

صیاد تهی قفس نشنید

زان مرغ که سد ره آشیان است

نخلی که ز باغ لایزال است

با نشو و نمای جاودان است

از نشو و نما چگونه افتد

طوبا که درخت بی خزان است

تا زندهٔ عرصهٔ الاهی

هر سو که دواند کامران است

گردون به تصرف مرادش

چون گوی به حکم صولجان است

مهرش همه ساله در رکابست

ماهش همه روزه در عنان است

در عرصهٔ کام رخش عزمش

چون حکم خدایگان روان است

آن شاه که امر لطف و قهرش

ملکت ده و سلطنت ستان است

آن ماه که شمسهٔ جلالش

آرایش طاق آسمان است

یعنی که حباب بخش آفاق

کافاق چو جسم و او چو جان است

دارای دو کون میر میران

کش عرصهٔ قدر لامکان است

یارب که همیشه در جهان باد

زانرو که ضروری جهان است

انگشت اشاره اش گه جود

مفتاح دفین بحر و کان است

پاشیدن نقد سد خزینه

با جنبش آن سر بنان است

از بسکه

به دامن گدایان

دست کرمش گهر فشان است

تا خانه هر یک از در او

راهی به طریق کهکشان است

تخت جم و افسر فریدون

گر چه دو متاع بس گران است

ز آنجا که بساط همت اوست

بالله که هر دو رایگان است

با عون عنایتش رعیت

ایمن ز تعرض عوان است

محفوظ بود ز حملهٔ گرگ

آن گله که موسی اش شبان است

شریان عظیمه ای که تن را

سررشته زندگی از آن است

خاص از پی بر کشیدن دار

بر گردن خصم ریسمان است

می خواست مخالفت که بیند

کش بال همای سایبان است

گردید میسرش زهی بخت

امروز ولی که استخوان است

چون زهره خصم را کند آب

خوف تو که در دلش نهان است

هر سبزه که روید از گل او

آن سبزه به رنگ زعفران است

در دایرهٔ وجود ذاتت

بیرون ز قیاس این و آن است

ایما به ثبات دولت تست

آن نقطه که ساکن میان است

از حال احاطهٔ تو رمزیست

آن خط که مجاور کران است

شاها ز میامن قدومت

این بلده چو روضهٔ جنان است

از فیض تو خاک پاک او را

اوصاف بهشت جاودان است

هر آرزویی که در دل آید

تا گفته ای این چنین چنان است

در ساحت امن او جهانی

از کاهش عمر در امان است

دی هر که بدیدمش در او پیر

امروز چو بنگرم جوان است

القصه میان این دو مأمن

گر هست تفاوتی از آن است

کان نسیه و این بهشت نقد است

آن روضه نهان و این عیان است

شهریست به از بهشت اما

اکنون که ترا در او مکان است

فریاد از آن زمان که گویند

زو مرکب عزم تو روان است

این رفتن زود اگر چه باریست

کان بر همه خاطری گران است

خاطر به همین خوش است کاقبال

زود آمدن ترا ضمان است

دارم دو سه حرف واجب العرض

هر چند نه جای این بیان است

بر خوان وظیفه تو شاها

وحشی که

همیشه میهمان است

زانگاه که رفته ای به دولت

حالش نه به وضع پیش از آن است

ماند به کسی که دست بسته

حاضر شده بر کنار خوان است

تا هست چنین که طبع اطفال

درهر شب عید شادمان است

یادت همه روز خوشتر از عید

کاین منشاء شادی جهان است

قصیدهٔ شمارهٔ ۶ – در ستایش میرمیران

بلبلی را که همین با گل بستان کار است

بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است

غرض از بودن باغ است همین دیدن گل

ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است

چمن و غیر چمن هر دو بر آن مرغ بلاست

که غم هجر گلی دارد و در آزار است

خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است

تا از آن خار که پرچین سر دیوار است

زحمت خار بود راحت بلبل اما

نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار است

هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد

اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است

گو خسک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار

پا از آنجا بکشد سیرگه اغیار است

دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش

همچنان در ره امید دو چشمم چار است

لن ترانی همه را دیده امید بدوخت

ارنی گوی همان منتظر دیدار است

پرده ای نیست ولی تا که شود محرم راز

کار موقوف به فرمان دل دلدار است

شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین

چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است

هر که را جان به رضای دل یاریست گرو

صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است

آرزوها بزدا تا نگری جلوه حسن

که دل بیغرض آیینه بی زنگار است

هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیک

ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است

جنس بازارچه عشق نباشد مطلب

دو بضاعت که یکی

فخر و دگر یک عار است

مشرک عشق بود بلهوس کام پرست

کمر دعوی عشقش به میان زنار است

هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به

که گهی قول وی اقرار و گهی انکاراست

من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم

مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

اله اله چو یکی مظهر آثار دو کون

کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است

میرمیران که کمین رایتش از آیت شان

بهترین رکن فلک را پی استظهار است

در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب

راستی لازمه ذات خط پرگار است

پیش دستش که همه افسر عزت بخشد

زر چه کرده ست ندانم که بدینسان خوار است

نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس

به امانت قدری نیز بر کهسار است

لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری

گر همه جیش علو تو بدان مضمار است

کهکشان نیست بجز منتسخ تو ماری

که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است

خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب

امتدادیست که آن لازمه مقدار است

قطره ای ریخت ز ابر اثر تربیتت

اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است

سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز

طرفه جاییست که آیینه درو ستار است

قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت

گرهٔ ابروی او های هوالقهار است

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم

نرمی آنست که در گردن هر جبار است

چشمهٔ قهر تو را این یکی از بلعجبی است

که همه ماهی او افعی آتشخوار است

در تن آن که فلک زهر عناد تو نهاد

استخوان ریزه در او عقرب و شریان مار است

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو

رخنهٔ جستن پیکان دهن سوفار است

باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک

رنگ خونش به همین واسطه در منقار است

بیخ

آزار بدینگونه که انصاف تو کند

عنقریب است که هر گل که دمد بی خار است

شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید

غنچه از بهر چه مانند دل افکار است

چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم

در زوایای ضمیر تو از این بسیار است

دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر

ابر احسان ترا مایه یک ادرار است

لامکان را پس ازین پرکند از منظر کاخ

دهر را همت عالی تو گر معمار است

یا مرنجان به رکاب زر خود کابلق چرخ

خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است

خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا

در یکتا که بهین زاده دریا بار است

آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع

پیش رأی تو که مستغنی از استفسار است

در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور

نور آن آتش موهوم که در احجار است

نسخه خواهش دلهاست برات کرمت

نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است

داورا بلبل دستان زن معنی وحشی

که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است

در ازل جز به دعای تو صفیری نکشید

وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است

بود دایم به دعای تو و تا خواهد بود

کارش اینست و جز این هر چه کند بیکار است

تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ

جنس آن خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک

پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

قصیدهٔ شمارهٔ ۷ – در ستایش میرمیران

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است

تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه

زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است

فرعی ست این عمل ز اصول کمال خور

وین اصل در جریده حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی

گر بنگری به دیدهٔ باطن محقر است

عرض

زر از جبلت مس سهل صنعتی ست

قلاب شهر نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل

کن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا

فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را

کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل از نظری می کند ظهور

کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهده اعتبار او

هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معامله مهرش آفتاب

در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که درگهش

جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست

دولت در آن سر است که بر خاک این در است

طعنش رسد به ناصیهٔ نور پاش مهر

آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود

در رتبه دیگران همه پایند و او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کند

داند خرد کزین دو که لایق به افسر است

در خدمت ستاره بخت بلند اوست

گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به عدل او

صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است

گر شیر در زمان بهار عدالتش

بیند رخ غزاله که از لاله احمر است

از خوف تب کند که مبادا گمان برند

کن سرخی از تپانچه ظلم غضنفر است

آنجا که نفس نامیه را تربیت کند

لطفش که ظل او همه جا فیض گستر است

رویاند از زمین فنا سبزه بقا

آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است

گر عرصه عبور فتد خیل مور را

آیینه ای که روشن از آن رای انور است

اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه اش

هر نقش پای

مور که بر روی جوهر است

ای کز درر فشانی ابر عطای تست

هر گوهری که در صدف بحر اخضر است

درویشخانه ای که جهان داشت پیش از این

از بخشش تو رشک سرای توانگر است

هر بیوه ای که چرخی و دوکی نهاده پیش

در شغل رشته تافتن عقد گوهر است

در حجله ای که حفظ تو مشاطگی کند

ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است

چون شبنمی که بر رخ غنچه ست حلیه بند

سیماب قطره زیور رخسار اخگر است

از شرم خاطر تو که نازیست بی دخان

هرجا که شعله ایست رخش از عرق تر است

عدل تو قاضیی است که پیوسته بهر عقد

در مجلس عروسی باز و کبوتر است

گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او

خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است

دور بقاست مجمره گردان مجلست

روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است

جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید

با جسم گفت وعده به صحرای محشر است

کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر

کلکی که در زلال مدیحت شناور است

از لای منجلاب کجا می خورد فریب

آن ماهیی که جلوه گهش آب کوثر است

احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق

نایب مناب قول خدا و پیمبر است

شکر حقوق وعد و وعید کلام تو

بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است

ای آنکه بهر خدمت در گاه قدر تست

گر جنبش سپهر و گر سیر اختر است

شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست

اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور است

«الفقر فخری » است ترا در خطاب قدر

آن خطبه ای که زینت نه پایه منبر است

رو زردی از کلاه گدای تو می کشد

تاج زری که بر سر خورشید خاور است

کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی

مستغنیانه باش که این از تو درخور است

وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش

کوتاه کن که

این نه حد هر سخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما

زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است

گر چه ثنا خوش است ولی در دعا فزای

کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است

تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض

وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو

آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است

قصیدهٔ شمارهٔ ۸ – در ستایش امام دوازدهم «ع»

سپهر قصد من زار ناتوان دارد

که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز می رود بر من

به ما عداوت دیرینه در میان دارد

اگر نه تیر جفا بر کیمنه می فکند

چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد

به کنج بی کسی و غربتم من آن مرغی

که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد

منم خرابه نشینی که گلخن تابان

به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد

منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت

به قصد سوختنم آتشی نهان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من

سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد

چه سازم آه که از بخت واژگونه من

بعکس گشت خواصی که زعفران دارد

دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف

مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد

ز ضعف خویش برآ خوش از آن جهت که همای

ز هر چه هست توجه به استخوان دارد

گرت دهد به مثل زال چرخ گردهٔ مهر

چو سگ بر آن ندوی کان ترا زیان دارد

بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن

پی هلاک تو اندر میان نان دارد

کسی ز معرکه ها سرخ رو برون آید

که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد

چو کلک تیره نهادی که می شود دو زبان

همیشه روسیهی پیش مردمان دارد

ز دستبرد اراذل مدام دربند است

چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد

کسی که

مار صفت در طریق آزار است

مدام بر سر گنج طرب مکان دارد

خود آن که پشت بر اهل زمانه کرد چو ما

رخ طلب به ره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن

که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند

دلش که خنده به جود و عطای کان دارد

به یک گدای فرومایه صرف می سازد

به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد

زری که صیرفی کان به درج کوه نهاد

دری که گوهری بحر در دکان دارد

دهان کان زر اندود بازمانده چرا

اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد

اگر نه دامن چترش پناه مهر شود

ز باد فتنه چراغش که در امان دارد

به راه او شکفد غنچهٔ تمنایش

هوای باغ جنان آن که در جهان دارد

لباس عمر عدو را ز مهجهٔ علمش

نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد

تویی که رخش ترا از برای پای انداز

زمانه اطلس نه توی آسمان دارد

برون خرام که بهر سواری تو مسیح

سمند گرم رو مهر را عنان دارد

نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان

ز چرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد

به دهر راست روی سرفراز گشته که او

سری به خون عدوی تو چون سنان دارد

بود گشایش کار جهان به پهلویش

ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد

کلید حب تو بهر گشاد کارش بس

کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد

ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر

به مهد دهر دو فرزند توأمان دارد

رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ

کبوتر از پر شهباز سایبان دارد

اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب

که پاس گله به سد خوبی شبان دارد

شها ز گردش دوران شکایتیست مرا

که گر ز جا بردم اشک جای آن

دارد

ز واژگونی این بخت خویش حیرانم

که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد

همیشه در پی آزار جان زار من است

به قصد من کمر کینه بر میان دارد

حدیث خود به همین مختصر کنم وحشی

کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد

همیشه تا که بود کشتی سپهر که او

ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد

به دهر کشتی عمر مطیع جاهش را

ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

قصیدهٔ شمارهٔ ۹ – در ستایش شاه طهماسب

آنکه جان بخش و جان ستان باشد

لطف و قهر خدایگان باشد

آفتابی که سایهٔ چترش

بر سر شاه خاوران باشد

پادشاهی که ساحت بارش

عرصهٔ ملک جاودان باشد

شاه تهماسب آنکه دست و دلش

ضامن رزق انس وجان باشد

کبک را در پناه مرحمتش

شهپر باز سایبان باشد

صعوه را در زمان معدلتش

حلقهٔ مار آشیان باشد

از پی دفع و رفع هر منهی

قاضی نهیش آنچنان باشد

که ز بیمش عروس نغمهٔ نی

در پس پرده ها نهان باشد

گر شود آمر ، آمر نهیش

ناهی خنده زعفران باشد

پنبه ایمن بود ز آتش اگر

حفظش او را نگاهبان باشد

بود از گرگ میش باج ستان

هر کجا عدل او شبان باشد

پیش نعل سمند او خارا

همچو در پیش مه کتان باشد

ذات او جوهری که عالم ازو

مخزن گنج شایگان باشد

وه چه گنجی که بر سرش مه و سال

اژدر چرخ پاسبان باشد

نیست فرق از وجود تا به عدم

قهرش آنجا که قهرمان باشد

همه ضرب عصای دربانش

بر سر پادشاه و خان باشد

گرد قصرش کتابهٔ سیمین

ثانی اثنین کهکشان باشد

ای که بر شقه های رایت تو

رقم فتح جاودان باشد

غیر میزان بار انعامت

کیست آن کز تو سرگران باشد

نبود لعل آتشین پیکر

آنکه در جوف کان نهان باشد

بلکه از رشک معدن کف تو

آتش اندر نهاد کان باشد

معطی رزق خلق گردد آز

گر ترا زله بند خوان باشد

جوع گردد ز

امتلا رنجور

گر به خوان تو میهمان باشد

اهل مهمانسرای عالم را

لطف عام تو میزبان باشد

خصم جاهت اگر ز فر همای

طالب رفعت مکان باشد

به فلک خواهدش رساند همای

لیک وقتی که استخوان باشد

در فضایی که بهر گوی زدن

باد پای تو تک زنان باشد

چون غلامان به دوش ترک سپهر

از مه عید صولجان باشد

به مثل آب خضر اگر طلبند

در دیار تو رایگان باشد

در مقامی که شیر رایت را

حمله بر گاو آسمان باشد

بر هوا گرد سرکشان سپاه

قیروان تا به قیروان باشد

بسکه گرد از زمین رود بالا

زیر پا آسمان عیان باشد

از سر تیغ گردن افرازان

رخنه در فرق فرقدان باشد

در مقام وداع گردون را

روبرو همچو توأمان باشد

آنکه از تیر در کمینگه رزم

رود از جا زه کمان باشد

وانکه از خصم در گذرگه حرب

بجهد ناوک یلان باشد

تن گردان ز غایت پیکان

راست چون شاخ ارغوان باشد

خون سرگشته ای که در نگری

همه در گردن سنان باشد

مرگ را پیش تیغ بی زنهار

بانگ زنهار بر زبان باشد

هر خدنگی که از کمان بجهد

نایب مرگ ناگهان باشد

آن کز آن رزم جان برد بیرون

افعی رمح سرکشان باشد

بر سر کشته با لباس سیاه

زاغ را شیون و فغان باشد

ای خوش آن ابلق فلک سرعت

که چو مهرت به زیر ران باشد

شعله خرمن جهان گردد

آتشی کز سمش جهان باشد

از صدای صهیل خود گذرد

هر کجا مطلق العنان باشد

بر سر آب ، همچو باد رود

بر سر نار چون دخان باشد

که نه از نم بر او اثر یابند

که نه از خوی بر او نشان باشد

بر تو از بهر دفع کید حسود

آسمان ان یکاد خوان باشد

بر زمین فتنه ای که بود از آن

باز گویند تا زمان باشد

نبود جز خط محیط افق

که از آن فتنه بر کران باشد

بدن و جان بهم نپردازند

بسکه آشوب در

جهان باشد

از تو آواز القتال رسد

وز عدو بانگ الامان باشد

ای که شکر تو بر زبان آرد

هر کرا قوت بیان باشد

رایت مدحت تو افرازد

هر کرا خامه در بنان باشد

تیره ابریست کلک من که مدام

در ثنای تو در فشان باشد

برق معنی کز این سحاب جهد

میل چشم مخالفان باشد

از مداد زبان خامه من

خصم را مهر بر دهان باشد

با چنان نظم مدعی خواهد

که سخن ساز و نکته دان باشد

شعر استاد نظم خویش آرد

کان چو اینست و این چو آن باشد

بوریا باف بین که می خواهد

بوریا همچو پرنیان باشد

پیش بیننده لعل رمانی

گر چه مانند ناردان باشد

لیک در حد ذات چون نگری

فرق بسیار در میان باشد

کی به جای شکار شهبازان

حد پرواز ماکیان باشد

خویش را جوهری شمارد لیک

خزفش مایهٔ دکان باشد

بیت معمور من که در بامش

کلک در پاش ناودان باشد

کی رسد وهم در نشیبش اگر

طوبی و سدره نردبان باشد

جلوهٔ شاهد معانی از او

جلوهٔ حور از جنان باشد

ساحت معنی وسیعش را

که نه امکان امتحان باشد

تا مساحت کند ز کاهکشان

در کف چرخ ریسمان باشد

قصر نظمی چنین بلند و مرا

پستی خاک آستان باشد

رفتم از دست تا به چند کسی

پایمال ره هوان باشد

نفع من سر به سر ضرر گردد

سود من یک به یک زیان باشد

خصم در پیش من چو تیغ شود

دوست پیش آید و فسان باشد

سد قران رفت نجم بخت مرا

همچنان با ذنب قران باشد

مرئی از بخت من نشد خط عیش

دیدهٔ بخت ناتوان باشد

با چنین غصه های جان فرسا

من فرسوده را چه جان باشد

آهم از دل ز سرد مهری چرخ

سرد چون باد مهر جان باشد

شاد باش از خزان غم وحشی

که بهار از پی خزان باشد

شادی و غم به کس نمی ماند

عاقل آنکس که شادمان باشد

همچو گل با دو روزه

فرصت عمر

به تماشای بوستان باشد

نقد هستی چو می رود باری

صرف گلگشت گلستان باشد

در دعای گل حدیقهٔ ملک

همه تن غنچه سان لسان باشد

تا الف جا کند به ضمن زمان

علمت را ظفر ضمان باشد

تا نشانی بود ز پادشهی

چاکرت پادشه نشان باشد

توسن کام زیر ران دائم

شخص بخت تو کامران باشد

باد حکمت روان به خانهٔ چرخ

تا بدن خانهٔ روان باشد

شمع رای جهانفروز ترا

جرم خورشید شمعدان باشد

اثر عون شحنهٔ عضبت

خنجر و حنجر عوان باشد

تا ز مرآت دیده عینک را

صورت این اثرعیان باشد

که دهد چشم پیر را پرتو

پردهٔ دیده جوان باشد

به نظر بازی تو پیر سپهر

عینکش عین فرقدان باشد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰ – در ستایش میرمیران

الاهی تا زمین باد و زمان باد

به حکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت

فضای باختر تا خاوران باد

زمین مسندگه کمتر غلامت

بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملک و ملت میرمیران

که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب و سدهٔ فرهنگ و بختت

ملاذ و ملجاء پیر و جوان باد

حریم ساحت انصاف و عدلت

مقر و مأمن امن و امان باد

به کاخ همتت اطباق افلاک

به جای پایه های نردبان باد

ابد پیوند عمر دیر پایت

بقای جاودانی را ضمان باد

به شکر نوبهار فیض عامت

چو سوسن برگها یکسر زبان باد

به ذکر خیر فروردین لطفت

تمام غنچه های گل دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو

سپردار ریاحین از خزان باد

تف کین تو با دمسری مهر

چو آتش در هوای مهر جان باد

ریاضی کن شد از بخت تو سرسبز

درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمهٔ بخت بلندت

نهال انگیز جوی کهکشان باد

در آن ایوان که بنشینی چو شاهان

گدایی منصب سلطان و خان باد

به مسندگاه بی همتا نشینی

گدای کشورت خسرو نشان باد

ز عالم گیر شاهان جهان بخش

غلام کمترت کشور ستان باد

دیاری را که خواهد فتنه ویران

در او آثار قهرت قهرمان باد

چو

مرزی خواهد آبادانی از من

در او تأثیر لطفت مرزبان باد

از آن سوی مکان وز لامکان هم

ز قدرت کاروان در کاروان باد

به اردوی جلالت کآسمانست

ز رفعت سایبان در سایبان باد

ز راه رفعتت گردی که خیزد

غبار دیده وهم و گمان باد

مسیر اختران در سیر امرت

به سان گوهر اندر ریسمان باد

خطوط نورخورشید جلالت

صف مژگان و چشم فرقدان باد

سمندت هم به پیکر هم به پویه

به رخش آسمانی توأمان باد

سپهرت باد یکران وز مه نو

کهن داغ تواش بر روی ران باد

برای جامعه جاوید مهتاب

ز حفظت تاب در تاب کتان باد

پی اسباب خصم اشک پاشت

در آتشخانه نم را پاسبان باد

به کیف و کم گزندی نارسیده

ز حفظت آب و آتش را قران باد

ز فیضت بر سر دریای آتش

به جای دود نیلوفر عیان باد

جهان را بخششت بی بحر و کانست

دل و دستت به جای بحر و کان باد

شکسته وقت تعجیل عطایت

در سد خانه گنج شایگان باد

به سودای سر بازار جودت

متاع هر دو عالم رایگان باد

ز عدلت در زوایای زمانه

عقاب و صعوه در یک آشیان باد

به تیهو باز را در دور دادت

نه تنها وصل ، وصلت درمیان باد

عزالان را به دورت دست بازی

همه با سبلت شیر ژیان باد

به عهد انتقامت پای پشه

لگد کوب سر پیل دمان باد

شب از آسایش ایام عدلت

ز دوش گرگ بالین شبان باد

ز بیمت خنجر وشمشیر مریخ

گروگان عصا و طیلسان باد

در آب افتد اگر برخی زخمت

روان چون آتش اندر پرنیان باد

پی قربانگه عید جلالت

اسد گاو فلک را پاسبان باد

چو کلب گرسنه از خوان جودت

اسد در حسرت یک استخوان باد

رسیده جان به لب از جوع کلبی

بداندیش تو بر هر در دوان باد

بسان سگ دو چشمش چار و هر چار

سفید اندر ره یک

پاره نان باد

در زندان قهر ایزدی را

سر خصمت به جای آستان باد

به هر در کز اجل بانگی بر آید

در او طفل عدویت در فغان باد

به چاهی در رود هر جا نهد پای

ز بس بند بداندیشت گران باد

سمند تند عمر دشمنت را

عنان در دست مرگ ناگهان باد

رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشک

ز خوفت خصم را چون زعفران باد

چو راز اندر نهاد راز داران

به سر نیستی خصمت نهان باد

اجل چون دست بندد بر حسودت

بلا تیر و قضای بد کمان باد

اجل چون غرق خون آید ز رزمی

سر بد خواهت او را بر سنان باد

چو تیر روی ترکش آزماید

جگرگاه بداندیشت نشان باد

هزاران سر محرومی کشیده

عدویت را میان جسم و جان باد

به گاه صور هم جان و تنش را

همان سدی که بود اندر میان باد

سخندان داورا، معنی شناسا

ثنایت زیور نطق و بیان باد

چو وحشی گر چه چوی وحشی یکی نیست

هزارت مدح گوی و مدح خوان باد

اگر یک نکته سنجد کلک نطقش

ورای مدح تو سهو اللسان باد

به عکس این دو سال رفته با او

ترا احسان و لطف بی کران باد

ز دست بخششت در آستینش

کلید قفل گنج شایگان باد

ز تفصیل عطاهای تو او را

به هر هنگامه ای سد داستان باد

ز بس لطف تو طبع بذله سنجش

پشیمان از ثنای دیگران باد

الا تا بعد باشد لازم جسم

الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هرکجا صاحب مکانیست

به حکمت زنده چون جسم از روان باد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۱ – در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد

یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد

سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

ز بس جوهر که آن کان در زمین بر روی

هم ریزد

همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران

زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد

کمین گوهر از آن دریا و ز آن کان کمترین جوهر

زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما

اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون

یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد

مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم

که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل و عادل که رشک بذل و عدل او

جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سر فراز دولت سرمد

که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد

ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی

فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را

به جانب داری گرگان خصومت با شبان باشد

به اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش

قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره

نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلک پر کاروانست از دعای خیر او هر شب

به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد

بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد

سر از گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد

میان گردنان چون حرف تیغت در میان باشد

سراپا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو

شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد

نمی خواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده

فلک را طلبه خورشید از او پر زعفران باشد

جهان گر در خور

بحر نوالش کشتیی سازد

زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد

زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش

سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد

زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی

که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد

به چاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشید او را

زمان آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد

توان کرد از کتان آیینه آن مه که جاویدان

نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد

تعالی اله چه ترکیب است آن رخش جهان پیما

که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد

چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید

نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد

محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد

گرش رخش زمان یک دم عنان اندر عنان باشد

بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل

اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد

گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته

به خیزی کهل گردد و ز دگر خیزیش جوان باشد

شود پشت و شکم یک سطح با هم گاو ماهی را

چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد

چنان زان بگذرد کش کج نگرد موی بر پیکر

به سقف سوزنش ره گر چه تار پرنیان باشد

بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا

که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد

به یک اندازه از چوگان، از ابدان نیمش اندازد

خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد

دمد تیرو جهد زین نه سپر بی دست ناوک زن

بر آن خاکی که پای آن سبک پی را نشان باشد

به میدان سعادت بی قرین رخشی چنین باید

که پای دولتت را با رکاب او قران باشد

زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی

همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان

باشد

الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری

کز آن سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم

میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲ – در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار

کن جهان جان ، بر آن جان جهان سازم نثار

گر دهد دستم ثبات کوه بستانم به وام

بسکه پای بندگی خواهم به راهت استوار

خاک چون گرداندم جذب سکون درگهت

تندباد رستخیز ازمن نینگیزد غبار

حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح

از جبین من غبار سجده آن رهگذار

آمدم تا افکنم یک یک به راه توسنت

اینکه یک سردر بدن دارم بود گر سد هزار

آمدم تا سازم از بس خاک فرسایی به عجز

خاک این درگاه را از جبههٔ خود شرمسار

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب

تا گشایم در حریم کعبهالاسلام بار

حبذا این خطه یزد است یا دارالامان

یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار

خفته در وی فارغ از آسیب و ایمن از گزند

شیر و آهو باز و تیهو بچه گنجشک و مار

ضبط و ربط ملک تا حدی که بر وی نگذرد

جز به اذن باغبان در بوستان باد بهار

مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت

در پناه کامران کام بخش کامکار

تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه

خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار

ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست

بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان

وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب امل

باطنش داننده امید هر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود

آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار

ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او

عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن

آنقدر رفعت که

آویزند دزدی را ز دار

خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی

زود می ماند که بس تند است رخش این سوار

بلعجب رخشی که گر تازاندش رو بر ابد

در نخستین گام بر فارس کند امسال پار

در سر میدان چو خود را گرد کرده همچو گوی

پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار

چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او

گر مصور صورت او را نگارد بر جدار

تیزهوش و تیزبین و نرم موی و نرم رو

خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار

با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست

از سبک خیزی نماند نقش پایش بر غبار

ای ز پای توسنت یک نعل زرین آفتاب

کآسمانش می نهد بر سر ز روی افتخار

اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند

تا ابد منفک نگرد روشنایی از شرار

تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت

نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار

بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج

مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار

گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد

مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار

ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام

فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار

روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل مه

چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار

روزگار از بهر چشم بخت بد خواهت نهاد

خواب را در حقه های سر به مهر کو کنار

سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور

تا گهر گردد چو بارد مایهٔ بحر از بخار

کو خواص دست تو تا ابر بی آن حل و عقد

سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار

زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند

کاین سفید و اشکریز است آن سیاه و اشکبار

اشتراکی هست اما این کجا ماند

بدان

چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار

داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت

ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار

از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی

اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار

گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی

بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا

داد سر در وادی اندوه ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو

آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان

سکه نام تو و شه زاده های نامدار

تا به استعداد یابد هر که یابد پایه ای

تا به قدر پایه یابد که هر یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد

آنچنان بعدی که می باشد میان فخر و عار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۳ – در ستایش میرمیران

باد فرخنده عید و فصل بهار

بر تو و شاهزاده های کبار

میر میران که روی خرم تست

عید احرار و قبلهٔ ابرار

بر یمین و یسار تو چو روند

آن دو شهزادهٔ فلک مقدار

اله اله چه رشکها که برند

بر هم وقدر هم یمین و یسار

ای ترا آسمان جنیبت کش

وی ترا آفتاب غاشیه دار

کوه را همچو برق سرعت داد

هر کجا عزم تو نمود گذار

برق را همچو کوه ساکن ساخت

هر کجا حلم تو گرفت قرار

مور با حفظ تو برون آید

از ته پای پیل بی آزار

خصم بیهوده گردگو می کرد

گرد بازار نکبت و ادبار

نه متاعی ست دولت و اقبال

که فروشند بر سر بازار

باز بر نسر طایر اندازند

بازداران تو ، به روز شکار

بر فلک نسر طایر ایمن نیست

کبک خود چیست و بر سر کهسار

گر به دیوار بر کشد به مثل

نقش خصم تو کلک نقش نگار

تن رود سرنگون که کوته چاه

سر رود مضطرب که کو

سردار

بد سگالت که مرد وخاکش خورد

بلکه از خاك او نماند غبار

لحدش دیدمی به خواب که بود

همچو سوراخ مار تیره و تار

پیکری اندر او ز دود جحیم

پای تا سر سیاه گشته چو قار

دل پر زنگ کینه گر سوده

مانده یک کف سیاهی زنگار

چشم در چشمخانه خاك شده

مانده یک مشت نشتر و مسمار

قدرتت چون زبون نواز شده

صولتت چون رود به دفع مضار

عجز بگریزد از جبلت مور

زهر بگریزد از طبیعت مار

در کف استقامت رایت

جز خط راست ناید از پر گار

آب حزمت گرش به روی زنند

جهد از خواب صورت دیوار

داورا دادگسترا شاها

ای جهان را به ذاتت استظهار

واجب العرض خود به خدمت تو

گر اجازت بود کنم اظهار

به خدایی که لطف او بخشد

سد گنه را به نیم استغفار

از خطایی چو کفر سجده بت

بگذرد عفو او به یک اقرار

رقمی پیش طاق وحدت او

لیس فی الدار غیره دیار

آنکه نسبت به بی نیازی او

هست یکسان چه یار و چه اغیار

وانکه محتاج اوست هر کس هست

خواه بدکار و خواه نیکوکار

آن کس اول ز چشم تو فکند

هر کرا پیش خلق خواهد خوار

وانکه آخر کند غلام تواش

هر کرا آفرید دولتیار

که به دارالعبادهٔ تکلیف

مدتی قبل از آن که یابم بار

دم ازین خاندان زدم چون کرد

اقتضای طبیعتم مختار

این کشش ذاتی است و هر ذاتی

هست تا هست ذات را آثار

در میان عقیدهٔ من و غیر

هست شاها تفاوت بسیار

من نمی خواهم از تو غیر از تو

او نمی خواهد از تو جز دینار

همت هر کس از تو چیزی خواست

غیر دینار جست و ما دیدار

من سگ این درم اگر دگران

خادم این درند وخدمتکار

به خدا کز پی گدایی نیست

اینکه مدح تو می کنم تکرار

از در مدح و زیور نامت

می دهم زیب و زینت اشعار

چون بگویم گدا نیم ، هستم

شاعران

را گدایی است شعار

هنر من گدایی است و مرا

از گدایی چگونه باشد عار

خاصه زینسان گداییی که گدا

زان شود صاحب ضیاع و عقار

از چه کس از کسی که گوید چرخ

که مرا هم گدای خویش شمار

آنقدر گویم ای که دست و دلت

مایه بخش معادن است و بحار

که گدای توام نه از همه کس

همه کس داند از صغار و کبار

فرقهٔ خود پسند کس مپسند

همگی عجب و جملگی پندار

از پی جر و اخذ سر تا پای

همه دست و زبان چو بید و چنار

آنچنان فرقه زیاده طلب

که طلب می کنند پنج از چار

چه عجب گر ز بیم طامعه شان

کور بنهد عصا و کل دستار

گر ز ابرامشان سخن راند

قابض روح بر سر بیمار

خوش بمیرند خستگان آسان

ندهد هیچ خسته جان دشوار

شکرلله کزین گروه نیم

من و شکر و زبان شکر گزار

شکر کز نقد کنز لایفنی

همتم پر نمود جیب و کنار

وحشی این شکر و این شکایت چیست

تا کی و چند طی کن این تومار

در دعای دوام دولت شاه

دست عجز و کف نیاز برآر

تا جهان را بهار و عیدی هست

در جهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجستهٔ تست

خرم و خوش چو عید و فصل بهار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۴ - در ستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار

ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم

در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار

ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر

باز گردد قطره هایش گشته در شاهوار

ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی

یافتی سر چشمه خضر از بن دندان مار

ساعتی کان ساعت ار طالع شود مهر از افق

تا به شام روز محشر تابد از نصف النهار

ساعتی کان ساعت ار آید برون از بیضه بوم

بر دمد پر همایش از یمین و

از یسار

ساعتی کان ساعت ار سر بر زند تاج خروس

گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت ، ساعتی کثار آن

زر برون ریز ز خارا گل برون آید ز خار

ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو

سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار

در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی

زد به دولت خیمه بیرون داور جم اقتدار

خیمه ای زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب

منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار

خیمه ای کاندر میانش وهم را گر سر دهند

پر بگردد لیک آخر ره نیاید بر کنار

خیمه ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب

گر کسش در عرصهٔ محشر زند روز شعار

خیمه ای باید که باشد اینچنینش طول و عرض

تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه

حلیهٔ ملک و ملک پیرایهٔ عز و وقار

شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش

کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها

در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم

گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یک سوار

ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او

آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان

حامله خورشید زاید در سواد زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او

چون به پای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز

سر بود از شوق رقصان بر فراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه

هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار

اطلس گردون به قد لامکان بودی بلند

گر ز قدر همتت می بود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی

چو دست همتت

بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

می دهد عدل تو میلش از بروت شیر نر

می کشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضه فردوس بزم تست کاندر ساحتش

هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان

آورد گلبن به جای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست

گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام

ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست

وز گهرباریش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کید و در یوزهٔ گوهر کند

اینکه بعضی ابر می خوانندش و بعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا

باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار

رو به هر جانب که رخش عزم راند بخت تو

کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار

می روی اندر سر راه وداعت مرد وزن

پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار

گرنه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم

کس نماندی کز پیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری کز خوشی

بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر

وز درونش برنیاید جز خروش الفرار

شد چنان آب و هوا موحش که نفرت می کند

طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز

این زمان در خانه ها نی سقف ماندی نی جدار

تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان

آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس

کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار

مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل اندوهناک

هم وضیع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان را

نگردد دل دو نیم

لاشه لنگ و شیشه دربار و گذر بر کوهسار

دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر

پا نهی تاریک شب چون بر در سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش

بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هر جماعت در خیالی هر گروه اندر غمی

این که چون آرام گیرد وان که چون گیرد قرار

چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس

گر جهد بادی به دامان که آویزد غبار

گرگهای تیز دندان را که دندان بشکنند

وین لگد زن استران را چون توان کردن جدار

مفلسان در غم که دیگر کیسه ها چون پر کنند

اولا وحشی که پر می کرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها، زانکه هست

بر عنان توسنت دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براق گرم بر عیوق تاز

کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار

هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان

لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار

تا ببینی کاندران ایوان که دارد جز تو قدر

تا ببینی کاندران خلوت که دارد جز تو بار

تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت

تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام

بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار

تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی

چون شود بر روی صحرا خیمه ای چند استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول

دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۵ – در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار

زیرا که با تو بر سر لطف آمده ست یار

ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده ست

آن گریه و دعای سحر کرده است کار

ای دل تورا نوید که پیدا شدش کلید

آن در که بسته بود به روی

تو استوار

کشتی ما که موج غمش داشت در میان

برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار

منت خدای را که بدل شد همه به شکر

آن شکوه ها که داشتم از وضع روزگار

گو مدعی خناق کن از قرب من که هست

رشگ دراز دست و حریف گلو فشار

وقت شکفتگی و گل افشانی من است

خارم همه گل است و خزانم همه بهار

من بلبل ترانه زن باغ دولتم

یعنی که آمده ست گل دولتم ببار

هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم

از فیض یک توجه سلطان نامدار

ماه بلند کوکبه کوکب احتشام

شاه سپهر مسند خورشید اقتدار

یعنی غیاث دین محمد که یافته

نظم دو کون بر لقب نام او قرار

اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش

جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار

هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند

یابند اگر به درگه او فرصت شمار

ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع

وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار

از ساکنان صف نعالند نه فلک

جایی که همت تو نشیند به صدر بار

ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون

دادش به مقتضای رضای تو اختیار

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه

اجرام را به چرخ معین نشد مدار

از نعل دست و پا سمند تو زهره را

در ساعداست یا ره و در گوش گوشوار

حفظ تو واجب است فلک را که داردت

از سد جهان خلاصه دوران به یادگار

آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر

کوه قوی نهاد به یک تف شود نزار

دریای آتش ار بود از حفظ نام تو

ماهی موم سالم از آنجا کند گذار

گر نامیه به نرمی خویت عمل کند

از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار

نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست

کز رشحه ای از آن شده پرورده زهر مار

آبش به نام سینهٔ خصم

تو گر دهند

با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار

از جام بغض هر که فلک گشت سرگران

الا به خون دشمن تو نشکند خمار

تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان

خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار

در حملهٔ نخست سپر بایدش فکند

با تیغ گردنی که کند قصد کارزار

با قوت تسلط شاهین عدل تو

سیمرغ را مگس به سهولت کند شکار

کان از زبان تیشه چه آواز برکشید

گر از کف عطای تو نامد به زینهار

در معرض شمارهٔ او گو میا حساب

دست امید بخش تو چون شد وظیفه بار

دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست

امواج او که رخنه در او افکند بخار

از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو

تا آفریده آن دو ملک آفریدگار

بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین

ناورده دست سوی قلم ضابط یسار

عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش

از بس قویست دست ضغیفان این دیار

جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد

حد نیست باد را که کند زور بر غبار

شاها توجه تو سخن می کند نه من

ورنه من از کجا و زبان سخن گزار

بودم خزف فروش سر چار سوی فکر

پر ساختی دکان من از در شاهوار

نظمم اگر چه بود زری سکه ای نداشت

از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخنی نیست مختصر

وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار

تا رخش روزگار نیاید به زیر زین

تا توسن فلک نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال و جاه تو

همواره توسن فلک و رخش روزگار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۶ – در ستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

سد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار

در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل

گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار

بازده گو پشت دولت از وجود او به کوه

اعتمادالدوله آن پشت و

پناه روزگار

هر پسر را کان پدر باشد به استصواب اوست

هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار

از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ

و ز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار

بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشان

تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار

گو پسر بر دهر فرمان ده که باز انسان پدر

از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب و شهریار

گوهری کز صلب آن دریاست می زیبد اگر

زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست

کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد

بشکند جایی که ناید تخته ای زان بر کنار

بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست

آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر

نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار

لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز

قطره در قعر سقر ، وندر تک دریا شرار

حکم او گر سایه بر کهسار اندازد به فرض

چاهساری آورد پیدا به جای کوهسار

ماند ار گردون به خارستان قهرش بگذرد

پاره ای از اطلس او بر سر هر نوک خار

در گشاد و بست با دستش تشبه می کنند

گرنه این می بود جزر و مد نبودی در بحار

با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی

صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار

باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران اوست

دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار

در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند

پیش از او آید به غرب از شرق تا پای جدار

نقشش از عالم جهد بیرون اگر بر پشت او

مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار

باد گویی اسب شطرنج است مانده در عری

در بساط بازی آن عرصه گردد راهوار

بر هوا

پویان تواند گشت پیش از نفخ صور

کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار

از دو دستش درگه بازی دو ابروی سیاه

بر فراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار

قرص مهر و ماه چون آرد به زیر پا و دست

زان دو هاون سرمه کوبد بهر چشم روزگار

ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را

زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار

نشکند در زیر پایش از سبک خیزی حباب

گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار

آید از حد مکان بر لامکان زان پیشتر

کز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار

باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود

لایق ران و رکاب داور گیتی مدار

مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا

گر به خاک رهگذر بینی به عین اعتبار

ای که خاک پای یکران فلک میدان تست

خسرو سیارگان را زیت تاج افتخار

بهر حمل محملت بستن حلال از زر جهاز

این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار

وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو

ناقه دیرینه سال باز مانده از قطار

دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره

با بروت شیر بازی می کند در مرغزار

مرغزاری را که از آب حمایت پروری

هر غزالی کاندراو گردد شود ضیغم شکار

با سر سد جا شکسته صرصر آید باز پس

پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی از غبار

خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر

از زمین بر آسمان جاری شود سد جویبار

کار فرمای طبیعت را اگر گویی ببند

رخنه های فتنه این قلعهٔ نیلی حصار

از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم

جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار

در خور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال

شو به عجز خویش قائل بر دعا کن اختصار

تا توان تعریف کردن رأی نیکان را به نور

تا توان

تشبیه کردن روی خوبان را به نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت

باد از روی تو نور ماه انور مستعار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۷ – قصیده

باز وقت است که از آمدن باد بهار

بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون

دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار

دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید

که چها می کشم از جور گل و خواری خار

لب به دندان گزد از قطره شبنم غنچه

که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار

نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال

که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار

جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن

غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار

این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد

وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار

لالهٔ راغ که دارد خفقانش خسته

نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشک

هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار

تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره

زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار

زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه

کاینک از کشور وی خیل خزان گشت سوار

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم

می نمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ

سپه برف فرود آمد از این سبز حصار

می کند فاخته فریاد که در باغ چرا

دست زور از پی آزار برآورد چنار

نیست بیمش که به یک دم فکند دستش را

صرصر معدلت خسرو عالی مقدار

آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد

ظلمت ظلم ز آیینه دوران به کنار

کان دم از ریزش خود با کف جودش می زد

لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار

کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین

تا که از سرزنش خلق نیابد

آزار

ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش

وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار

مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا

که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار

بحر می گفتم اگر بحر بدی پر گوهر

ابر می خواندم اگر ابر بدی گوهربار

کوس کین با تو در این عرصهٔ پر فتنه که زد

که نگردید علم بر سر او شمع مزار

دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود

لیک آهی که علم می کشدش از دل زار

دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب

که عجب گر شود از صور قیامت بیدار

گو بیا کان و ببین دست گهر بارش را

خیز گو ابر و کف همت او در نظر آر

کان ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه

وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار

کامرانا نظری کن که ز پا افتادم

دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

در گذر از سر این نکته سرایی وحشی

وندر این مجلس فرخ به دعا دست برآر

تا که از تیز روی نعل مه نو فکند

ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ بر سم اسب تو نهد

باد چون نعل به هر گوشه هبه چشمش مسمار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۸ – قصیده

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار

من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار

چند ما را ز جفای تو دود اشک به روی

ما به روی تو نیاریم تو خود شرم بدار

از جفاگر غرضت ریختن خون من است

پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست برآر

گشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم

جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار

فلک از رشتهٔ تدبیر نگردد به مراد

نافه را تار عناکب نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب

نیست آن چیز کواکب که درآید

به شمار

گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست

بسکه این سینه ز الماس نجوم است فکار

سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز

بخت سر گشته ام از خواب نگردد بیدار

چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور

چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار

می روم داد زنان بر در دارای زمان

آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار

آصف ملک جهان خواجهٔ با نام و نشان

سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره مسی ست

که درین مهره گل گشته نهان در زنگار

آنکه چون گل به هواداری او خندان نیست

که درین مهرهٔ گل گشته نهان در زنگار

آنکه چون گل به هواداری او خندان نیست

هست با سبزه گلنار مدامش سر و کار

لیک زهری که بود در ته جامش سبزه

لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار

توسن قدر تو زان سوی فلک تا بجهد

سدره اش رایض اندیشه کند میخ جدار

رشک احسان تو زد در دل دریا آتش

هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیست سر برزده هر گوشه حباب از سر آب

چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یک جهت خصم بداندیش تو نیست

از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۹ – در ستایش میرمیران

لله الحمد کز حضیض خطر

شد به اوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش کور گو می باش

کز فلک مهر بگذراند افسر

شکرلله که حفظ یزدانی

پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز پشت دشمن شاه

ناوک پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق

گشت باران او زر و گوهر

دور شو گو بلا ز سر تا پا

دهر گو باش فتنه پا تا سر

نحل عمر و بنای دانش را

زان چه آسیب یا از آن چه ضرر

چرخ ویران نگردد از توفان

نشود کنده طوبی از صر صر

نه که سد

شکر سد هزاران شکر

که سر آمد زمان فتنه و شر

صبح شادی رسید خنده زنان

کار خود کرد گریه های سحر

کوس شادی زدند بر سر چرخ

رقص کردند انجم و مه و خور

گریه ها رفت و خنده ها آمد

ای خوشا گریه های خنده اثر

خوش بخند ای زمانه خواهی داشت

خنده بهر کدام روز دگر

عیش کن عیش کن که ممکن نیست

که بود روزگار ازین خوشتر

عیش و عشرت درآمد از در وبام

بنگر بر بساط خود بنگر

صحت شاه و خلعت شاهی

آن در آمد ز بام و این از در

صحتی و چه صحت کامل

خلعتی و چه خلعتی در خور

صحتی دامن از مرض چیده

خلعت عمر جاودان در بر

خلعتی پای رفعتش بر چرخ

افسر عز سرمدی بر سر

آنچنان خلعت اینچنین صحت

بر تن و جان شاه دین پرور

باد زیبنده تا به صبح نشور

باد پاینده تا دم محشر

میرمیران که تا جهان باشد

باشد او در جهان جهان داور

صحت عمر و دولتش جاوید

اخترش یار ودولتش یاور

ایکه خواهی عطای بیخواهش

بر در کبریای او بگذر

تا ببینی بلند درگاهی

شمسه اش طاق چرخ را زیور

زو روان آرزوی خاطرها

کاروان کاروان به هر کشور

گنج احسان در او و دربان نه

خانهٔ گنج و گنج بی اژدر

بسکه از مهر بر برات سخاش

سوده گردد نگین انگشتر

گر بدخشان تمام لعل شود

ناید از عهدهٔ دو هفته بدر

بحری از دانش است مالامال

نه کنارش پدید و نه معبر

جمله حالات گیتی اش در ذکر

همه تاریخ عالمش از بر

سرو را نطفهٔ عدوی ترا

نقش می بست دست صورتگر

چشم تا می نگاشت نشتر بود

به گلو چون رسید شد خنجر

طرفه مرغی ست خصم یاوه درا

بیضه آرد به دعوی گوهر

چه توان کرد می رسد او را

آمده دعوی خودش باور

اینقدر خود چرا نمی داند

که شما دیگرید و او دیگر

کیست او قطره ایست بی مقدار

بلکه از قطره پاره ای کمتر

قطره ای را چه کار با

عمان

عرضی را چه بحث با جوهر

گوهر این بلند پروازی

زانکه او نیست مرغ این منظر

ماکیان تا به بام مزبله بیش

نپرد گر چه بال دارد و پر

امر و نهی ترا به کل امور

هرکه نبود مطیع و فرمانبر

کافرش خوانم و کنم ثابت

کافر است او به شرع پیغمبر

زانکه گر هست امر تو در نهی

هست عین شریعت اطهر

هر که او تابع شریعت نیست

هست درحکم شرع و دین کافر

در حواشی دولتت شاها

کرده از بس طهارت تو اثر

لب به سد احتیاط تر سازد

مشک سقای کویت از کوثر

گر سکندر که آب حیوان جست

نور رأی تو بودیش رهبر

روی شستی نه دست ز آب حیات

لب تر داشتی نه دیدهٔ تر

زنده بودی هنوز و پیش تو داشت

دست بر سینه چون کمین چاکر

اخذ می کرد از تو عز و شکوه

کسب می کرد از تو علم و هنر

روغنی در چراغ بخت نداشت

آب جست و نبودش آبشخور

زنده بودی و خدمتت کردی

بودی ار بخت یار اسکندر

چون نشینی و مسند آرایی

و ز دو سو آن دو نامدار پسر

چون سپهری ولی سپهر نهم

که نشیند میان شمس و قمر

عنبر اندر مجالس خلقت

خدمتی پیش برده بود مگر

وقت فرصت به طیب خلق تو زد

به طریقی که کس نیافت خبر

بوی غماز بود و پرده درید

لاجرم روسیاه شد عنبر

در زمان عدالت تو که هست

شوهر شیر ماده آهوی نر

مادری کرد گرگ ماده و شد

دایه بره های بی مادر

ظالمی بود نام او گردون

خلق در دست ظلم او مضطر

زو فقیران تمام در آزار

زو اسیران تمام در آذر

در قرانهاش سد خطر ور غم

در نظرهاش سد ضرر مضمر

سوختش آتش سیاست شاه

دور دادش به باد خاکستر

مجملا از وجود او نگذاشت

غیرخاکستری و چند شرر

دهر زد جار کای ستمکاران

ظلم آخر شود به این منجر

پند گیرید کاین زمان اینست

آنکه دی

چرخ بود دوش اختر

حبذا این دراز دستی عدل

کش سر چرخ هست در چنبر

سرظالم چو خاک کردی پست

سر بلندیت باد ای سرور

سایه دولت تو بر سر خلق

سایه پادشه ترا بر سر

ای ز تو روشنم چراغ سخن

چون چراغ دریچه خاور

هر چراغی که از تو افروزند

شرق و غرب جهان کند انور

اندرین روزها که حضرت شاه

تکیه فرموده بود بر بستر

یک شبم هیچگونه خواب نبود

آمدم بر در دعای سحر

به نماز و نیاز رفتم پیش

که وضو داشتم ز خون جگر

در میان نماز خوابم برد

خواب دیدم که گنبد اخضر

شق شد و دختری برون آمد

گفتمش خیر مقدم ای دختر

کیستی با چنین شمایل و شکل

مرحبا ای نگار خوش منظر

پیکرتو کجاست گر جانی

ما ندیدیم جان بی پیکر

گفت خود را بگو مبارک باد

که شدت نام در زمانه سمر

همچو من دختری خدا دادت

دختری مادر هزار پسر

آنچنان دختری که تا سد قرن

زو بماند بلند نام پدر

قلمت کو که گردد آبستن

کآمدم تا بزایم از مادر

ساعت سعد اختیار کنم

به سر خویش در کشم چادر

بروم تا حریم خلوت شاه

در رخ آورده گوشه معجر

رو نهفته ز چشم نا محرم

در روم بزم شاه را از در

چون غلامان بیفتمش در پای

چون کنیزان بگردمش بر سر

به کنیزی گرم قبول کند

بکنم ناز بر مه و اختر

ور نه آنجا به خدمتی باشم

هست آنجا چو من هزار دگر

می شنیدم ولی که می گفتند

پیش از آن کیم اینطرف به سفر

کای شفاء القلوب دل خوش دار

که ترا نیست غیر از او شوهر

زین نکاح آنقدر برانی کام

که تو خود هم نیایدت باور

کام بخشا زتو مسم زر شد

کار خود کرد کیمیای نظر

چه شناسند این سخن آنها

که ندانند بصره را ز بصر

تو شناسی که جوهری داند

هنر و عیب و قیمت جوهر

چه برم آب این سخن

بر آن

کش مساویست اختر و اخگر

حجره را گور اگر تماشاییست

اندر او خواه لعل و خواه حجر

گردن خر به در نیارایم

گوهرست این سخن نه مهره خر

کاه باید نه زعفران خر را

گاو را پنبه دانه به که درر

داورا رسم و عادت شعر است

که اگر شان دهند سد کشور

همچنان کشوری دگر طلبند

این چنینند شاعران اکثر

بنده هم شاعرم ولی ز شما

صله چندان گرفته ام که اگر

در خور شکر آن سخن رانم

بایدم طرح کرد سد دفتر

خود نمی خواهم ار نه آماده ست

هم مرا اسب و هم مرا نوکر

زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت

خویش را برد و کرد بر قنطر

طیب الله ختم کن وحشی

که به اطناب شد سخن منجر

تا به دست طبیب قانونیست

تن چون ساز و نبض همچو وتر

باد قانون صحت تو به ساز

رگت ایمن ز زخمۀ نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقاص و زهره رامشگر

قصیدۀ شمارۀ ۲۰ – در ستایش میرمیران

ای برسر سپهر برین برده ترکتاز

خورشید بر سمند بلند تو طبل باز

دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو

در کورۀ سپهر زر مهر را گداز

دولت بود متابع بخت جوان تو

محمود را گزیر کجا باشد از ایاز

کوته شود فسانه دور و دراز خصم

در عرصه ای که تیغ تو گردد زبان دراز

در پا فکند کبک به جنب حمایتت

خلخال دار حلقۀ زرین چشم باز

از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت

هر ماه بر جمازه گردون نهد جهاز

با خاطرت که پرده در نار موسویست

می خواست شمع لاف زند لب گزید گاز

مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران

دست زمانه برکندش پوست چون پیاز

دندان زنی به کسر وقار تو زد عدو

لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز

شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید

پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز

اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم

آخر ولی

سنان تواش کرد سرفراز

جای مخالف تو دهد جان که هیچکس

نبود به غیر زاغ که بر وی کند نماز

تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود

از روی حرص سیر نگردید چشم آز

شادی کمینه خادم عشرت سرای تست

ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز

زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی

وحشی که لب به ذکر عطای تو کرد باز

دادم طراز کسوت معنی ز نام تو

طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز

تا مقتضای عشق چنین است کورند

عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت

چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۱ – در ستایش شاهزادهٔ آزاده شاه خلیل الله

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش

بس ملک دل هنوز که گردد مسخرش

رویی ز اول خطش آغاز رستخیز

گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش

خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست

چون ماه لیک هاله ای از طوق عنبرش

هرچند توتی است خطت ، چون در آتش است

بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش

خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت

سازد زمین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست

در یکدگر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند

بر سینه ای که نوک فرو برده خنجرش

از رشک رشتهٔ در او گریهٔ صدف

اندر گلو گره شد خوانند گوهرش

شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق

زهری که آشکار شد از طرف شکرش

بلبل ترانه می کشد از گل به سبزه وار

تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش

یارب که باد دولت خوبیش بردوام

لطف یگانه دو جهان یار و یاورش

برهان دین سمی خلیل صنم شکن

کآمد حریم کعبه جان ساحت درش

می خواست مرغ وهم که بر بام او پرد

مقراض شد به قطع پرش هر دو شهپرش

بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه

دودی که روز بزم برآید ز مجمرش

جوشن شکاف

یخ نشود تیغ آفتاب

در سایه عدالت انصاف گسترش

گردون به داد شاهی دهرش چرا که هست

این ملک زیب دیگر وزو نیست زیورش

بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای

شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش

کشتی نوح در دم توفان قهر او

نه بادبان به جای بماند نه لنگرش

برق آمده ست و بر سم او بوسه می دهد

نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش

گنج است و مار ، مار چه گفتم، زبان مار

زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش

ای سروری که هر که سرش خاک پای تست

زیبد به سر ز تاج زر مهر افسرش

تیغت میان هر دو صفا آورد پدید

خصمت که دشمنی ست میان تن و سرش

در مهد مدعای تواش پرورش دهند

هر طفل نه پدر که بود چار مادرش

در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود

چتر مرصع فلک و قبهٔ زرش

بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر

آیینه ای که جلوه نما شد سکندرش

آراست چرخ حلقه پروین به شب چراغ

خاص از پی همین که کنی حلقه درش

شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور

شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش

گر مهر در تو کج نگردد بشکند سپهر

در دیده آن خطوط شعای چو نشترش

انداخت دست آمر نهیت بریده سر

زر را به جرم اینکه شرابست دخترش

نهی تو شد چنان که دو پرگاله دو صبح

دوزد عروس مهر به هم بهر چادرش

گر زهره رابه بزم نشاط تو ره دهند

جاروب فرش بزم شود طرف معجرش

دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت

غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش

دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول

گردون کهنه فلک و گاو لاغرش

یک بار اگر ز مشرق رایت کند طلوع

من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش

طبعت که زاده خلف جود و بخشش است

بحر است یک برادر و کان

یک برادرش

رخش براق فعل تو زیبد به وقت آب

سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش

می خوانمش سپهر ولی گر بود سپهر

با چار ماه عید مقارن شش اخترش

در حیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت

روز نخست گشت چو صورت مصورش

اندر عنان او نفس برق سوخته ست

چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش

سد دایره نموده ز پرگار دست و پای

یک دم که ره فتاد به چرخ مدورش

قطب سپهر گر به ته پا در آورد

چون لام الف کند الف خط محورش

سازد ز نعل و میخ سرش همچو روی تیر

در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش

عاجز ز وصف شکل ویم کز سبک روی

اندیشه در نیافت سراپای پیکرش

شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست

بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار

گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش

آرد به ضرب گردنی از اوج غاز را

بیند به جوی کاهکشان گر شناورش

افتد عقاب و رقص کنان پرزند به خاک

چون طبل باز ساز شد وبانگ شهپرش

آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود

سد لشکر غراب سیاهی لشکرش

بردست شه ننشسته چو شاهی به تخت بخت

زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش

سیمرغ رفت شاهی مرغان به او گذاشت

وز خوف تا به حشر نیاید برابرش

گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه

بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی ز حرف اسب زبان بست و ذکر باز

کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا هر کرا ز دولت و بخت است اسب و بار

گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع باز و اسب که گفتم هزار بیش

بادا به زیر ران و سر دست نوکرش

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۲ – در ستایش پیغمبر اکرم«ص»

کسی مسیح شود در سراچه افلاک

که پا چو مهر مجرد کشد ز

عالم خاک

به سیل خیز حوادث اسیر کلبه گل

ز طاق خانه نشیند به زیر موج هلاک

مقیم کشتی نوح است در دم توفان

کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک

چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش

که غیر آرزوی آن کسی نبرده به خاک

خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب

کجا بری دم مردن قباله املاک

ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست

به هوش باش که بد سرکشی ست این بسراک

مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر

چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاک

به زیر دست بود صاف دل ز مسند جاه

که آب میل کند بیشتر به سوی مغاک

رخش سیاه که از بهر چرک دنیایی

نهد به هر کف پارو چو کیسه دلاک

ترا هوای دری در سر است و سرگرمی

که در سرش رودت سر چو مثقب حکاک

چرا نمی طلبی مهر در ز بهر وجود

که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک

محمد عربی منشاء حکایت کن

که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاک

قمر به حجلهٔ چرخ از عروس معجزه اش

نمود گرد گریبان به یک مشاهد چاک

جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی

که نیست در دگری جز مه صیام امساک

تو آن براق سواری که در شب اسرا

گذشته ای ز بیابان لامکان چالاک

مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری

که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک

اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد

به نیزه گاو کمک از زمین کشد به سماک

گزند دیده تومار جرم را تو علاج

چنانکه علت افعی گزیده را تریاک

کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد

که عالمیست از آنسوی کشور ادراک

به سوی من نگر از لطف یا رسول الله

ببین به این دل پرخون و دیده نمناک

شود چو چشم پرآبم هزار کشتی غرق

دمی که قلزم خوناب دل زند

کولاک

در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی

چوهست قطره فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بباران به ما سیه کاران

که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۳ – رد ستایش حضرت علی«ع»

تا به روی توشد برابر گل

غنچه بسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت

جامه را چاک زد سراسر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین

کز غمت خار کرده بستر گل

پیش روی تو آفتابی زلف

زیر زلف تو سایه پرور گل

چو رخ آتشین برافروزی

از خوی شرم می شود تر گل

ای خطت بر فراز گل سبزه

وی رخت بر سر صنوبر گل

سوی باغ آ که سبزه نو برخاست

رست از شاخه های نو پر گل

زیر پا سبزه فرش زنگاریست

بر زبر چتر سایه گستر گل

تا کشد بیخبر هزاران را

زیر دامان گرفته خنجر گل

غنچه تا لب نبندد از خنده

ریختش زعفران به ساغر گل

نیست شبنم که بهر زینت دوخت

بر کنار کلاه گوهر گل

اثر بخت سبز بین که نمود

شهر سبز چمن مسخر گل

سایه بان هر طرف سلیمان وار

زد ز بال هزار بر سر گل

تا رود خیل سبزه را بر سر

باد را می کند تکاور گل

هست قائم مقام آتش طور

بر فراز نهال اخضر گل

پی نقاشی سراچه باغ

دارد اندر صدف معصفر گل

بسته یک بند کهربا به میان

در چمن شد مگر قلندر گل

گشت یکدل به غنچه تا بگشود

خانهٔ گنج باغ را در گل

غنچه را جام جم فتاد به دست

یافت آیینۀ سکندر گل

کرده اوراق سرخ دفتر خویش

سبز کرده ست جلد دفتر گل

از کششهای قطرۀ شبنم

بر ورقها کشیده مسطر گل

تا کند حرفهای رنگین درج

بر وی از مدح آل حیدر گل

شاه دین مرتضا علی که شدش

به هزاران زبان ثنا گر گل

بسکه در دشت خیبر از تیغش

رست از گل ز خون کافر گل

گر خزان ریاض دهر شود

نشود کم ز

دشت خیبر گل

در کفش از غبار اشهب او

مشک دارد بنفشه عنبر گل

در بغل از خزانهٔ کف او

یاسمین سیم دارد و زر گل

باد قهرش اگر بر آن باشد

ندمد تا به حشر دیگر گل

ور شود فیض او بر این ماند

تازه تا صبحگاه محشر گل

بود از رشح جام احسانش

که به این رنگ گشت احمر گل

باشد از یاد عطر اخلاقش

که بر اینگونه شد معطر گل

خلق او هست غنچه ای که از او

زیر دامان نهاد مجمر گل

در ازل بسته است قدرت او

اندر این شیشهٔ مدور گل

گر نهد در ریاض لطفش پای

دمد از ناخن غضنفر گل

حرز خود گر نساختی نامش

کی شدی بر خلیل آذر گل

ای که باغ علو قدرت را

چرخ نیلوفر است و اختر گل

دم ز لطفت اگر خطیب زند

دمد از چوب خشک منبر گل

گر دهندش ز باغ قهرت آب

بردمد همچو خار نشتر گل

گر اشارت کنی که در گلشن

نبود رو گشاده دیگر گل

پیچد از بیم شحنه غضبت

غنچه سان خویش را به چادر گل

گر نسیم بهار احسانت

سوی گلزار بگذرد بر گل

گردد از دولت حمایت تو

بر سپاه خزان مظفر گل

باد قهرت اگر به خلد وزد

خرمن آتشی شود هر گل

ور به دوزخ رسد نم لطفت

دود گردد بنفشه اخگر گل

خشک ماند درخت گل برجای

گر بگویی دگر میاور گل

گر به اژدر فسون خلق دمی

آورد بار شاخ اژدر گل

گر نیاید ز جوی لطف تو آب

نخل طبعم کی آورد بر گل

خیز وحشی که در دعا کوشیم

زانکه بسیار شد مکرر گل

تا شود از نتیجهٔ صرصر

پست و با خاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا

آنچه دارد ز باد صرصر گل

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۴ – در ستایش حضرت علی«ع»

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل

پر زر ناب کند غنچه نورسته بغل

تا ز آیینه ایام برد زنگ ملال

آرد

از قوس قزح ابر بهاری مصقل

در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ

به سر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل

دوزد از رشته باران و سر سوزن برف

ابر بر قامت اشجار دو سد گونه حلل

ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز

جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل

تا گزندی نرسد شاخ گل زنبق را

کرده از غنچه نو رسته حمایل هیکل

چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست

بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل

درد سر گر نشد از سردی باد سحرش

آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل

پنجه تاک ز سرمای سحر می لرزد

لاله از بهر همین کرده فروزان منقل

از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته به خون

فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل

لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه

گل برون آمده از خاک ز پا تا سر تل

گویی از کشته شده پشته سراسر در و دشت

از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالی قدر

والی ملک و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسله هستی ملک و ملکوت

عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل

حکمتش گر به طبایع نظری بگشاید

نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل

پیش در گاه تو چون سایه بود در بن چاه

گر چه بر دایرهٔ چرخ برین است زحل

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود

سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی

هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدیگر از خیط زر مهر رسن

ساربان تو به پا بستن زانوی جمل

نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال

طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال

در فلک زلزله از غلغلهٔ کوس جدل

پر زند مرغ عقاب افکن تیر

از چپ و راست

بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاک میدان شود آمیخته با خون سران

پای اسبان سبک خیز بماند به وحل

بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ

که به دندان اجل نیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون

که مبادا شود این سقف مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد

گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز

قوت پا اگرت هست محل است محل

گرنه پای اجل از خون یلان سست شود

سد بیابان به هزیمت برود زین مرحل

برکشی تیغ زرافشان و برانگیزی رخش

آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند

گرد یکران تو سکان فلک بر مکحل

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت

ز آب تیغ تو همان حادثه آید به عمل

ز آتش تیغ جهانسوز توآید به دمی

آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجه گردون فرسای

قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل

فی المثل گر به فلک خصم براید چو نجوم

سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل

برکشی تیغ چوخورشید به یکدم کم و بیش

اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل

داورا دادگرا داد ز بی مهری چرخ

که از او شادی من جمله به غم گشت بدل

آه کز گردش سیاره به رخسار مرا

هست چون صفحه تقویم ز خون سد جدول

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت

گر نشانیم نی قند برآید حنظل

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ

شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل

پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس

خرقه برخرقه از آن دوخته ام همچو بصل

وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی ست

طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول

تاکند فرق که اول

نبود چون آخر

خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی

آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۵ – در ستایش امام هشتم«ع»

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل

بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گرنه از رشگ رخ او رو به ناخن می کند

مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار

دامن خود در ره آن سرو خوشرفتار گل

خویش را دیگر به آب روی خود هرگز ندید

تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رگ گردن نگردد دعوی خوناب خوب

گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

نافه تاتار را باد بهاری سرگشود

چیست پر خون نیفه ای ازنافه تاتار گل

گر گدایی در هم اندوز و مرقع پوش نیست

از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل

تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند

می زند ناخن بهم از باد در گلزار گل

بر زمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت

خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل

گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول

چیست مهر آل کاورده است بر تومار گل

نخل باغ دین علی موسی بن جعفر را که هست

باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل

آنکه بر دیوار گلخن گر دمد انفاس لطف

عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل

نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه اش

گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل

گاه شیر پرده را جان می دهد کز خون خصم

بر دمد سرپنجهٔ او را ز نوک خار گل

گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ

گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن

نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

ای

که دادی دانه انگور زهر آلوده اش

کشت کن اکنون به گلزاریکه باشد بار گل

با دل پر زنگ شو گو غنچه در باغ جحیم

آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار گل

ای به دور روضه ات خلد برین را سد قصور

وی به پیش نکهتت با سد عزیزی خوار گل

گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو

از دهن آتش دمد در باغ اژدر وار گل

سرو را کلک من است آن بلبل مشکین نفس

کش به اوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل

کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست

کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست

کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار

گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پرگار گل

از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو

گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل

کی تواند چون گل گلشن شود بلبل فریب

گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل

غنچه سان سر در گریبان آر وحشی بعد ازین

بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان ما را بس است

پنبه مرهم که کندیم از دل افکار گل

شد بهار و چشم بیمار غمم در خون نشست

در بهاران بوتهٔ گل بردمد ناچار گل

تا بهار آمد در عشرت بر ویم بسته شد

کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شویم

در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل

تا زبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب

تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت گشته وز بیدانشی

می شمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آینه

بسکه او

را از برص بنماید از رخسار گل

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۶ – در ستایش میرمیران

ای تماشاییان جاه و جلال

بشتابید بهر استقبال

که ز ره می رسد به سد اعزاز

از در شاه موکب آمال

موکبی با جهان جهان شوکت

موکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه سر تا پا

داشته شاه خسروان ارسال

آنچنان چون عدیل سوی عدیل

وآنچنان چون همال سوی همال

تاج و سارق نهاده طالع و بخت

بر سر دست دولت و اقبال

تاجی از مهر پایه اش ارفع

مهری ایمن ز احتمال زوال

تاجی اختر بر او گهر پیرای

اختری فارغ از فتور و بال

پیش پیش افسری چنین وز پی

اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال

اسبی اندر جهندگی چو صبا

اسبی اندر روندگی چو شمال

در فضایی چو پهن دشت سپهر

بردویده به نیم تک چو خیال

در مضیقی چو تنگنای قلم

شده باریک در خزیده چو نال

همچو تیرش قلم جهد ز بنان

چون مصور تکاورش تمثال

وقت سرعت بود تقدم جوی

پای او بر سر و دمش بر یال

اینچنین اسب و اینچنین تشریف

کش دو سد دولت است در دنبال

باد یارب مبارک و میمون

بر تو فرخنده بخت فرخ فال

میر میران غیاث ملت و ملک

شحنه کامل صنوف کمال

قلزم معنی و محیط کرم

عالم دانش و جهان نوال

عالم از روی بخت خرم تو

صبح عید است و خاطر اطفال

روز بدخواه و کلبه سیهش

شام مرگ است و خاطر جهال

اثر خفت مخالف تو

ثقل ذاتی برد ز طبع جبال

سایه ذلت معاند تو

لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال

وقت حاضر جوابی کرمت

چون گشاید طمع زبان سؤال

کیست نی کان زمان نباشد گنگ

چیست لا، کان زمان نباشد لال

پیش حاجت روایی کف تو

وعده در تحت امرهای محال

در جهان فراخ احسانت

مدت انتظار تنگ مجال

گر تو گویی که باز رو به ازل

بازگردد فلک به استعجال

گردد امروز دی و دی امروز

شود امسال پار و پار

امسال

نیست در حقه های کیسه چرخ

هیچ زهری چو زهر تو قتال

افکند نرم خویی خویت

دوستی در میان شیر و غزال

خصم را برتو چون گزیند عقل

با وجود ظهور نقص و کمال

تا بود پای ابلق مهدی

کس نبوسد سم خر دجال

داورا خاک راه تو وحشی

که ز بی لطفی تو شد پامال

گر به احوال او نپردازی

ای بدش حال و ، ای بدش احوال

تا چنین است دور چرخ که نیست

ماضی و حال او به یک منوال

مدت دولت تو باد چنان

که بردرشک ماضیش بر حال

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۷ – در ستایش میرمیران

بر کسانی که ببینند به روی تو هلال

عید باشد همه روز و همه ماه وهمه سال

میرمیران که بود طلعت فرخندهٔ او

صبح عيدی که شدآفاق از او فرخ فال

گر به اندازهٔ قدر تو و صدر تو زيند

کس در ايوان تو برنگذرد از صف نعال

بسکه انصاف تو برتافته سرپنجهٔ ظلم

عبث محض نمايند پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزله تفرقه عام

حفظ جمعيت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده در مدد ناصيه صلب

ريشه در آهن و فولاد فرو برده نهال

می شود کور حسود تو و درمانش نيست

که مصون است کمال تو ز آسيب زوال

دايم از نير تابنده به سمت الرأس است

گو به سوراخ نشين شب پره ، کوته کن بال

گرنه هم لطف تو باشد سپر جان عدو

سايه با تيغ رود خصم ترا در دنبال

مور از تشت برون آيد و اين ممکن نيست

کاختر تيرهٔ خصمت بدر آيد زو بال

ديده بخت بداندیش تو از گردش چرخ

چون ببيند رخ مقصود که امريست محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند

گر چه در صنعت خود موی شکافد کحال

گر به خون ریختن خصم تو فتوا طلبند

خونش آواز برآرد که حلال است حلال

فلک ثابت از آنسوی زمان تازد رخش

از سمند تو

اگر کسب کند استعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود

در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت آسایش عدل تو برانگیزدشان

کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام

حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه

از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی

که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سال

هیچ حرف طمع از دل به سوی لب نشتاف

کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال

داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا

خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز تو به کس گوهری از خاطر من

کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص

پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند

همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعی است

که بود بر سر کو سد سد ازین سنگ و سفال

وحشی اینجا چو رسیدی به همین قطع نمای

که چو ممدوح تو تمییز کند نقص و کمال

تا مقرر بود این وضع به تاریخ عرب

که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۸ – در ستایش بکتاش بیک

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال

کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال

اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز

نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال

شد از نتیجه صالع خجسته ظل همای

وگرنه همچو هما بود بوم را پر و بال

ز طالعست که خونی کزو کشی دامان

فشانیش به گریبان چو شد به ناف غزال

اگر نه از اثر طالعست ،

وقت بیان

چه موجب است که سازند تاج دولت دال

وگر نبود ز بی طالعی به گاه رقم

سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال

ز ضعف و قوت طالع بود و گرنه چرا

شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال

اگر چه جزو زمانند و اصل هر دو یکیست

کجاست سلخ صفر همچو غره شوال

دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس

یکی به صدر سمر شد یکی به وصف نعال

دلیل طالع و بی طالعی همینم بس

که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال

چو بزم ، بزم بلند اختر خجسته اثر

چه وصل ، وصل همایون فر ستوده خصال

گزیده گوهر کان سخا و معدن جود

یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال

جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه

سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال

بلند مرتبه بکتاش بیگ گردون قدر

که در زمانه نبیند کسش نظیر و همال

ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب

دو بینی اربرد از چشم احوالان کحال

ز اهتمام دل راز دار او آید

که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال

به بیشه در دهن شیر، از آن روایح خلق

بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد

اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتال

اگر به دخمهٔ زابلستانیان به مثل

کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال

به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم

روان سام نریمان و روح رستم زال

مجرد از صفت حال ماند و مستقبل

زمان عمر حودش ز فرط استعجال

ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت

به لامکان رود او را فلک به استقبال

میان خواهش و جودش نه آن یگانگی است

که دست و پا به میان آورد جواب و سؤال

درون خلوت جاهش جملیه ایست شکوه

ز طوق

حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال

زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند

جمیله تتق غیب را ز پیش جمال

کند چو مشوره در نصب خسروی ز ملوک

فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد

ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال

نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخش

گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال

به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی

اسد به ناخن و دندان گره ز شاخ غزال

ز خسم خشک و تر هستیش بر آرد دود

اگر زبانه خشم تو افتدش به خیال

به عهد عدل تو شمشیر گردن افرازان

گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال

رمد رسیده گرد سپاه قهر ترا

به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است

در او به صورت رستم عیان شود تمثال

به تنگنای رحم از جدایی در تو

نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال

به بیشۀ غضبت خفته هر قدم شیری

به جای ناخنش الماس رسته از چنگال

مهابتت که سواریست اژدها توسن

ز پشت شیر کشد به هر تازیانه دوال

پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق

بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

تو بر سرآیی اگر سد جهان گهر بیزد

فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال

ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام

که عمر خصم تو پیمانه ایست مالامال

اگر ارادۀ تغییر وضع چرخ کنی

شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

رسیده است به جایی عدالت تو که هست

عبور شیر از این پس به لاله زار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس

که کشته صیدی و کرده ست خون او پامال

ستاره منزلتا، آفتاب مقدارا

مباد بی تو و دور تو گردش مه و سال

ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک

گر آفتاب بود خالی از

کسوف و وبال

ستاره گویمت از روی منزلت اما

اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما

به شرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور

ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال

قلم بیفکن و قائل به عجز شو وحشی

چرا که بر تر از این نیست جای قال و مقال

همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن

همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوه کام

کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۹ – در ستایش خان احمد

نماز شام که سیمین همای زرین بال

به بام به اختر انداخت سایه اقبال

پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر

به سان خشک لبی برکنار آب زلال

نموده هیأت پروین به عینه چون گویی

که کرد از اثر آبله بسی تبخال

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک

سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدان غایت

که بعد حرق هوا التیام بود محال

به سد چراغ نبردند از سیاهی شب

به سوی مقصد خود را شبروان خیال

شبی چنانکه تو گویی نمونه ایست مگر

ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملک سپاه فلک بارگاه ، خان احمد

سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال

به غایتی ست عطایش که خواهد از اشجار

به جای برگ زبان بردهد به گاه سؤال

کمینه زله خور خوان او تواند شد

ضمان روزی اهل جهان به استقلال

ز شوق رایت احسان بی کرانه او

چه خون که در رحم مادران خورند اطفال

شد از مهابت او زهرهٔ نهنگان آب

بس است تلخی آب بحار شاهد حال

به روز حمله کمین خیل او به زور کمند

کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال

زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا

که جذب ثقل جبلی کند ز طبع

جبال

چنان به عهد تو دست ضعیف گشته قوی

که چشم کرده سیه بر هلاک شیر غزال

هزار دوره به یک دم کند گر آموزد

فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل

چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال

هزار بار فزون از پی تکاور تو

تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش

که رایضان ترا پا نهد به صف نعال

سپهر منزلتا، عرضه ایست وحشی را

به حضرت تو بیان می کند علی الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه

که هست کعبهٔ آمال قبله آمال

اگر چه بر همه چون طوف خانهٔ کعبه

نموده فرض خداوند کعبه جل جلال

در این فرضیه بود فرض استطاعت و بس

و گرنه هیچ مسلمان نمی کند اهمال

همیشه تا بود این حال دور گردون را

که نیست ماضی و مستقبلش به یک منوال

به هر طرف که تو آیی زمان مستقبل

معاونی رسدت هر زمان به استقبال

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۰ - در ستایش میرمیران

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام

غالبا روی تو این خرمیش داده به وام

به جمال تو گرین عید مجسم بودی

چون مه خویش خمیدی و دویدی به سلام

میرمیران که کشیده ست نگارنده غیب

نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام

غره و سلخ نیابند در آن دایره راه

که به پرگار ضمیر تو شود ماه تمام

راست چون عینک نگشاده نماید به محاق

کس نداند که کدام است مه ومهر کدام

هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب

غایبانه کند ارباب دول را اعلام

بر نباتات اگر پرتو رایت افتد

چشم پر نور دهد بار درخت بادام

مهر یک روز اگر جا به ضمیر تو دهد

آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام

ور شود روز بداندیش تو شب را نایب

همه در شب گذرد تا به گه روز قیام

تن خصم تو

چه شهریست که شاهش بکشد

کوچه های پر از آشوب در او راه مسام

سر دشمن نکند روز جزا تیز سری

تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام

قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد

چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام

خشمت الماس فروشی ست که با آن چنگال

پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام

آسمان بر سر فتنه ست چه شرها بکند

گر گذاری که بگردد به سر خود یک گام

پیش دندانش سرخار و سر مرد یکیست

شتر مست کش از دست گذارند زمام

رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب

رخش گردون که نه زین کرده کس او را نه لجام

رستمی باید و دستی که عنان آراید

رخش از آن نیست که او راهمه کس سازد رام

جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم

گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست

لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور

به قضاو قدر آرند از آنجا پیغام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند

کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام

عقل کل را به در قصر جلالت دیدم

گفتمش هست از آنسوی فلک هیچ مقام

گفت ما محرم این پرده نه ایم از وی پرس

که فرو می نگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایه اجلال تو می آرد روز

کسوت حد و نهایت بدر بر اجسام

دورت از گرد مناهی ست به حدی رفته

که چو بزم ملک آنجا نه نشانست و نه نام

ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش

وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام

در زمان توکه از تقویت قاضی عدل

کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام

مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت

طبع

شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام

هر که بگذشت به خاک در دولت اثرت

یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام

نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال

بودی از خاصیت خاک درت با ارحام

مکث زر پیش تو چون مکث جنب در مسجد

هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید

دلت از نعمت خاص و کفت از نعمت عام

نیم قطره نتوان یافت ، خرند ار به مثل

قطره اشک به سد در یتیم ار ایتام

بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت

از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام

خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان

مایه خویش چو بر دامنش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر

سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام

که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر

کان دل و دست من و سد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق

وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو

چو خواقین معظم چه سلاطین عظام

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت

که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت

هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم

لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام

جگر سوخته در نیفه که این نافهٔ مشک

سرب در گوشهٔ رو مال که این نقرهٔ خام

معنیی نیست به زندان عبارت در بند

که نجسته ست دو سه مرتبه از قید کلام

هست از گفته این طایفه ناگفته من

آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام

روش کلک من از

خامه ایشان مطلب

که کلاغ ار چه بکوشد نشود کبک خرام

فیض روح اللهی و پای فلک پیما کو

گر چه بر صورت عیسا بنگارند اصنام

معنی خاص نه گنجیست که باید همه کس

نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام

گر به قدر سخن مرد بود پایه مرد

چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام

به ز اقرانم و خواهم که اگر نبود بیش

نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی

به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع

چون بود دایره ساز فلک مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا

باد چون دایره آغاز یکی با انجام

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۱ – در ستایش میرمیران

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام

می رود روز ز بالای تو می ریز به جام

در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ

که به یاقوت دهد پرتو اورنگ به وام

دلفریبی که در آیند روانی به سجود

زاهدان را چو شمیمی گذرد زان به مشام

آخر مجلس او بزم جدل را آغاز

اول صحبت او مجلس غم را انجام

بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون

نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام

گر گدای در میخانه خورد یک جامش

دهد از مستی آن جام به جم سد دشنام

ساز قانون طرب در چه مقامی برخیز

لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام

بسکه شد باد روانبخش به آن بی جانی

سرو را در حرم باغ شود میل خرام

در پس پنجرهٔ باغ به رقص آمده گل

جلوه اش مرغ چمن دید و در افتاد به دام

از پی عذر که سر در سر ساغر کرده

در رکوع است گهی نرگس و گاهی به قیام

غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت

یا

ز خون شیشه خود کرده لبالب حجام

گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان

همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام

غنچه را آب دماغ است روان از شبنم

مگر از لطف نسیم سحری کرده ز کام

آفتاب سر بام است غنیمت دانید

گل اگر ساخت دو روزی به سر شاخ مقام

غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری

برد از آمدن میر به گلزار پیام

آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل

که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام

تیغ بند در او گر نشمارد خود را

خانه چرخ برین گور شود بر بهرام

تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز

بی سخن آورد از عالم فردا پیغام

با کف جود تو بخشندگی معدن چیست

پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام

اندکی می کند آن صرف به سد جان کندن

جزویی خرج کند این به هزاران ابرام

کرده قهر تو مگر تیز به خورشید نگاه

ورنه از به هر چه مو تیغ شدش بر اندام

نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده

خانه قدر ترا پیر غلامیست به بام

آنکه چون پسته ز نقل طربت خندان نیست

به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام

خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال

شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام

شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام

که کشیده ست ز یمن تو کلامم به کمال

که رسیده ست ز اقبال تو نظمم به نظام

نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم

مردمان نادره خواندند مرا در ایام

چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند

فکر بکر سخن خاص ندانند عوام

بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی ام

که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

تا به جمعی که رسی جمله کنندت تعظیم

چون ز جایی گذری خلق کنندت اکرام

دیگر از طعنه

نگویند که وضعش نگرید

باز از کینه نخندند که بینید اندام

عام شد گفتۀ هر بی سر و پایی بر من

لطف خاصی که به تنگ آمدم از گفتۀ عام

کام حاصل نشود وحشی ازین گفت و شنود

در ره فکر منه گام و زبان بند به کام

تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قله اهل دعا باد درت همچو حرم

مجمع اهل صفا کوی تو چون بیت حرام

قصیدۀ شمارۀ ۳۲ – در ستایش علی«ع»

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین

همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست

گر کند دعوی به زلفت نافۀ آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت

وی لب شکر فروشت چشمۀ ماء معین

عاجز از موی میانت مردمان موشکاف

مضطر از درک دهانت مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هردم می شود در دل ز یاد

تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین

بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر

غمزهٔ افسونگرت چون غمزهٔ سحر آفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند

آب چون در کشتی افتد بد برد کشتی نشین

شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بی قدش

شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین

بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ

می کند بلبل غزلخوانی به آواز حزین

بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط

گل پریشان زین حکایت بر جبین افکنده چین

تاکند در کار بلبل چون رسد هنگام کار

شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک

آستین آن چرا خونین شد و دامان این

آب جو بهر چه رو در هم کشد چون در چمن

کرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین

غنچه گو دلتنگ شو کو خرده ای

دارد به کف

کز نسیمش کیسه پردازیست هر سو در کمین

روح در تن می دمد باد بهاری غنچه را

می رسد گویا ز طرف روضه خلدبرین

یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف

گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صفدر، شه عنترکش خیبر گشای

سرور غالب، سر مردان امیر المؤمنین

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز

رخنه ها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین

کیست کو سر کرده سر باشد بدور عدل او

کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین

گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت

هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك

برکشد او را به حلق از پیش طاق هفتمین

چرخ چوگانی که گوی خاك در چوگان اوست

رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود

حاش لله گر بدی الفت میان ماه وطین

شرح احوال حجیم و صورت حال جنان

سر به سر گوید، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام

وی ز خیل خاک بوسان درت روح الامین

درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان

خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سرکشان بردند سرها در گریبان عدم

هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی پیشهٔ ناوردگاه

پر دلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا

وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار

تندخویان رخش تازند از یسار و از یمین

گردد از برق سنان هر سو تنور کینه گرم

باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین

بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ

همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

بر کشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم

و ز پی آهنگ میدان جاکنی بر پشت

زین

آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار

آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین

نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر

تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین

در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ

موکشان آرند زیرش از حصار چارمین

طبع معنی آفرینت در فشانی می کند

آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین

تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

لعل و یاقوتی که در زیرزمین دارد دفین

بسکه بر روی ز می بر قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تودر زیرزمین

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۳ – در ستایش میرمیران

بهار آمد و گشت عالم گلستان

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان

زمرد لباسند یا لعل جامه

درختان که تا دوش بودند عریان

دگر باغ شد پر نثار شکوفه

که گل خواهد آمد خرامان خرامان

چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو

که چون غنچه پیچیده ای پا به دامان

برون آکه صبح است وطرف چمن خوش

چمن خوش بود خاصه در بامدادان

نباشد چرا خاصه اینطور فصلی

دل گل شکفته، لب غنچه خندان

تو گویی که ایام شادی و عشرت

به هم صحبتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل

ببین ربط نوروز با عید قربان

ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت

چو دوران اقبال دارای دوران

جهاندار صورت جانگیر معنی

شه کشور دل گل گلشن جان

بزرگ جهان و جهان بزرگی

سر سروران جهان میر میران

سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست

ز گردی که آید از آن طرف دامان

به دامان یوسف نهفته است کحلی

که روشن کند دیده پیر کنعان

جهان چیست مهمانسرای سخایش

نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان

ز درگاه احسان عاجز نوازش

که کار جهان می رسد زو به سامان

نشاط شب اول حجله در سر

رود پیرزن جانب بیت احزان

به دوران انصاف و ایام عدلش

به هم

الفت گرگ و میش است چندان

که بر عادت مادران گرگ ماده

نخواهد جدا از لب بره پستان

اگر پایه عدل اینست و انصاف

وگر رتبهٔ جود اینست و احسان

عدالت به کسرا سخاوت به حاتم

بود محض تهمت بود عین بهتان

همیشه گشوده است بدخواه جاهش

خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان

ز فعل بد خویش افکنده دایم

پی جان خود افعیی در گریبان

به دست خود آورده ماری و آنرا

نهاده سر انگشت خود زیر دندان

زهی عقرب بی بصارت که خواهد

که نیش آزمایی نماید به سندان

رو ای مور و انگار پامال گشتی

چه می جویی از پای پیل سلیمان

کم از قطره ای را به افزون ز دریا

چه امکان نسبت کجا این کجا آن

بجنبد از این بحر گر نیم قطره

به کشتی نوحت کند غرق توفان

چه کارت به سیمرغ و پروازگاهش

ترا گر پری باشد ای مور نادان

باین پر که باریست الحق نه بالی

نشاید پریدن ز پهنای عمان

به عهد تو ای از تو اطراف گیتی

پر از قصر ومنظر پر از کاخ و ایوان

بود جغد ممنون خصمت که او را

همه خانمان گشته با خاک یکسان

که گر خانه خصم جاهت نبودی

نمی بود در دهر یک خانه ویران

دل بد سگال تو و شادمانی

بود خانه مبخل و پای مهمان

اساس وجود وی و اشک حسرت

بود سقف فرسوده و روز باران

عدوی تو آن قابل طوق لعنت

به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان

فکنده ست طرح چنان اتحادی

که خواهند سر بر زد از یک گریبان

به جایی که می بخشد استاد فطرت

به هر صورتی معنیی در خور آن

چو نوبت به معنی خصم تو افتد

مقرر چنین کرده وینست فرمان

که کلک نگارنده بر جای نطفه

کشد صورتش را به دیوار زهدان

به امداد حفظ دل راز دارت

کزو راز گیتی ست در طی کتمان

در آیینهٔ صاف عکس مقابل

توان داشت

از چشم بیننده پنهان

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد

کز آتش نیاید در او کسر و نقصان

بر آید عرق بر جبین نانشسته

به نیروی حفظ تواز قعر نیران

بساط فرح بخش دولت سرایت

برابر به فردوس می کرد رضوان

یکی نکته گفتش صریر در تو

که رضوان شد از گفتهٔ خود پشیمان

که فردوس خوبست این هست اما

که در پیش ما نیست تشویش دربان

جوانبخت شاها غلام تو وحشی

غلام ثناگر غلام ثنا خوان

برای دعا و ثنای تو دارد

زبان سخن سنج و طبع سخندان

گرفتم که باشد دلم گنج گوهر

گرفتم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید چه خیزد از این ابر و دریا

نباشد اگر بر درت گوهر افشان

لبم عاشق مدح خوانیست اما

دلیری از این بیش پیش تو نتوان

ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه

کجا می رسد حرف عاشق به پایان

الا تا به هر قرن یک بار باشد

ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز باد

وزان عید و نوروز عالم گلستان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۴ – در ستایش بکتاش بیگ حکمران کرمان

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان

که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان

ز برج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد

به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان

فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت

صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان

میان بچه شیر و گوزن است آنقدر الفت

که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان

به راه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش

که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان

صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش

بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان

نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش

یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان

مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه

وگرنه پوست از بهر چه رفت از

پنجه مرجان

بود مزدور دست با ذلش خورشید از این معنی

که در می پرورد در بحر و زر می آکند در کان

به جرم چین ابرویی زند مریخ را گردن

در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان

قبایی کش برید ایزد به قد عهد اقبالش

ازل آراستش جیب و ابد می دوزدش دامان

زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه

زهی رای تو را خورشید انور شمسه ایوان

اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد

شود بر خوشه پروین زمین کشته دهقان

ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده

نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان

دل خصمت که نگشاید، شدی گر فی المثل آهن

تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان

خدنگ قهر پرکش کرده و شمشیر کین بسته

چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان

به انداز میانش تیغ بگشاید نیام ازهم

به قصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان

در آن میدان که صف بندند گردان دغا پیشه

اجل از جا جهاند رخش و پیش صف دهد جولان

شود روی زمین از مرد همچون عرصهٔ محشر

بود سطح هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان

چنان گردی کز آن گر مایه باشد شام دوران را

نیارد برد روز وصل ظلمت از شب هجران

ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوندد

نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان

زند سد نیش بر یک جای سد چوبین بدن افعی

نهد از طوق بر یک حلق اسد ابریشمین ثعبان

به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد

هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان

همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد

ز بس کز تیغ شیران را زند خون از رگ شریان

گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه

زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و

خفتان

جهانی از زمین آن بادپای برق سرعت را

که برق و باد را پیشی دهد در پویه سد میدان

ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما

شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان

خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند

عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان

اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد

خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان

به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود

به شرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص دریک آن

کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده

چو در صحرای کین از خون دشمن سرکند توفان

نشان دست و پای او به وقت حملهٔ دشمن

یکی در اول ایران یکی در آخر توران

برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش

برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان

ز آبش قطره ای گر در زلال زندگی افتد

سرا پا زخم گیرد ماهی اندر چشمه حیوان

به هر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه

ز سویی جان بی پیکر ز سویی پیکر بی جان

هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله

که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب هجران

ز یک سو از تو غوغای قیامت و ز دگر جانب

جهان پرشور و محشر از نهیب سرور دوران

جان مکرمت بگتاش بیگ عادل به اذل

که ذاتش مصدر عدل است و جانش مظهر احسان

چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد

از این یک رخنه اندر سنگ وزان یک رخنه در سندان

در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند

کمان او بود حاجب سنان او بود دربان

حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند

جهان اندر جهان جان در میان قبضه و یلمان

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش

سحابی گسترد

در بحر کش اخگر بود باران

نمی آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری

سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان و تیر را نادیدهٔ مثلش کارفرمایی

از آن وقتی که ریط ترکش افتاده ست با قربان

ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید

نهد در وی ز پیکان پیاپی رشته دندان

بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون تو

صف دشمن اگر کوه است با هامون شود یکسان

معاون گر سپاه روم و چین باشد مخالف را

نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان

به تیغ انتقام آن سرکه از گردن بیندازی

سر قیصر بود ک ویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آن کشور

که چون عدل تو در وی قهرمانی می دهد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا

در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی

که شد گلهای خلد از رشک او داغ دل رضوان

به نام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت

ز هر گلبن هزاران غنچه فرمان وی خندان

به حق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی

اگر وحشی به گستاخی صفیری زد در این میدان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر

الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم

به انصاف تو بادا ملک چون پیکر به جان نازان

به امر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی

خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۵ – قصیده

جهان چرا نبود در پناه امن و امان

که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره محل

معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا

جهان

جود و سخا تاج بخش تاج ستان

شعاع نیر فتح از لوای او لامع

فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ

چو هست صولت عدلش چه احتیاج شبان

ز رنگ جوهر فیروزه می شود ظاهر

که بسته زنگ غم از عز غصه کفش دل کان

عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت

که طفل سوی وجود آید از عدم عریان

جهان ز غایت امن و امان چنان گردید

به دور معدلت آثار پادشاه جهان

که اهل عربده را نیست حد آن که کشند

به قصد عربده شمشیر جز بر وی فسان

عدو ز خوردن تیغ تو زرد روتر شد

اگر چه خوردن ماهیست دافع یرقان

کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه صور

که از فسانه گرز تو شد به خواب گران

ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پر

چنانکه نیست تهی غیر پنجه مرجان

سپهر با تو مگر لاف غدر زد که قضا

فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان

به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر

که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان

ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند

فصول اربعه در چار باغ چار ارکان

به یک قرار بماند لطافت گلشن

به یک طریق بماند طراوات بستان

چنان ز جود تو گوهر پر است دامن چرخ

که حلقه گشته قدش از گرانی دامان

اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک شجرند

نهال رمح تو و چوب موسی عمران

به روز معرکه این از چه رو شود افعی

به وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان

در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه

ز گیر و دار جوانان و های و هوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر

دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع

بود به

هیأت منقار زاغ نوک سنان

زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست

شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان

تکاوری که چو گردید گرم پویه گری

ز نور بینش خود بیش جسته سد میدان

سبک روی که نیفتد به موج ریگ شکست

اگر روانه شود بر فراز یک میدان

به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار

چنان دوید که گلگون اشک بر مژگان

به دفع حیله دشمن به روی ران شمشیر

به قصد حمله اعدا به زیر ران یکران

هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش

چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان

ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه

ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان

بود سنان تو نایب مناب سد فتنه

شود حسام تو قائم مقام سد توفان

میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ

ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان

اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم

فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان

بسان مهر دوانی بر آسمان توسن

حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان

کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین

فتاده صیت سخای تو در بساط زمان

تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف

من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان

هلال ار به کمالی رسد ز پرتو مهر

یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان

و گر به ابر رسد مایه ای ز رشحهٔ بحر

محیط را چه غم از بودن و نبودن آن

خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب

بساط پادشه است این نگاه دار زبان

به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار

ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان

همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس

مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب حجیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم

جنان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶ – قصیده

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان

زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان

آنکه در پای شکوفه می زد این موسم نوا

پیش پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خوان

نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ

آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان

تاکند خاکسترش بر سرزدست این نو بهار

نخلهای خرم خود سوخت یک سر باغبان

بر زمین بارید آتش (ز) آسمان بر جای آب

دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان

چشم دارد گو برو آن نرگس از خواب و ببین

سبزه ها از تف آن آتش به رنگ زعفران

ده زبان سهل است ، گو با سد زبان سوسن برآ

کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان

گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن

زانکه به هرمویه باید شد سراپایش دهان

هست با این سوزش ماتم همان شور عشور

زانکه دود هر دو بر می خیزد از یک دودمان

هم به صورت هم به معنی هر دو را قرب جوار

عالی از یک شهر و جا بنیاد این دو خاندان

ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض

گر یزیدی سیرتی این را نداند گو بدان

رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول

کامده آل علی از فرقت او در فغان

مانده چون شبیر و شبر دو بزرگ نامدار

سر به زانو، دست بر سر، خسته دل ، آزرده جان

مریمی رفته ست و مانده زو مسیحای رضیع

شسته رخ ز آب مژه ، ناشسته لبها از لبان

از سریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت

تاج افکنده ز سر بی او سلیمان زمان

در جوانی رفت و دل زینسان جوانان برگرفت

چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان

پای در ربع نخست از چار ربع زندگی

رهزن ایام عمرش ره زده بر کاروان

ابتدای فصل نوروز

و درختان برگ ریز

چون شکوفه بر لب پرخنده رفت از بوستان

همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی ست

خار در کف اول فصل بهار از گلستان

کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن

رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان

پشه ای را داده اسبابی که فیل از بردنش

ناله کرده بسکه حملش آمده بر وی گران

یک مگس را طعمه سیمرغ داده همتش

بس گشاده بال وقاف قرب کرده آشیان

کاروانهای ثواب و روزه و حج و زکات

کرده پیش از خود روان در دار ملک جاودان

از جزای خیر او را قافله در قافله

پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان

زن بود انکس که از عالم نه زینسان باربست

راه عقبا هر که زانسان رفت او را مرد خوان

غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت

موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب در امان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۷ – در ستایش حضرت علی «ع»

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله

وه که خوابانید ما را بی تودر خون آبله

بسکه از پهلو به پهلو گشته ام در بزم غم

کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله

گل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شد نماند

بسکه ما را پاره شده از قطع هامون آبله

گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست

در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله

نسبت خود می کند گوهر به دندانش درست

در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که ازهر سو دلی شد بسته اش

چیست هندویی که آورده ست بیرون آبله

کی کند باطل مرا دل گرمیی کز مهر اوست

گر فسون خوان را شود لبها ز افسون آبله

وه چه بخت است اینکه گر جام شراب آرم به دست

می شود

بر دست من از بخت وارون آبله

از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک

پای سالک را در این راه است گلگون آبله

راه جنت کی تواند یافت آن دونی که شد

پای او در جستجوی دنیی دون آبله

یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف

کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله

سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد

در طریق جستجویش پای گردون آبله

رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد

در ره او پای انجم نیست جیحون آبله

یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد

جوش زد چندانکه از وی شد گهر چون آبله

بسکه بر هم زد ز شوق ابر جودش دست خویش

شد کف دست صدف از در مکنون آبله

ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه اش

همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله

خیز تا راه دعا پوییم وحشی زانکه شد

پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله

تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل

آورد از غنچه نورسته بیرون آبله

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او

باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۸ – در ستایش میرمیران

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه

شاه چون عید مجسم به سر مسند و گاه

شاه بر مسند و زربفت قبایان ز دو سو

هر طرف بند قبا بافته بربند قباه

دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت

چشم بیننده به هر گوشه که افکنده نگاه

بر دربار ز بسیاری سرهای سران

عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه

سد حشر رخش به پیراهن هر جولانگه

سد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه

تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان

بسکه از دیده نظارگیان پر شده راه

چشم در راه جهانی که برون فرماید

همچو خورشید

بلند اختر گردون خرگاه

میرمیران سبب امن و امان جان جهان

مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاه

مرگ در قلزم قهرش اگر افتد به مثل

جان برون بردن از آن ورطه نیارد به شناه

در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش

همه جا تیغ بروید به دل برگ گیاه

سایه طایر بأسش نگذارد که شود

بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه

سجده درگهش ای چرخ زیاد از سرتست

مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه

پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این

بهتر آنست که داری ادب خویش نگاه

شاهراه نفس دشمن جاهش که در او

بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه

همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان

نیست خالی دمی از ولولهٔ وااسفاه

ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده

وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه

عقل غیر از تو ندیده ست و نبیند دگری

گر بود عاری از امثال و بری از اشباه

ذات پاک بری از شبهه گر اینست الحق

و هم ترسم که به سد دغدغه افتد ناگاه

در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت

رفت از ملک طبیعت به هزیمت اکراه

داری آن پایه که گر مصلحتی را به الفرض

بانگ بر نور زند باس تو کز سایه به کاه

مهر هر چند گراید به بلندی ز افق

نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه

موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ

ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه

طبع کافور به پا مردی آن گرمی طبع

چون سقنقور کند تقویت قوت باه

تند بادی که کند صدمه او کوه نگون

خرمن حلم ترا کج نکند یک پرکاه

زمره ای را بود این زعم کز آنست کسوف

که شود حایل خورشید و بصر هیأت ماه

این خلاف است دم از نور زند با

رایت

روی خورشید کند چرخ به این جرم سیاه

هچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد

نام نیک تو که باشد همه جا در افواه

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد

شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

نام نیک است کلید در دروازه دل

دل نه ملکیست که تسخیر کنندش به سپاه

دارد آنسان کرمی عفو خطا آشامت

که لبش تر نکند مایه سد بحر گناه

از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت

گنهی را که بود سایه عفو تو پناه

دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش

چون پرد تا به قیامت نرسد بر لب چاه

گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود

که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه

خصم پر کید تو ریشی که شدش دستویز

عنقریب است که آویخته از تخته کلاه

بر سر مسخرگان زود شود ژولیده

آن دمی را که زند شانه به ناخن روباه

داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم

هر دو مصراع به صدق سخن من دو گواه

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور

کس نباشد که به سویم فکند نیم نگاه

وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران

بس بود سد چو ترا یک نظر همت شاه

تا چنین است که از غرۀ هر مه تا سلخ

نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو

عیدگاه و خور عرصه گه این درگاه

قصیدۀ شمارۀ ۳۹ – قصیده

چه در گوش گل گفت باد خزانی

که انداخت از سر کلاه کیانی

ز بالای اشجار از باد دستی

نسیم خزان می کند زر فشانی

به تاراج برگ درختان ز هر سو

کند موذی باد موشک دوانی

شده برف ظاهر به فرق صنوبر

چو دستار بر تارک مولتانی

از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا

که خوردند سیی ز باد خزانی

ز یخ آب

را لوح سیمین به دامن

چو طفلی که دارد سر درس خوانی

چو بلبل نظر کرد کز لشکری دی

گل افتاد از مسند کامرانی

کفن کرد از برف بر خود مهیا

که بی او نمی خواهم این زندگانی

ببین گردش دور و طور زمان را

به گردش درآور می ارغوانی

می کهنه و نو خطی را طلب کن

که حظ یابی از نوبهار جوانی

سبک باش و بردار رطل گران را

که از دل برد بار محنت گرانی

به دست آر تا می توان جام باده

مده عشرت از دست تا می توانی

به یاران جانی دمی خو بر آور

که عیشی ست خوش بزم یاران جانی

خوش آن شیشه کز وی درخشان شود می

چو مینای چرخ و سهیل یمانی

که در بزم عشرت به گردش درآری

به کامت شود گردش آسمانی

چه شادی ازین به که در بزم عشرت

نشینی و ساقی برابر نشانی

رسانی دماغ از شراب دمادم

سرود پیاپی به گردون رسانی

قدح چون حریفان می کش به مجلس

نبندد لب از خنده کامرانی

چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب

کند چشم مینای می خونچکانی

به سازنده دف آورد روی در روی

نوازنده با نی کند همزبانی

مقارن به فریاد گردد کمانچه

چو از تیر غم خصم صاحبقرانی

چه صاحبقرانی که او را قرینه

نگردیده موجود را دار فانی

علی ولی والی ملک هستی

که دانش بنای جهان راست بانی

زحل گر به درگاه قصر رفیعش

نورزد نکو شیوه پاسبانی

فلک از شهاب و هلالش کند غل

به شکل غلامان هندوستانی

به گلخن وزد گر نسیمی ز لطفش

ز لطف نسیمش کند گلستانی

و گر باد قهرش وزد سوی گلشن

درخت گل آید به آتش فشانی

گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان

ز سد پایه برتر ز عالی مکانی

کجا با همای سر بارگاهش

تواند زدن لاف هم آشیانی

پر فرق گردنکشان سپاهش

کند خسرو مهر را سایبانی

اگر زاغ بر بام قصرش نشیند

کند با

زحل دعوی توأمانی

عجب نبود از بارگاه رفیعش

اگر کهکشانش کند پاسبانی

تویی آن گرانمایه در گرامی

که چون جوهر اولت نیست ثانی

سمند بلندت به قطع مراحل

کند با کمیت فلک همعنانی

در آن دم که گلگون چو برق جهنده

به خون ریز دشمن به میدان جهانی

همای ظفر بر سرت گسترد پر

به روی زمین فرش خون گسترانی

غراب از سر شوق گوید به کرکس

که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی

که روزی شد از دولت دست و تیغش

ترا و مرا نعمت جاودانی

در این دشت از جور گرگ حوادث

مطیعش اگر شیوه سازد شبانی

اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ

شهاب آورد از پی پاسبانی

وگر چرخ زنجیر عدل از مجرد

نبندد به آیین نوشیروانی

ز میل شهابش برای سیاست

ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

به کف تیغ رخشنده رخش سبک پی

به میدان کین بر سر خصم رانی

نهد از سرای جهان بار بر خر

به آهنگ سر منزل آن جهانی

به هر سو نشان ماند از خون ایشان

چو آتش به منزل پس از کاروانی

ثریاست یا از شفق مهر گردون

چو آلوده لب از می ارغوانی

چنان سیلیی زد بر او دست پهنت

که از ضرب آن ماند بر وی نشانی

زمین گر به پای سمندت نیفتد

به دستت عدم چون غبارش نشانی

وگر چرخ اطلس رود بر خلافت

روانی چه کرباسش از هم درانی

شها داد از ناکسان زمانه

فغان از خسیسان آخر زمانی

به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی

به مردم ز دستارشان سر گرانی

خری چند مایل به جلهای رنگین

ددی چند راغب به آفت رسانی

همه صاحب اسب و استر ولیکن

ز نا قابلی قابل خر چرانی

سزاوار آن جمله کز اسب و استر

کشی زیر و بمشان زنی تا توانی

پس آنگه شترها کنی پیش هر یک

به صحرا فرستی پی ساربانی

بود خوبتر وصف صوف مرقع

به

گوش خردشان ز سبع المثانی

ز بازار آیند چون شب به خانه

به پرسند هر یک ز نوکر نهانی

که دیروز چون از فلان جا گذشتم

نمی کرد تعریف صوفم فلانی

ز پی شان غلامان ز کرس شبانه

زمین گیر چون سایه از ناتوانی

چو وحشی وطن کن به دشت خموشی

مکن ناله از درد بی خانمانی

همان گیر کز تست این دیر ششدر

پر از زر در او نه خم خسروانی

مخور غم گرت نیست اسب رونده

چو بر توسن طبع داری روانی

سخن گستری بر دعا ختم سازم

که سر می کشد خامه از هم زبانی

الا تا مه نو در این کهنه میدان

کند گوی خورشید را صولجانی

به چوگانی عیش بادا سواره

مطیعت به میدان گه کامرانی

قصیدهٔ شمارهٔ ۴۰ – در ستایش علی«ع»

دلم دارد به چین کاکلش سد گونه حیرانی

به عالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی

ز ما سد جان نمی گیری که دشنامی دهی ز آن لب

به سودای سبک روحان مکن چندین گرانجانی

چوکان در سینه دارم رخنه ها از تیغ بدخویی

ز پیکانهای خون آلود او پر لعل پیکانی

به سد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده

عجب لعلیست پر قیمت به صاحب باد ارزانی

بر آنم تا برآید جان و از غم وارهانم دل

ولی بی تیغ جانان بر نمی آید به آسانی

فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر

نماند آنهم که می کردم سگش را برگ مهمانی

منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده

حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی

ز دور چرخ دولابی به چاه غم فرورفته

ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار و هرکسی با لاله رخساری به گلزاری

من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی

به روی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی

به بوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی

حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه

چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی

ز گل گلهای آتشناک

سر بر زد ز هر جانب

عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی

ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل

حریم و بوستان گشت از چراغ لاله نورانی

نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو

به تخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی

سر پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس

مگر بر درگه گل نصب کردندش به دربانی

نمی دانم که پیک باد صبحی از کجا آمد

که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری

که دارد خاک راهش سد شرف بر تاج سلطانی

امام انس و جن ، شاه ولایت ، سرور غالب

که می زیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در بیشه گردن ز صیت عدل او باشد

اسد در هم دراند ثور را چون گاو قربانی

نسیمی کز حریم روضه اش آید عجب نبود

اگر بخشد به طفلان نباتی روح حیوانی

ز راح روح بخش مهر او خصم است بی بهره

بلی کی بهره (ور) باشد جماد از روح انسانی

به سلطانی نشان مهرش، اگر آباد خواهی دل

که بی والی چو باشد ملک رو آرد به ویرانی

دل سخت عدو خون می شود از تاب شمشیرش

شعاع مهر ساز سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش

صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر درست

کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد

چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی

عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چون سگ

اگر سگبان درگاهش کند آهنگ سلطانی

به روز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را

دواند بر سر خصم سیه دل رخش جولانی

نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش

چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی

شها در شیوه مدحت سرایی آن فسون سازم

که چون ره آورد هاروت فکرم

در فسون خوانی

به افسون سخن بندم زبان نکته گیری را

که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی

نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را

چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی

به ملک نظم بعضی می کنند از خسروی دعوی

که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی

سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش خود برپا

برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هر یک

نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی

که در دم بر تو خوانند از طریق خود پسندیها

چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی

ز کافر ماجرایی طبعشان را کی قبول افتد

اگر خوانی بران ناقابلان آیات قرآنی

از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر

شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی

که هر جا سحر ساز نکته پردازیست در عالم

ز عریانی بود در جامه رندان چوپانی

دلا وحشی صفت یک حرف بشنود در لباس از من

مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را با وجود آن روان بخشی

که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود

به کنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه

که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی

الاهی تا مه نوکشتی خود را نگون بیند

درین دریا که از توفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری می کشد خود را

چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی

قصیدهٔ شمارهٔ ۴۱ – در ستایش از شاه طهماسب

هزار شکر که بر مسند جهانبانی

نشست باز به دولت سکندر ثانی

ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه

و گرنه بود جهان مستعد ویرانی

سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق

که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی

محیط حادثه آماده تلاطم بود

شکست در دلش

آن موجهای توفانی

به شکل زلف بتان بود در گذر گه باد

سواد عالم هستی ز بس پریشانی

اگر بر آب شدی نقش صورت بشری

ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی

هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف

دراز داشت پی خاتم سلیمانی

چو نان به دست گدا بود و زر به مشت لئیم

به دست خوف و رجا حبیب انسی و جانی

سخن ز لب نتوانست راه برد به گوش

ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی

ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش

برون جهاند و جهان کرد جمله نورانی

پناه عافیت جمله در جمیع جهات

ضروری همه مانند حفظ یزدانی

فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان

که هر چه خواست به دو داشت ایزد ارزانی

ابوالمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر

ستاده بر در اقبال او به دربانی

چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم

تمام روی زمین پرشود ز پیشانی

فشاند از غضبش بر جهانیان دامن

رود به باد فنا خاک توده فانی

براق برق عنانیست حکم نافذ او

عنان او به کف امر و نهی قرآنی

به یک مشیمه تو گویی که پرورش یابند

رضای خاطر او با رضای ربانی

ز عهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر

به جای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

شود به کل گدایان زکات و حج واجب

کند چو دست کرم ریز او در افشانی

سخای اوست به نوعی که صورت نوعی

رسد مقارن دستش به جوهر کانی

دهند اگر به نباتات آب شمشیرش

همه شکافته سر بردمند و مرجانی

زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش

توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی

به عرصه ای که در آرند ثقل ذره به وزن

برند صورت عدل ترا به میزانی

فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ

بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی

اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ننهد

فساد پا به سر چار سوی

ارکانی

نفس که نیست به غیر از هوای موج پذیر

به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی

اگر ز رأی تو شمعی به راه دیده نهند

به کتم غیب توان دید راز پنهانی

شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی

که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی

به دولت تو چنانست عهد تو محکم

که تا ابد نکند با تو سست پیمانی

غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو

تو خود دقایق این کار خوب می دانی

زبان ببند و به این اختصار کن وحشی

چه شد که هست لبت عاشق ثناخوانی

سخن دراز مکش این چه طول گفتار است

خوش است مدت اقبال شاه طولانی

همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج

که آورد خلل اندر قوای انسانی

به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد

ز حل و عقد خللهای انسی و جانی

جهان به ذات تو نازان چنانکه جسم به روح

همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

قطعات

شمارهٔ ۱ - در ستایش یکی از حاکمان شرع

ای داده سپهر شرع را نور

از پرتو رأی عالم آرا

ناهید ز مطربی کشد دست

گر نهی تو بر فلک نهد پا

از دست تو کلک معجز آثار

هم خاصیت عصای موسا

دمساز کلام جان فزایت

با معجزه دم مسیحا

از تقویت شریعت تو

متقن همه جا بنای تقوا

از حکم توچرخ کی کشد سر

او راست مگر دو سر چو جوزا

از تهمت نقص و وصمت عیب

حکم تو چو ذات تو مبرا

از نسبت پستی و تنزل

طبع تو چو قدر تو معرا

در ضابطه مسائل نحو

آن نظم که کرده طبعت انشا

کس در عرب و عجم نظیرش

نشنیده به هیچ نحو از انحا

تا نظم ترا ز بر کند چرخ

برداشته سبحه ثریا

افتاده مرا قضیه ای چند

اندوه نتیجهٔ قضایا

دردست فقیر کم بضاعت

بود اندکی از متاع دنیا

آنرا به مکاریی سپردم

او رفته کنون به راه عقبا

صادق نفسان گواه حالند

در صدق

چو صبح بلکه افزا

مگذار که این متاع بی قدر

تاراج شود چو خوان یغما

شماره ۲ – بر تخت نشستن شاه اسماعیل

جمشید فلک سریر شاه اسمعیل

کش افسر خورشید تبارک بادا

تاریخ جلوسش از فلک جستم گفت :

ایام شه نوش مبارک بادا

شماره ۳ – حروف شراب

بر درخانه قدح نوشی

رفتم و کردم التماس شراب

شیشه ای لطف کرد، اما بود

چون حروف شراب ، نیمی آب

شماره ۴ – پناه جهان

زهی پایه چتر اقبال تو

ز فرط بلندی برون از جهات

پناه جهان قطب گردون مکان

وجود تو مستظهر کاینات

به گرد تو گردند نیک اختران

چو بر گرد قطب شمالی بنات

شماره ۵ – لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف

برسر چرخ برین پای شماست

الله ، الله ، چه رفیع الشأنید

که فلک پایهٔ ادنای شماست

اطلس چرخ برین است بلند

لیک کوتاه به بالای شماست

شرط الطاف به جا آوردید

لطف کردید، کرمهای شماست

شمارهٔ ۶ – وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر

بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

جایی که کمترین نفرت بار خود گشود

یک جنس خود به مایهٔ سد بحر و کان فروخت

هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز

از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت

آگه نیی که از پی وجه معاش خویش

هر چیز داشت وحشی بی خانمان فروخت

چیزی که از بلاد عراق آمدش به دست

آورد و در دیار جرون در زمان فروخت

از بهر وجه آب وضو اندر این دیار

سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت

دارد کنون فروختنی آبروی و بس

وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

شماره ۷ – چیستان

مدعا زین سه چار بیتک سهل

داند آنکس که دانش اندیش است

آنچه دستم به دامنش نرسد

گر چه سعی طلب ز حد بیش است

طرفه صحرا دوی ست ، خاصه بهار

عشقبازی به سبزه اش کیش است

خردسالی ست شسته لب از شیر

پدرش غوچ و مادرش میش است

شماره ۸ – ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب

که از سایه ات آسمان پایه جوست

در اظهار انعام حکام

بافق

سخن بر لب و گریه ام در گلوست

در آن ده مجاور شدم هفت ماه

نپرسید حالم ،نه دشمن نه دوست

جواب سلامم ندادند باز

از آن رو که اطلاق دادن پراوست

شماره 9 – ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر

بجز عون و عون کار دیگر نداشت

ز شب تادم صبح بر یاد کاه

نظر از ره کهکشان برنداشت

شماره 10 – هجو هم خوب می توانم گفت

ای صبا خواجه را ز بنده بگو

که در مدح می توانم سفت

ور به زشتی و ناخوشی افتد

هجو هم خوب می توانم گفت

شماره 11 – در خیال تو

چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو

که شبها چیست شغلت ، در کجایی، کیست پهلویت

دراین اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها

قدح در دست و می درسر، صراحی پیش زانویت

شمارهٔ ۱۲ - خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن

که مرا بخت هم عنان بوده ست

پسر آرق وزیرم من

پدر من وزیر خان بوده ست

چه کنم زن جلب که یک باری

پدرت گر ز دین فلان بوده ست

شمارهٔ ۱۳ - تب شاهزاده

هاتف غیبم سحرگه مژده ای آورده است

مژده باد ای مخلصان میر میران، مژده باد

تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت

مژده باد ای پادشاه عالم جان، مژده باد

در میان شب رغیبش سد گل صحت شگفت

بر خلیل الله شد آتش گلستان ، مژده باد

شمارهٔ ۱۴ - سپهر مرتبه، بکتاش بیگ

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر

ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد

تویی خلاصه آبا و امهات وجود

به سان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر پیر که تا بوده گشته گرد جهان

به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چو عقل، مایه دانش، چو درک ، منشاء یافت

چو جان ، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد

سپهر مرتبه بکتاش بیگ ، ای که نجوم

دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو

به سان موم پذیرند آهن و فولاد

بدارد افسر زرین شمع را

محفوظ

نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم

تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد

پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم

ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد

کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای

زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد

رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر

بقای جاه تواش گر کند تهیه زاد

نمونه ای بود از اهل کفر و دعوت نوح

به قصد دشمن دین حمله تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ

بلند پایه شود گر به قدر استعداد

عدو به ششدر غم ماند زانکه اختر بخت

به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد

ز آب دیدهٔ ظالم به دور معدلتت

چو برگ سبز شد از زنگ، خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت

که نفس نامیه سر بر زند ز جیب جماد

به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند

حدید تافته در جوف کوره حداد

به هر کشش علم نور سر زند ز قلم

چو وصف رای منیر ترا کنند سواد

بسان دیده شود چشم صاد روشن ، اگر

دهد ضمیر تواش مردمک به نقطهٔ ضاد

قضا که حجله طراز عرایس قدر است

به هیچ حجله ندیده ست مثل تو داماد

از آن مجال که از اقتضای طالع سعد

به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

درون حجله اقبال در دمی سد بار

عروس بخت کند خویش را مبارکباد

ایا خجسته اثر داور همایون فر

که می رسد ز تو فر همای را امداد

به قدر خانه جغدی در او خرابه نماند

همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد

خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم

امید هست که از فر تو شود آباد

همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی

مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد

کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو

نصیبش از خوشی و شادی

زمانه مباد

شمارهٔ ۱۵ – موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض

که ایزد در دو کونش محترم کرد

گل باغ سیادت کز رخش دهر

هزاران خنده بر باغ ارم کرد

پی آن تا قدم درره نهد پاک

کسی کو ره به اقلیم عدم کرد

بدانسان غسل گاهی ساخت کبش

ز غیرت چشم کوثر پر زنم کرد

فلک درپیش طاق عالی او

به سد اکرام پشت خویش خم کرد

ز موج لجه دریاچه اش باد

هزاران حلقه اندر گوش یم کرد

خوش آن پاکیزه رو کآنجا نهد رخت

شنا باید چو در بحر عدم کرد

پی تاریخ آن پاکیزه موضع

زمانه موضع پاکان رقم کرد

شمارهٔ ۱۶ – وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد

تا مرا گفتگو نباید کرد

یا زرم را به کس حواله کند

تا مرا هجو او نباید کرد

شماره ۱۷ – استر گرسنه

می رسم از راه و دارم استری کز باب جوع

قوت دندان ندارد ورنه قنطر می خورد

حرص کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش

کهگل دیوار این ده را سراسر می خورد

شماره ۱۸ – سرتاس

ای که هر خلعتی که در بر توست

زینت دوش آسمان باشد

جسمش از جامه تو پوشیده ست

هر که در حیز مکان باشد

خلعت خاصه کز شرافت آن

شرفم برهمه جهان باشد

گشته شاعر، بلی شود شاعر

هر که همدوش شاعران باشد

آنچه او گفته بنده می خواند

زانکه خود سخت بی زبان باشد

گفته : ای درفشان گوهر بخش

که کفت رشک بحر و کان باشد

بر درت اطلس فلک پوشد

آنکه او خاک آستان باشد

خلعت خاصه کز شرافت آن

دعویم بر همه عیان باشد

می پسندی که جامه چون من

در بر مردکی چنان باشد

کش نه کفش و نه چاقشور بود

نه کمربند در میان باشد

باشد او را همین سرتاسی

نه سری هم که مو بر آن باشد

فوطه ای چون فتیله مشعل

آن سر کل در آن نهان باشد

مصلحت چیست من به او چه کنم

هر چه امر خدایگان باشد

شماره ۱۹ – مطبخ خواجه

خواجه کم کاسه ما آنکه از

بهر طعام

هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد

مطبخی می خواست رو سازد سیاه از دست او

در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

شمارهٔ ۲۰ – نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد

از علامات بخردی باشد

چون به تدبیر کار ناید راست

هر چه تقدیر ایزدی باشد

شمارهٔ ۲۱ – استر بی علف

ای خداوند که چون مرکب آهو تک تو

ناورد کره گر آهو همه مرکب زاید

مرکبی دارم و از حسرت یک مشت علف

بر علفزار فلک بیند و دندان خاید

نسبتی هست چو با اسب تو او را در اصل

گر ز پس مانده خویشش بنوازد شاید

شمارهٔ ۲۲ – در خیمهٔ سوداگردان

درون خیمه سوداگران نیست

ز جنس خوردنی جز کرس در کار

به تیر خیمه دایم چشمشان باز

که هست از نان کماج آن نمودار

بود بر بار دایم دیگشان لیک

بر آن باری که باشد بر شتر بار

شمارهٔ ۲۳ – عباس بیگ گردون قدر

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصه عهد

تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر

سوار عزم تو هرجا که رخش حکم جهاند

دوید بر اثر او جنیبت تقدیر

ز لشکر تو سواری اگر برون تازد

کند حصار فلک را به حمله ای تسخیر

دو عمده اند برابر به سد جهان لشکر

سنان و تیغ تو از به هر پاس تاج و سریر

بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر

چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر

به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو

بقم برآید ازین پس به رنگ برگ زریر

ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند

زمانه را نکند گردش فلک تغییر

سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد

کسی که بخت عدویت در آیدش به ضمیر

محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور

اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

فتد در آینه گرعکس رای انور تو

به هیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر

به جای قطره کشد در به رشته باران

به دست یاری بحر

کف تو ابر مطیر

اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم

به مهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر

خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند

فلک به گردش سال و مهش نسازد پیر

لباس هستی جاوید نادر افتاده ست

ولی دریغ که بر قد قدرتست قصیر

عدو که در جگرش آب نیست ، هر که نمود

توجه از توبه او غافلیست بی تدبیر

فلک که بسته به زنجیر کهکشان کمرش

به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر

اگر نگردی از آزار مور آزرده

بدوزی از سر سد گام چشم مور به تیر

صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد

میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر

سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی

که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر

اگر چه بود به خدمت به چشم دور ولی

نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر

دمی نرفت که چشم و لبش به یاد درت

نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیر

هزار شکر که آمد به عیش خانهٔ وصل

تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر

دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده

به شاخسار وصال تو برکشید صفیر

تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه

عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر

غرض که آمده اندر پناه دولت تو

ز حال او نظر التفات باز مگیر

همیشه تا به نه اقلیم چرخ این وضع است

که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر

به نام بخت تو هر دم به بارگاه قضا

کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

شمارهٔ ۲۴ – به مفت نیز نیرزد

زری که می طلبم دوش لطف فرمودی

ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز

به مفت نیز نیرزد و گرنه هم خود گوی

که من چرا زر مفتی چنین دهم به تو باز

به هزل دست به دستش برند و اندازند

به جان رسیدم از این دست بر دو

دست انداز

زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر

چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

شمارهٔ ۲۵ – ماه نا تمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد

به منتهای کمالش نشد مقام هنوز

اگر برابر خورشید خاطر تو رسد

شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

شمارهٔ ۲۶ – یعنی کشک

نام جویا کنون که دیده ابر

هست چون چشم عاشقان پراشك

خانه ای دارم از عنایت شاه

که برد دیگ حجله بر وی رشک

آرد در خم ،برنج در انبان

گوشت بر سیخ و روغن اندر مشك

نیست دانم که در ولایت تو

هست و کم قیمت است یعنی کشك

شمارهٔ ۲۷ – بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل

که ز شاهان کسش ندیده عدیل

داد انصاف و عدل داد الحق

تا قیامت گذاشت ذکر جمیل

به پسر داد نوبت شاهی

زد به آهنگ خلد طبل رحیل

نوبت او گذشت و شد تاریخ :

نوبت داد شاه اسمعیل

شماره ۲۸ – داروی کاری

زن جلبی رفته و در همچو من

کرده سخنهای پریشان رقم

می روم و می خرم و می خورم

داروی کاری که براند شکم

پس ز پی جایزه اش بر دهن

میریم و میریم و میریم

شماره ۲۹ – وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی

که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم

به قدر وجه براتم درید کفش و نشد

که یک فلوس ز وجه برات بستانم

شماره ۳۰ – هجو شما می کنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت

که قرض شما را ادا می کنم

ادای دگر گر چنین می کنید

به رخصت که هجو شما می کنم

شماره ۳۱ – فغان از ابروی پرچین

سرورا از حاجب و دربان عالی حضرتت

از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان

الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر

الامان از سینه پرکین دربان، الامان

شماره ۳۲ – سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم

سر کل را به زیر فوطه پنهان

در آن ساعت حکیمی در گذر بود

مرا چون دید زانسان گشت خندان

پریشان حال خود بودم در آن وقت

ز فعل او شدم از سر پریشان

به من گفتا که دارویی مرا هست

کز آن

دارو سر کل راست درمان

بیا تا بر سرت پاشم که روید

ترا موی سر از خاصیت آن

کشیدم از جگر آهی و گفتم

مگر نشنیده ای حرف بزرگان:

«زمین شوره سنبل بر نیارد

دراو تخم و عمل ضایع مگردان»

شماره ۳۳ - بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو

گو دماغ مرا معطر کن

ز آنچه آتش بر آبگینه زند

بزم تاریک ما منور کن

شماره ۳۴ - غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ

رسید و خواست که خود را کند برابر من

ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت

غریب جانوری دور گشت از سر من

شماره ۳۵ - مبارک باد

مبارک باد می گویند شه را

جهانی بسته صف در خدمت او

ولیکن من بعکس جمله هستم

مبارکباد گوی خلعت او

چرا زان رو که خلعت شد مشرف

به تشریف قبول حضرت او

شماره ۳۶ – هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من

گر لب گشوده ام پی هجو شراب تو

زیرا که او قباحت بسیار کرده است

دی شب به جامه من و با جامه خواب تو

شماره ۳۷ – مانده بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو

بد ای برادر از من و اعلا از آن تو

این تاس خالی از من و آن کوزه ای که بود

پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من

مهمیز کله تیز مطلا از آن تو

آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من

آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو

این غوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من

غوغای جنگ غوچ و تماشا از آن تو

این استر چموش لگد زن ازآن من

آن گربه مصاحب بابا از آن تو

از صحن خانه تا به لب بام از آن من

از بام خانه تا به ثریا از آن تو

شماره ۳۸ – دریغ

دریغ از شمسه ایوان عصمت

که تا جاوید رخ پنهان نموده

چراغ دودمان نعمت الله

که شمعش مهر بود و ماه

دوده

صبا کو کز حریم عفت او

به جای گرد بر وی مشک سوده

که تابر جای خرمن خرمن مشک

ز خاکستر ببیند توده توده

فلک گو خاک بر سر کن که دورش

ز تارک افسر دولت ربوده

زمان بر باد ده گو خرمنش را

که گیتی کشت اقبالش دروده

یکی آیینه بود از جوهر روح

ولیک از رنگ سودا نا زدوده

به قصد او چو سودا خصم جانی

ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده

به هر زهری که ره می برده سودا

مزاجش را به آن می آزموده

چو می دیده که تیغش کارگر نیست

به آن شغل اهتمامش می فزوده

به کارش کرده زهری آخر کار

که جز جان دادنش درمان نبوده

اگر می بست بر خود راه سودا

در این فتنه کی می شد گشوده

نکرده هیچ کس با دشمن خویش

چنین بی وجه کار ناستوده

به هر جا گوش کرده بهر تاریخ

زمانه این دو مصرع را شنوده:

چه داده بی سبب سودا به خود راه

چه بیجا قصد جان خود نموده

شماره ۳۹ – دریغ از جان قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون

کناری پر ز خون رفت از میانه

زمانه دشنه جورش چنان زد

که نوک دشنه در دل کرد خانه

طلب کردم چو تاریخش خرد گفت :

شهید دشنه جور زمانه

شماره ۴۰ – وفا داری

رفت محیا شبی به خانه و دید

زن خود با غیاث بازاری

گفت ای قحبه این چه اطوار است

دیگران را به خانه می آری

سخنی در جواب شوهر گفت

که از آن فهم شد وفاداری :

چکنم کان نمی توانی کرد

تو که سد من دل و شکم داری

«اسب لاغر میان به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری »

شماره 41 – بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد

که یارب باد فیضش جاودانی

مبارکباد و چون نبود مبارک

بنایی را که شاه ماست بانی

شماره 42 – هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو می برد، بترس

شاخی ست این که می ندهد میوه بهی

حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن

کردم

در این معامله من با تو کوتهی

شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی

این وعده ها دهم که تو دادی و می دهی

هم خود بگو که از پی تحریر هجو من

یک لحظه کاغذ و قلم از دست می نهی ؟

شماره ۴۳ – تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است

که سر قدر رسانیده ز مه تا ماهی

علمی ساخته الحق که چو گردید بلند

دست اندیشه اش از ذیل کند کوتاهی

علم پایه بلندی که در او شقه چرخ

چون شود راست به زیر فلک خرگاهی

مهچه نور فشانش چو کند جلوه گری

رنگ خورشید کند رشک فروغش کاهی

در گواهند دو مصرع که رقم گشته به ذیل

هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی :

جای عزت طلبان داعیه جان داران

باد پای علم عز خلیل اللاهی

مثنویات

سرآغاز

گله ای دارم از تو و گله ای

که نگنجد به هیچ حوصله ای

گله ای دود در دماغم از آن

گله ای باد بر چراغم از آن

در گله گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه

کش خدا دارد از گزند نگاه

کیمیای حیات خسته دلان

خوی زدای جبین منفعلان

چشم حلمش خطای پوش همه

بانگ منعش برون ز گوش همه

دارم از بله تا به دانشمند

به طریق ادب سؤالی چند

اولا یک سؤالم این ز شماست

که بگویید اختراع کجاست

که هنرمندی افسری سازد

نه به طرحی که دیگری سازد

افسری از زرش عصابه و ترک

خیره زو چشم عقل و دیده درک

کرده پیرایه اش ز گوهر و در

از درش گوش هوشمندان پر

طرح آن اختراع طبع سلیم

نه به اندام تاج های قدیم

برد آن را برون ز مجلس شاه

ایستاده که کی بیابد راه

چون شود بخت یار و یابد بار

کارش افتد به عرض صنعت کار

فرصت عرض آن هنر یابد

اندکی راه بیشتر یابد

آورد نا گه از صف بالا

پیش بهر شکست آن کالا

تاج دوزی به رسم همکاری

تاجی از تاج های بازاری

نه

که تاج نوی ، کهن تاجی

ترک آن هر یکی ز حلاجی

پاره ای شال و پاره ای مخمل

شال آن خوب و مخملش مهمل

بوریا با حریر پیوسته

بر هم از لیف پاره ای بسته

کرده محکم بر او به موی دمی

سخت خرمهره ای به پاردمی

مهره ای را که برده نکبتیی

هر یک از ته بساط محنتیی

دوخته بی مناسبت هر سوش

که منم اوستاد تاج فروش

هست تاج مرصعی تاجم

می فروشم به شه که محتاجم

اول این تاج را ببیند شاه

زانکه تاجی ست سخت خاطر خواه

پادشاهان هند این افسر

می خریدند سد برابر زر

من ندادم که مفت و ارزان بود

قیمتش سد برابر آن بود

خرد از صنعتش فرو ماند

هر که این جنس دوخت ، او داند

چون که تعریف آن به جای آرد

نظر از جمع زیر پای آرد

گوید ای مرد تاج زر پیرای

که چو کفشی فتاده در ته پای

ما نمودیم کار و حرفت خویش

تو بیا و بیار صنعت خویش

نوبت تست ، کار خود بنمای

تاج گوهر نگار خود بنمای

کاین بزرگان هنر شناسانند

ناقدانند و زر شناسانند

واقفان دقایق هنرند

هر یکی بهتر از یکی دگرند

او در این گفت و گوی خاطر جمع

که دگرها چو دود و اوست چو شمع

وه چه شمعی که آفتاب منیر

پیش او جمله همچو ذره حقیر

واقف رنج هر سخن سنجی

عقده دان طلسم هر گنجی

سر ز آداب دانی اندر پیش

او به تعریف تاج کهنهٔ خویش

ریش کرده سفید و اینش هوش

که کجا شاه و کهنه تاج فروش

آن که از تاج زر نماید عار

با چنان تاج کهنه ایش چه کار

زین سؤالم که رفت چیست جواب

زو بنالم نخست یا ز اصحاب

همه قادر به منع او بودید

هیچ منعش چرا نفرمودید

مدعا زین چه بود حیرانم

خود بگویید ، من نمی دانم

ای سخن را قبول و رد ز شما

خوبیش از شما و بد ز شما

هیزم از اتفاقتان

سندل

بوریا ز التفاتتان مخمل

زند راگر به لطف بنوازند

حکم فرمای مصحفش سازند

لیکن این سیمیاست محض نمود

گر نمودش بود ندارد بود

قلب ماهیت از شما ناید

آنچه آید ز سر ، ز پا ناید

ریش و دستار نکته دان نبود

این محک جز به جیب جان نبود

محک جان به دست هر کس نیست

نقد جیب قبای اطلس نیست

نفس ظاهر که در برون در است

کی ز حال درونیش خبر است

مور در چاه کی خبر دارد

که ستاره کجا گذر دارد

پر سیمرغ بر دهد مگرت

که شود اوج قاف پی سیرت

پشه نازد بدین که پر دارد

لیک عنقا پری دگر دارد

کی به عنقا رسی تو با مگسی

پر عنقا بجوی تا برسی

صعوه کز باز اخذ بال کند

پر خود نیز پایمال کند

نیست چون فر و زور بال گشای

گو به خود بند پشه بال همای

من به خود برنبسته ام این بال

که ز اوج اوفتم شوم پامال

این پری را که من برآوردم

با خود از جای دیگر آوردم

طایر فطرتم بلند پر است

جای پروازگاه من دگر است

گر تو بر اوج من گذر یابی

همه عیب مرا هنر یابی

تو چه دانی به زیر سقف سرای

که برون تا کجاست سیر همای

تو همین سقف خانه بینی و بس

کش پرد پشه در هوا ومگس

نی نی آنسوی سقف جایی هست

قله قاف را هوایی هست

اوج پروازم ار بود انصاف

هست قایم مقام قله قاف

این ریاحین ز قاف روید و بس

کش نیاری تو در شمارهٔ خس

طوبی آن نخل باغ رضوانی

نشود خس گرش تو خس خوانی

سدره کش عرش منتها گردد

کی به نقص کسی گیا گردد

تو تیر بر درخت سدره زنی

لیک ترسم که بیخ خود فکنی

می بری بیخ و بر سر شاخی

سخت بر قصد خویش گستاخی

گردنی کاو به تیغ جنگ کند

بر گلو راه لقمه تنگ کند

سوی

بالا کند چو دود گریز

دست سیلی زنان آتش تیز

مرو این راه کاین ره خونخوار

حرب پای تهی ست با سر مار

شعله را تیغ تیز و تو مسکین

مرد برفین و جوشن مومین

ترسمت شعله بنگری و ز بیم

بول بر خود کنی تو مرد سلیم

هول این حربگاه روحانی

تا نیایی به حرب کی دانی

ظل بکتاش بیگ تا جاوید

باد چون چتر بر سر خورشید

لامکان عرض عرصه گاهش باد

چرخ و انجم صف سپاهش باد

بر کمر آفتاب قرص زرش

قبهٔ سیم ماه بر سپرش

سلطنت در ثنای شوکت او

عاشق خدمت عدالت او

آنکه در کینش استوار آید

تن بی سر به پای دار آید

چون گره زد به گوشه ابرو

دل گردان گریز دار پهلو

زهر چشمش به غایتی قتال

که کشد گر گذر کند به خیال

خنده چون از لبش پدید شود

شام ماتم صباح عید شود

در بساطی که او جدل خواهد

چون اجل رخصت عمل خواهد

نیزه اش تا سری بجنباند

یک جهان جسم بی روان ماند

آن کمان را که جان دهد به خدنگ

چون کند چاشنی به عرصه جنگ

زان صد اگر زه کمان آید

تیر بر سد هزار جان آید

گر کمند افکند بر این ایوان

خمش افتد به گردن کیوان

تیغ او نیمکش نگردیده

سر سد صف ز دوش غلتیده

تیرش اندر کمان هنوز که مرگ

لشکری را نموده غارت برگ

چابکیهاش گر بر آن دارد

کره باد زیر ران آرد

کره ای آنچنان گسسته لگام

چون به نخجیر تازدش به دو گام

در ره آرد کمان سخت و به تیر

زخم سازد دو جانب نخجیر

شهسواری بدین سبکدستی

کس نیاید به عرصه هستی

پایش اندر رکاب دولت باد

ابدش در عنان مدت باد

ای به تو اعتماد جاویدم

پشت بر کوه از تو امیدم

برگ امیدم از عنایت تست

نازش جانم از حمایت تست

گله ای دارم از تو و گله ای

که نگنجد به هیچ حوصله ای

گله ای دود در دماغم از آن

گله ای

باد بر چراغم از آن

گله ام این که دی به مجلس عام

که در او بود خلق شهر تمام

زمره ای در شکست من بودند

جد نمودند و جهد فرمودند

ناقصی را که پیش اهل کمال

جای ندهند جز به صف نعال

جز دراین شهر ز اهل ایامش

نشنیده ست هیچکس نامش

گر ورقها همه بگردانند

کافرم گر دو بیت از او خوانند

عمری از فکر خویش را کشته

بسته بر هم ز شعر یک پشته

پشته ای را که بسته از اشعار

کس نخواهد گشود جز عطار

شعر خشکی که گر در آب افتد

ماهی از آب در سراب افتد

بدل بارک الله و تحسین

معنی و لفظ را بر او نفرین

بر منش حکم برتری دادند

به شکست منش فرستادند

می توانستیش چو از جا جست

کش نشانی به یک اشاره دست

از تو یک زهر چشم اگر دیدی

به خدا گر کسش دگر دیدی

بود یک چین ابرو از تو بسش

که شود بسته در گلو نفسش

گله چون نبودش دعا گویی

که نیرزد به چین ابرویی

جاودان پادشاه و دولت شاه

شاه رحمت فزای زحمت کاه

مسندش پایتخت بخشش و جود

همتش پادشاه ملک وجود

دخل سد ملک خرج یک نفسش

بسته سیمرغ زله مگسش

بر درش ایستاده دوش به دوش

هر طرف سد گدای مخمل پوش

دست او را ز شغل زر باری

هیچگه کس ندیده بیکاری

تا به احسان گشاده دارد دست

هرگز انگشت با کفش ننشست

بسکه احسان اوست پیوسته

راه اغراق بر سخن بسته

شاه دشمن گداز دوست نواز

هر دو را کار از او به سوز و به ساز

دوست سوزی ست این که با من کرد

کار من بر مراد دشمن کرد

چشم اینم نبود چون باشد

که ز من مدعی فزون باشد

وه چه گفتم که مدعی نی نی

با من او را چه قدرت دعوی

کیست او هر ندان بر نشناس

فرق ناکرده فربهی ز آماس

من کیم نکته دان موی

شکاف

سره و قلب دهر را صراف

او اگر شیشه است من سنگم

او اگر آینه ست من زنگم

تا رسیدم به او تباه شدم

تا گذشته بر او سیاه شدم

کیست او خوش نشین خوش باشی

که فتد چون مگس به هر آشی

کیستم من همای گردون پر

که نزد در هوای هر دون پر

او اگر تیهوی ست من بازم

او اگر سحر شد من اعجازم

هست تیهو زبون چنگل باز

سحر گم شد چو رو نمود اعجاز

کیست او پیر پر کرشمه و ناز

از جوانانش چشم عرض نیاز

من کیم گشته در جوانی پیر

از همه در نیاز ناز پذیر

او اگر طامع خوش آمد گوست

طبع من قانع تغافل جوست

اواگر هر زمان پی درویست

پیش من خرمن جهان به جوییست

شاعر قانعم مجرد گرد

از همه چیز و از همه کس فرد

دو جهان پیش من پشیزی نیست

هیچ چیزم به چشم چیزی نیست

عار از صحبت جهان دارم

فخر از این خاک آستان دارم

غرض من نه قیلغ و نه قباست

طعنه شاعران دهر بلاست

چون از این سرزنش بر آرم سر

که چو او بی ز من بود بهتر

زهر بی لطفیی عجب خوردم

تو بمان جاودان که من مردم

من که مشهور قاف تا قافم

می زنم لاف و می رسد لافم

از در روم تا به هند و ختای

یادگاری بود ز من همه جای

هست بر هر جریده ای نامم

گشته نامی سخن در ایامم

نکته دانان اگر نو ، ار کهنند

همگی پیروان طرز منند

در خراسان و در عراق منم

که نباشد عدیل در سخنم

هر کجا فارسی زبانی هست

از منش چند داستانی هست

هیچم از طبع بر زبان نگذشت

که به یک ماه در جهان نگذشت

یک مسافر نیامد از جایی

که نبودش ز من تمنایی

یا غزل جست یا قصیده من

کز تو ثبت است بر جریده من

کرده مداحی تو مشهورم

اینهمه زان به خویش مغرورم

غره زانم که

مدح خوان توام

شهرتم این که در زمان توام

ورنه من از کجا و از دعوی

صورتی چند جمله بی معنی

آن کز و هست حیدری بهتر

نبرد نام شاعری بهتر

ای به شوکت غیاث دولت و دین

عدل تو زیور شهور و سنین

زنگ ظلم از زمین ز دوده تست

در داد و دهش گشوده تست

کس در این دولت قوی پیوند

وز دو خونی ندید جز در بند

زان به زندان سرای تنگ حباب

گشته محبوس باد بر سر آب

که رود شب روانه در گلزار

برده شاخ شکوفه را دستار

بسکه قهرت رود گسسته جلو

گر بود کیسه بر و گر شبرو

دست آن یک وداع شانه کند

پای این یک ز ران کرانه کند

جمریان را ز چوب تو بر و دوش

نایب دستگاه نیل فروش

غضبت راز دار قهر خدای

مرگ پیشش به خاک ناصیه سای

دست فرمان دهی قوی از تو

رسم انصاف را نوی از تو

هر چه حکمت بر آن اشاره نمود

راه تبدیل گشت از آن مسدود

نه غم از کم ، نه شادی از بیشت

هستی و نیستی یکی پیشت

بهر مهمان و غیر مهمانت

هست گسترده دایمی خوانت

خادم مطبخ تو آورده

بهر یک کس طعام ده مرده

کرده خوانت ز فرط نعمت ناز

سیر چشم نیاز و دیده آز

محک نقد حال قلب و سره

حال خوان صحیفهٔ بشره

زمره پیرای نکته آرایان

منتها بین دوربین رایان

میر عادل پناه دین و دول

عدل تو پاسبان ملک و ملل

ای به عدلت عدیل نابوده

شهری از عدل و دادت آسوده

ظلم از انصاف تو هزیمت کرد

به طریقی که کس ندیدش گرد

گرد ظلمی نشسته بر رویم

که ندانم که چون فرو شویم

گرد این غم ز روی خون بسته

دیده دریا شد و نشد شسته

وه چه گردی که روی گردآلود

زیر این گرد غصه ام فرسود

گرد دردی و گرد اندوهی

بار هر ذره ای از آن

کوهی

ناله فرماست کوه اندوهم

ناله چون نبودم مگر کوهم

چون ننالم که لعل و سنگ یکیست

شهد را نرخ با شرنگ یکیست

کاش بودی یکی چه گفتم آه

مشک را نیست قدر خاک سیاه

جای در دیده کرده خاکستر

سرمه را کس نیاورد به نظر

کفش بر سر نهند و پابر تاج

لعل سازند زیر دست زجاج

بر مانند عندلیب از باغ

جای گلبانگ او دهند به زاغ

سر تاووس کم ز پا دانند

بوم را بهتر از هما دانند

ناف آهو به خاک جای دهند

فضلهٔ گربه اش به جای نهند

تنگ سازند جا به پرتو شمع

کرم شب تاب آورند به جمع

بحر زخار خشک گردانند

منجلابش به جای بنشانند

کرده نسخ زبور را اثبات

بهر ترویج انکرالاصوات

سخت بربسته دست و پای پلنگ

همچو شیرش دوانده موش به جنگ

گر هژبر است چون فتاده به چاه

دست یابد بر او کمین روباه

مرد کش دست و پاست در زنجیر

غالب آید بر او مخنث پیر

فیل نر کاو به کو در افتاده

عاجز آید ز پشه ای ماده

شیرم و بیشه ام نیستانی ست

که به هر نی هزار دستانی ست

چه نیستان که نیشکر زاری

هر نیش توتی شکر باری

نی و توتی یکی چه بلعجبی ست

عجمی نیست این سخن عربی ست

سر این نکته نکته دان داند

این لغت صاحب بیان داند

فهم این منطق سلیمانی

شاه می داند و تو می دانی

می رسد حضرت سلیمان را

فهم کردن زبان مرغان را

آن سلیمان که اسم اعظم هست

پیش نقش نگین او پا بست

آن کزو اینچنین گهر سنجم

آن که بست این طلسم بر گنجم

در نطقم چنین گشوده از اوست

زنگ آیینه ام زدوده از اوست

آن که طبعم چو فرصتی دریافت

به ثنا گوییش دو اسبه شتافت

آن که در مدح خوانیش علمم

عشق ورزد به مدح او قلمم

شیرم و بر درش به بند درم

وقف آن آستانه گشته سرم

غرشم این کلام هیبت زای

که ز هولش جهد هژبر

از جای

گوره خر هست آرمیده هنوز

شیر و غریدنش ندیده هنوز

شیر را بند گر شود پاره

میرد از بیم گور بیچاره

گریه بر حال آن گوزن اولی ست

که به شیران شرزه اش دعوی ست

شاعران کیستند ، شیرانند

گرسنه خفته ، چشم سیرانند

فارغ از فکر صید و بی صیدی

ایمن از ننگ قید و بی قیدی

قیدها را همه گسسته ز خویش

لوح هستی خویش شسته ز خویش

تنشان را ز شال عاری نه

و ز لباس زر افتخاری نه

گر بود شال پاره می پوشند

گر بود خشک پاره می نوشند

چه کنند اسب و استر رهوار

پای را باد قوت رفتار

عیسی ار ره سپر به پا بودی

غم کاه خرش کجا بودی

پای را ماندگی مباد که پای

بی جو و کاه هست ره پیمای

ره روی کاو پیاده پوید راه

ندود هر طرف پی جو و کاه

استر و اسب و خانه و اسباب

خس و خارند در ره سیلاب

سیل چون از فراز شد به نشیب

کند از جایشان به نیم نهیب

آنچه با ذات آمده ست نکوست

غیر از آن جملهٔ سبزهٔ لب جوست

سبزهٔ طرف جو بود خرم

لیک تا جوی از آب دارد نم

چون نم از سبزه باز گیرد پای

گلخنی را شود متاع سرای

سبزی سبزه ذاتی ار بودی

نشدی شعله سیه دودی

آب رویش نبردی آتش تیز

بخت سبزش نمی نمود گریز

هر چه آن گاه هست و گاهی نیست

پیش عقلش زیاده راهی نیست

به عوارض جماعتی نازند

که اسیران نعمت و نازند

هر که همچون تو همتش عالی ست

فارغ از کیسه پر و خالی ست

کمی و بیش این سرای غرور

عاقلان بنگرند لیک از دور

هر چه این نقشهای بیرونی ست

در کمی گاه و گه در افزونی ست

طفل طبعان بر آن نظر دارند

بالغان دیده دگر دارند

چشم سر حالت درون بیند

چشم سر خلعت برون بیند

چشم سر جبه بیند و دستار

چشم سر قول بیند و کردار

دیده سر درون دل

نگرد

دیده سر برون گل نگرد

بس از آن چشم و آب و گل بین هست

کم از این چشم نقش دل بین هست

داد از این دیده های ظاهر بین

ریش و دستار و وضع شاعر بین

ریش و دستار هر که به بینند

از همه شاعرانش بگزینند

نادر عصر خویش خوانندش

پهلوی خویشتن نشانندش

گوز خر گر جهد ز کون دهانش

آفرینها شود نثار بیانش

سد قلم زن قلم به دست آیند

که ورقها بدان بیارایند

لیک آن حشو را رقم کردن

نیست جز ظلم بر قلم کردن

نه همین ظلم بر قلم باشد

بر مداد و ورق ستم باشد

ظلم اندر جهان علم و عمل

وضع هر شيء بود به غیر محل

وضع شیئی که آن به جا نبود

ضدعدل است و آن روا نبود

حاکم عادلی و دانا دل

فارق معنی حق و باطل

عدل باشد که من به صف نعال

جا کنم با هزار عقد ل

خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر

بر سر صف نهد بساط هنر

ظلم نبود که با چنان سخنی

که بود مهزل هر انجمنی

ضدمن دست رد دراز کند

در نطق مرا فراز کند

با وجود کمال پستی قدر

برود در صف سخن تا صدر

مهره خر نهد به جای گهر

جای گوهر دهد به مهره خر

نیست پوشیده کاین دو فعل قبیح

بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح

برمن این ظلم رفت ودر نظرت

منع ننمود طبع دادگرت

نظر لطفت ار به من بودی

غیر بیرون انجمن بودی

گر بدی حامی من الطافت

کی تغافل نمودی انصافت

لب ز آزار رفته بستم و رفت

بر دل این نیشتر شکستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده

که کند خیر او در آینده

در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و قاسم بیگ

ای ظفر در رکاب دولت تو

تهنیت خوان فتح و نصرت تو

مسند آرای ملک امن و امان

قهرمان زمان ولی سلطان

تا بشارت زند به فتح تومهر

گشته بر کوس چرم

گاو سپهر

رایتت کز هر آفت است مصون

نفتد عکسش اندر آب نگون

عزم تو چون عنان بجنباند

راه سیارگان بگرداند

قهرت آنجا که در مصاف آید

کار شمشیر از غلاف آید

هر کجا آورد سپاه تو زور

پیل پنهان شود به خانه مور

بر صفی کان به جنگت آمده پیش

مرگ خالی نموده ترکش خویش

بر سپاهی که با تو کرده جدل

گشته دندانه دار تیغ اجل

لشکرت گر بر آسمان تازد

آسمان با زمین یکی سازد

تیغ قهرت به باد پیمایی

بر سر خصم کرده میرایی

چون کند حمله تو رو به عدو

پشت کرده مخالف از همه رو

تیر باران تو کند ز شکوه

زره تنگ حلقه در بر کوه

هر کجا تیغ تو سر افرازد

نیزه آنجا منار سر سازد

خنجرت در غلاف فتنه بلاست

چون زبان در دهان اژدرهاست

اژدر از دم به کوره تاب دهد

تا حسامت به زهر آب دهد

سپرت کآسمان نشان باشد

لشکری را حصار جان باشد

دست یازی چو بر کمان ستیز

مرگ خواهد ز تیر پای گریز

تیرت آنجا که پی سپر باشد

دیده مور را خطر باشد

بوم و ملک تو خاک رستم خیز

روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاکی به خاک این بروبوم

اژدها سیرت و نهنگ رسوم

بسته در بحر و بر نهنگان راه

دشت بر اژدها نموده سیاه

رأی و تدبیرت از خلل خالی

همچو ذات تو رأی تو عالی

عدل تو چون شود صلاح اندیش

گرگ دست آورد به گردن میش

شد ز کوس تو گوش چون سیماب

بانگ تو مضطرش جهاند از خواب

نعل رخشت چو سنگ سا گردد

کوه الماس توتیا گردد

شرر از نعلش ار فراز آید

کوه یاقوت در گداز آید

ملک از انصاف تو چنان آباد

که در او جغد کس ندارد یاد

جغد در خانه هما چه کند

ظلم در کشور شما چه مند

ظلم ترک دیار تو داده

به دیار مخالف افتاده

وای بر خصم بخت بر گشته

که

تو شمشیر و او سپر گشته

کار زخم است تیغ بران را

گو سپر چاک زن گریبان را

از بزرگان کسی به سان تو نیست

خاندانی چو خاندان تو نیست

هر یک از خاندان تو جانی

یا جهانگیر یا جهانبانی

اول آن نیر بلنداقبال

آفتاب سپهر جاه و جلال

ملک آرای سلطنت پیرای

بی عدیل زمان به عدل و به رای

مطلع آفتاب دین و دول

مقطع حل و عقد ملک و ملل

کار فرمای چرخ کار افزای

نسق آرای ملک بار خدای

از بن و بیخ ظلم برکنده

تخم عدلش ز جا پراکنده

صعوه شاهین کش از حمایت تو

باز گنجشک در ولایت تو

شیر گوید ثنای آن روباه

که سگش را بر او فتاده نگاه

رخش او را سپهر غاشیه دار

مدتش را زمانه عاشق زار

نظرش دلگشای دلتنگان

گذرش بوسه گاه سرهنگان

سلطنت مفتخر به خدمت او

تاکی افتد قبول حضرت او

سایه پرورد ظل یزدانی

نام او زیب خاتم جانی

گر امان از گزند خواهد کس

نام عباس بیگ حرزش و بس

طرفه نامی که ورد مرد و زن است

حر ز جان است و هیکل بدن است

عین این نام عقل را تاج است

به همین تاج عقل محتاج است

بای این اسم بای بسم الله

الف او ستون خیمه چاه

سین او بر سر ستم اره

به مسمای او جهان غره

غره گشته بدو جهان و بجاست

زانکه کار جهان از او به نواست

عالم از ذات او مکرم باد

تا قیامت پناه عالم باد

بر سرش ظل خسروی بادا

پشت نواب از او قوی بادا

بر سرم سایه اش مخلد باد

لطف بسیار او یکی سد باد

وصف بکتاش بیگ چون گویم

به که همت ز همتش جویم

تا نباشد سخن چو همت او

نتوان کرد وصف حضرت او

تا نباشد بلندی سخنم

دست بر دامنش چگونه زنم

رفعتش کانچنان بلند رواست

زانسوی چرخ آسمان نواست

عقل و دولت موافقت کردند

از گریبانش سر بر آوردند

عقل او

حل و عقد را قانون

دولتش دین و داد را مضمون

خاطرش صبح دولت جاوید

رای او نور دیده خورشید

آفتاب ار به خاطرش گذرد

سایه کوه جاودان ببرد

همه کارش به دانش و فرهنگ

مور در صلح و اژدها در جنگ

قهر او آتش نهنگ گذار

زو سمندر به بحر آتش بار

لطف او مرگ را حیات دهد

به حیات ابد برات دهد

به خدا راست آشکار و نهانش

کرده رفع دویی دلش به زبانش

فخر گو بر زمانه کن پدری

کش خدا بخشد آنچنان پسری

نه پسر بلکه کوه فر و شکوه

زو پدر پشت باز داده به کوه

تا ابد یارب آن پسر باشد

بر مراد دل پدر باشد

با منش آنقدر عنایت باد

که زبان شرح آن نیارد داد

خواهم از در هزار دریا پر

تاکند آن هزار دریا در

همه ایثار نام قاسم بیگ

پس شوم عذر خواه قاسم بیگ

گر هزاران جهان در و گهر است

در نثارش متاع مختصر است

بود و نابود پیش او همرنگ

کوه با کاه نزد او همسنگ

در شمارش یک و هزار یکی

خاک را با زر اعتبار یکی

گنج عالم برش پشیزی نیست

هیچ چیزش به چشم چیزی نیست

یکتنه چون به کارزار آید

گوییا یک جهان سوار آید

چون زند نعره و کشد شمشیر

باز گردد به سینه غرش شیر

بجهد تیغش از چنار چو مار

زندش گر به سالخورده چنار

چون کشد بر کمان سخت خدنگ

شست صافش کند مشبک سنگ

نیزه چون افکند به نیزه مهر

مهر افتد نگون ز رخش سپهر

گر ز باران ابر آزاری

سپهی را کند سپر داری

نگذارد که تیر آن باران

بر سپه بارد و سپه داران

با نهیبش ز خصم رفته سکون

جسته از حلقه زره بیرون

در صف رزم تیغ بهرام است

در گه بزم زهره را جام است

جام زهر است یعنی اصل سرور

خرم آنجا که او نمود عبور

تیغ بهرام یعنی آنسان

تیز

که ز سهمش اجل نمود گریز

خاطرش آتش ستاره شرار

طبع وقادش آب آتشبار

فکرتش فرد گرد تنها سیر

سد بیابان از او به مسلک غیر

گر همه سحر بارد از رقمش

سر فرو ناورد بدان قلمش

نه بدانسانش همت است بلند

که به اعجاز هم شود خرسند

طبع عالیش چون نشست به قدر

پیش او سحر را چه عزت و قدر

تازگی خانه زاد فکرت او

نازکی بنده طبیعت او

سخنش معجزی ست سحر نمای

خاطرش آتشی ست آب گشای

هرکجا شد سلیقه اش معمار

برد قلاب زحمت از بازار

شعر تا در پناه خاطر اوست

هست مقبول طبع دشمن و دوست

علم را در پناه پوینده

درجات کمال جوینده

شعر را کرده در به دولت باز

بر درش یک جهان سخن پرداز

جمله را حامی و پناه همه

خسرو جمله پادشاه همه

در ترقی همه به تربیتش

ناز پروردگان مکرمتش

مجلس آرای عیش خوش نقشان

بهترین شخص برگزیده لسان

باد از صدر تا به صف نعال

مفتخر مجلسش ز اهل کمال

دو گرامی برادر نامی

کآمدند اصل نیک فرجامی

دو دلاور، دو شیر دل ، دو دلیر

کب گردد ز حمله شان دل شیر

دو بهادر، دو مرد مردانه

دو دلیر و دو شیر فرزانه

پشت بر پشت او نهاده چو کوه

هریکی ز آن دو سد جهان شکوه

هر سه بسته کمر به خدمت سخت

پیش هر یک ستاده دولت و بخت

در رکاب خدایگان باشند

نه که تا حشر جاودان باشند

ظل نواب باد بر سرشان

سد چو وحشی بود ثناگرشان

پدران و برادران و همه

راعی خلق و خلقشان چو رمه

در ستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام

دور باد از شما غم ایام

بر در این بهشت روحانی

عیش و عشرت کنند رضوانی

زین طربخانه نشاط انگیز

رفته غم تا در عدم به گریز

این حرم وین ریاض گرد حرم

قصر حور است و بوستان ارم

صحن و سقفش به چشم صنعت بین

زیور آسمان و زیب زمین

کلک نقاش

او گه نیرنگ

ناسخ کارنامه ارژنگ

حبذا طرح این بنای شگرف

پیش دریاچه چو قلزم ژرف

قلزم ژرف و آبش از کوثر

اندر او عکس مهر زورق زر

غایت عمق اندر او نایاب

گاو ماهی ندیدش از ته آب

آب صافش زلال چشمهٔ مهر

غرق در وی چو عکس خویش سپهر

ای خوشا جوی سنگ مرمر او

کز بلور است اصل گوهر او

سنگ شفافش آب آینه رنگ

رنگ آیینه اش گل از پس سنگ

جوی آن آب سلسبیل سرشت

نایب جوی شیر باغ بهشت

حوضی از هر طرف چو یشم در او

خیره از بس اشعه چشم در او

گشته زان حوض آینه کردار

روز بر آب خضر تیره و تار

ماهی ار آلت بیان می داشت

وصف آن حوض بر زبان می داشت

دیده با ماهیش به جلوه در آب

حوت گردون ز رشگ گشته کباب

صور صفحه جدار و درش

نسخه لوح بینی و صورش

نقش بی جان خانه نقاش

یافته جان ز لطف آب و هواش

مطبخش قوت بخش جان همه

بهره ور گشته زان روان همه

نعمتش چون نعیم جنت عام

آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده

همچو نامحرمان برون مانده

این بهشت است در سرای وجود

نبود در بهشت آتش و دود

آب فواره اش به حوض بلور

کز صفا دم زند ز لمعه نور

شمع کافورییست پنداری

در یکی تشت سیم بگذاری

طرفه شمعی که تا به صبح نشور

بزم امید از او بود پر نور

یا رب ای بزم باد فرخنده

شمع دولت در او فروزنده

اندرو تا ابد به وفق مراد

بانی این بنا به دولت باد

آنکه اقبال خادم در اوست

بخت و دولت غلام و چاکر اوست

آسمان طاق درگه جاهش

کهکشان آستان درگاهش

بزم پیرای عیش خانهٔ جود

مجلس آرای بزمگاه وجود

میر میران غیاث دین و دول

آفتاب سپهر و ملک و ملل

تا ابد مدت بقایش باد

وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه وجلال

باد

وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه

طواف درگه پیر حقیقت

اجازت نیست بی غسل طریقت

اگر ره بایدت در خلوت خاص

بپرس اول ره حمام اخلاص

معاذاله زهی فرخنده حمام

که آبش هست آب روی ایام

از آن فایض به خلوتخانهٔ گل

هوایی چون هوای خلوت دل

به تحت الارض خورشید جهان سوز

به گلخن تابی او شب کند روز

درونش را به چشم پاک بینان

صفای خاطر خلوت نشینان

برونش را برای تربیت روح

به هر جانب در سد فیض مفتوح

در فیضش به روی کس نبسته

در او وارستگان صف صف نشسته

چه در بیرون در ماندی دورن آی

بنه در مسلخ وارستگی پای

گذر بر صفهٔ پاک اعتقادی

نشین بر فرش عجز و نامرادی

کمر بند امل را عقده کن سست

میان آز بگشا چابک و چست

گشا بند قبای خود نمایی

برون آ از لباس خود ستایی

بنه از سر کلاه عجب و پندار

میارا تن به جبه ، سر به دستار

علایق از میان نه بر کرانه

بزن لنگ تجرد عاشقانه

برون آ از صف بالا نشینان

برو تا خلوت تنها نشینان

بریز آبی ز آب چشم نمناک

و گر آلایشی داری بشو پاک

چو خود را شستی از لوح مناهی

ز آب گریه های عذر خواهی

قدم در مجمع اهل صفا نه

برای خویشتن جانی صفا ده

گروهی بین همه از خویشتن عور

ز خود کرده لباس عاریت دور

همه از جبه و دستار عاری

برهنه از رسوم اعتباری

نشین و آب گرم گریه پیش آر

تو هم آبی به روی کار خویش آر

به سنگ ترک کن پای طلب پاک

ز چنگ قیدهای عالم خاک

توجه کن به دلاک هدایت

که آید بر سر کار عنایت

کشد بر سنگ رحمت پاکی جود

تراشد موی قید بود و نابود

بنا چون می شد این حمام دلکش

که آبش آشتی دارد به آتش

تفکر از پی تاریخ آن رفت

پی حمام نقلش بر زبان رفت

چو خواهی

سال اتمامش بدانی

بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است و زو نبود جدا فیض

طلب تاریخش از حمام با فیض

از نامهٔ پرسوز و گدازی که شاعر شوریده دل به دلدار سفر کردهٔ خود نگاشته است

منم با خاک ره یکسان غباری

به کوی غم نشسته خاکساری

چنین افتاده ام مگذار غمناک

بیا و ز یاریم بردار از خاک

غبارم را فکن در رهگذاری

که گاهی می کند آن مه گذاری

و گردانی که آن یار مسافر

غباری می رساند زان به خاطر

مرا بگذار و خود بگذر به سویش

بنه از عجز رو بر خاک کویش

پس از ظهار عجز و خاکساری

به آن مه طلعت گردون عماری

بگو محنت کش بی خان ومانی

اسیری، خسته جانی، ناتوانی

ز بزم شادمانی دور مانده

به کنج بی کسی رنجور مانده

چه عود از آتش غم جان گدازی

به چنگک بی نوایی نغمه سازی

علمدار سپاه جان گدازان

ترنم ساز بزم نوحه سازان

دعا گویان سرشکی می فشاند

به عرض خاک بوسان می رساند

نهال گلشن جان قامت او

گل باغ لطافت طلعت او

ز قدش سرو دایم پای در گل

صنوبر در هوایش دست بر دل

لبش را در تبسم غنچه تا دید

ز شکر خنده اش بر خویش پیچید

به راهش سبزه تر سرنهاده

ز خطش کار او بر پا فتاده

ز دوری طرفه احوالی است مارا

بیا کز هجر بد حالی است مارا

کسی تا کی به روز غم نشیند

چنین روزی الاهی کس نبیند

تو می دیدی که گر روی تو یک دم

نمی دیدیم، چون بودیم از غم

کنون چون باشد احوال دل ما

که باشد کنج هجران منزل ما

ز دوری سر به جیب غم نشینم

رود عمری که یک بارت نبینم

منم ازدرد دوری در شکایت

ز بخت تیره خود در حکایت

که آخر بخت بد با ما چها کرد

به سد محنت از او ما را جدا کرد

بدین سان بی سر و پا کرد ما را

به کنج هجر شیدا کرد ما را

از این بختی که ما داریم فریاد

چه

بخت است این که روی او سیه باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت

مبادا کس چو ما یا رب سیه بخت

چو ما در بخت بد کس یاد دارد؟

سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟

نمی دانم که آن ماه شب افروز

که ما را ساخت هجرانش بدین روز

نمی گفتی که چون گردم مسافر

نخواهم برد نامت را ز خاطر

ز بند غم ترا چون سازم آزاد

خط آزادیت خواهم فرستاد

پی دفع جنون خویش کردن

حمایل سازی آن خط را به گردن

به هجران ساختی ما را گرفتار

زما یادت نیاید، یاد می دار

الاهی رخش عیشت زیر زین باد

رفیقت شادی و بخت قرین باد

به هر جانب که رخش عیش رانی

کند عیش و نشاطت همعنانی

مبادا هیچ غم از گرد راهت

خدا از رنج ره دارد نگاهت

در آن منزل که چون مه خوش برآیی

کند خورشید پیشت چهره سایی

به زودی باد روزی این سعادت

که دیگر بار با سد عیش وعشرت

وطن سازیم در بزم وصالت

دل افروزیم از شمع جمالت

ز خاک رهگذارت سر فرازیم

به خدمتکاریت جان صرف سازیم

در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار

دم در کش و شاعری مکن بار

بر حدت طبعم آفرین کن

گر هجو کسی کنی چنین کن

ای ننگ تمام کفش دوزان

ضایع ز تو نام کفش دوزان

همدوش به کیر موش مرده

همرنگ به مرده فسرده

با رویک سخت و قدک پست

با آن منیی که در سرت هست

مسمار سم خرت توان گفت

قفل کس استرت توان گفت

ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش

ای شیشه شاش جسته شاباش

قارورهٔ شاش اهل سودا

طفل دو سه روزهٔ یهودا

پر گنده دماغ و گه نهادی

از کون کدام سگ فتادی

کرم گه کیستی؟ عیان کن

وز مبرز کیستی؟ بیان کن

این کرم ز معده که افتاد

این بچهٔ چار ماهه چون زاد

ای ریش تو در کمال زردی

این رازگه که

رنگ کردی

ای گوزک چرخی از کجایی

از کون کدام چارپایی

این زنگلک گردن خر کیست

این گوزک کون استر کیست

چالاکتر از خران شهر است

این لوله خرک تمام زهر است

این توله سگک ز ترکمانی ست

در راه غریب پاسبانی ست

فرزندک خرد ارده است این

یا بچهٔ موش مرده است این

ای قامت تو برابر کیر

شکل تو یکی به پیکر کیر

این هجو که هست شهرهٔ دهر

آوازه او فتاده در شهر

هجویست که همچو طوق لعنت

در گردن تست تا قیامت

این هجو که برق سینه سوزی ست

داغ جگر سیاه روزی ست

سخت است برای کون یاری

زان تازه شود جنون یاری

یاری چه کس است ناتمامی

زین هرزه درای بد کلامی

هر جا به سخنوری نشیند

کناس دود که فضله چیند

مزدور قراچهٔ قرشمال

حمامی پخ سگلمش ابدال

کز دسته مهتر ایشک اغلی

دستور بزرگ کوچک اغلی

جوکی سر و روی ارمنی وش

حمال مجوسیان گه کش

داماد کشیش دیرمینا

ناقوس نواز کنج ترسا

ملا گه سنده ریش شاعر

یاری ست علیه تر و الغر

مویی که به فرق اوعیان است

هر یک رقم هزارگان است

پیشانی تیره رنگ یاری

کز سجدهٔ ایزد است عاری

نیمی ست ز خشت آبخانه

مانده ست به روز گه نشانه

بی وجه به خلق خشم و کینش

بر گه زده سد گره جبینش

او را گرهی که بر جبین است

چون بر که گاو نقش چین است

تا آن گرهش ز گه گشاید

ابروش گره گشا نماید

هست آن گه گربه، نیست ابرو

افتاده بر او گره ز هر سو

یا پاره ای از زغال تاغ است

یا بر سر گه پر کلاغ است

یا صورت نون نکبت است آن

یا طاق سرای محنت است آن

آن حلقه چشم چرك بسته

کونی ست ولی ز گه نشسته

آن نیست سواد، چیست یارب

انگورك کون کیست یا رب

ای زاغ بیا که مرد یاری

تن را به سگان سپرد باری

بی زنگله پای خویش میسند

چشمش بکن و به پای خود بند

آن بینی بد ز روی

تشبیه

چون پوزه پیه سوز بر پیه

دربند در سرای کون است

تا صورت بادهٔ نگون است

آن جفت سبیل تاب داده

کز فضله بر او گره فتاده

گویی تو که عقربی ز سوراخ

آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار

چون بر لب مبرزی سیه مار

آن ریش که هست همبر گه

خاک سیه است بر سر گه

زنبیل گه است آن دهان نیست

یک پاره گه است آن زبان نیست

دندان سیاه او که پیداست

در کون سگ استخوان حرباست

نی نی که درون آبخانه

ریده ست سگی سیاه دانه

هستش بن گوش ظرف زرنیخ

وآن ریش گهی به طرف زرنیخ

گوشش که بریده باد از بیخ

چون کفچه بود به روی زرنیخ

در چرت زدن سرش مه و سال

همچون سر کیر بعد از انزال

شرط است که پرسی آخر کار

پرسش ببرد به جانب دار

اینست که با سرشکسته

یا گردن خرد و دست بسته

با جامهٔ دلق می کشندش

وز دار به حلق می کشندش

انگشت ز کون به در نیاری

معلوم شود که حکه داری

ای آمده پشت پشت بر پشت

کی حکهٔ تو رود به انگشت

کیری به طلب که از بلندی

بر دوش فلک کند کمندی

کیری که چو بر سرش نشینی

اندر ته پا سپهر بینی

کیری که اگر سری فشاند

بر سقف فلک خلل رساند

کیری که کند بروت بر باد

سد رخنه کند به سد فولاد

کیری که چو بر فلک بر آید

با صورت کهکشان سر آید

سر سخت چنان که جمله عالم

در گردن او نیاورد خم

زین کیر که می دهم نشانت

از حکه مگر دهم امانت

ای کیدی مرده رنگ چونی

وی کله پز دبنگ چونی

هر بیت که گفته ام نشانت

مار سیهی ست بهر جانت

گویی که ز شاعران شهرم

هم پنجه نادران دهرم

رو، رو،که بسی ز شعر دوری

از کسوت نظم و نثر دوری

تو هجو تمام شاعرانی

ننگ همه نکته پرورانی

خود را ز سخنوران شماری

مردک

تو کدام شعر داری

ای کیدی مستراح بردار

دم درکش و شاعری مکن بار

دوشینه به گه کشی رسیدم

بر خاک رهش فتاده دیدم

پرسیدم از او که چیست حالت

زینگونه که ساخت پایمالت

کرد ازسر درد ناله بنیاد

کز یاری نادرست فریاد

شد قحط در این دیار سر گین

خوش حال نماند هیچ گه چین

هر جا که ز گه شنید بویی

از شوق کشیدهای و هویی

خورد از سر رغبت تمامش

آنگاه نهاد شعر نامش

گه می خورد این سخنوری نیست

این داخل شعر و شاعری نیست

گویند که مردکی چو یاری

از عقل برون ز شعر عاری

آلود به گه زبان خامه

اندود به گه تمام نامه

گه خورد و نهاد شعر نامش

می خواند به نزد خاص و عامش

طفلی به رفاقت پدر بود

کز معنیش اندکی خبر بود

زان حسن سخن چو غنچه بشکفت

خندید و نهفته با پدر گفت

کاین مردک غلتبان چه چیز است

اینها که کند بیان چه چیز است

اینست اگر ز شعر مطلوب

گوساله ماست شاعر خوب

بگذار که شاعری نه اینست

آیین سخن نه اینچنین است

از شعر تو شروه لران به

گر قطع شود ترا زبان به

در شروه اگر هزار حال است

در شعر تو یک ادا محال است

زین حسن سخن زبان بیاموز

راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن

گر هجو کسی کنی چنین کن

در هجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل

فکر خود کن که کار شد مشکل

تا نمیری نمیشوی آزاد

این غل هجو تو مبارک باد

السلام ای سیاه ساز و نیاز

به اجازت که هجو کردم ساز

خامه کردم به فکر هجو تو تیز

ای سیاه گریز پا بگریز

هله کیدی غلام ناقابل

فکر خود کن که کار شد مشکل

قلمم باز در سیاهی شد

تو دگر چون سفید خواهی شد

هجوت ای دزد پربها کردم

دیگرت بر چراغ پا کردم

خویش را زنده می گذاری تو

رگ مردی مگر نداری تو

ای سکندر بسی

بداندامی

خرک لولۀ سیه کامی

فچه موش خسته ای، آقا

گربۀ پا شکسته ای آقا

گه سگ چیست، جسم ناپاکت

پشم آن موی روی ناپاکت

ریش بز بسته ای، برو آقا

بد اگر گفته ام بگو آقا

چون گه گربه است پیکر تو

ای گه گربه خاک بر سر تو

گوز کون پلید شیطانی

جعل مبرز جهودانی

پخ سقل، بد عمل، جعل سیما

زشت گو، یاوه گو، کریه لقا

کون دهن، خایه سر،ذکر قامت

بی حیا، بد لقا، نجس خلقت

کیسه بر، دزد کاسه هر جابر

مهرۀ خر فروش، بد گوهر

روبه حیله ساز پر تزویر

گربۀ اسود کبوتر گیر

کیک گهناک دلق کناسان

کنهٔ کون گاو خر آسان

هیچ دندان نمانده در دهنت

که کسی بشکند گه سخنت

آنکه پرورده ای به نعمت او

می کنی صبح و شام غیبت او

وانکه آدم شدی ز اقبالش

چون سگ افتاده ای به دنبالش

از تو بد بیند آنکه باتو نکوست

اینهمه جرم آن رگ هندوست

زین ترا عیب چون توان کردن

هست کار کلاغ گه خوردن

انتقام فلک نمی دانی

حق نان و نمک نمی دانی

تف به روی تو بی حقیقت، تف

تف بر آن طبع و آن طبیعت تف

تف بر آن طبع بی تمیزانه

تف بر آن روی و ریش هیزانه

کشتنت راکه کام مرد و زن است

کار موقوف نیم گز رسن است

اینک از بافق می رسد اسباب

دو سه گز ریسمان ولی پر تاب

روزها گرد بافق گردیدم

تحفه لایقت همین دیدم

تحفهٔ من که یک دو گز رسن است

گر پسندی به جای خویشتن است

زود از این سر فراز خواهی شد

و ز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمی شوی آزاد

این غل هجو تومبارک باد

ترجیعات

ترجیع بند – ما گوشه نشینان خرابات الستیم

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است

شوینده آلایش هر بود و نبود است

بی زیبق و گوگرد که اصل زر کانی ست

مفتاح در گنج طلا خانهٔ جود است

بی گردش خورشید کم و بیش حرارت

کان زر از او هر چه فراز است و فرود

است

قرعی نه و انبیقی و حلی و نه عقدی

در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است

سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش

از هردو عجب اینکه نه بود و نه نمود است

هم عهد در او سود و زیان همه عالم

وین طرفه که در وی نه زیان است و نه سود است

در عالم هستی که ز هستی به در آییم

ما را چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن

تا جامه درانیم ره جامه دران زن

آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد

تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن

زان زخمه که بی حوصله از شحنه هراسد

خنجر کن و زخمش به دل بی جگران زن

آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی

زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن

بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد

بر طنطنه کوکبهٔ تاجوران زن

این میکده وقف است و سبیل است شرابش

بر جمله صلایی ز کران تا به کران زن

بگذار که ما بی خود و مدهوش بیفتیم

این نعمهٔ مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد

بردار اناالحق سر منصور برآرد

آن می که فروغش شده خضر ره موسی

آتش ز نهاد شجر طور برآرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر

خورشید ز جیب شب دیجور برآرد

آن می که چو ته مانده فشانند به خاکش

سد مرده سر مست سر از گور برآرد

آن می که گر آهنگ کند بر در و بامم

ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد

آن می که چو تفسیده کند طبع

فسرده

سد «العطش» از سینه کافور برآرد

آن می به کسی ده که به میخانه نرفته ست

تا آن میش از مست و ز مستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید

کان نغمه برآرد که ز جان دود بر آید

آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش

تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید

آن نغمه که چون شعله فروزد به در گوش

از راه نفس بوی کباب جگر آید

آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش

جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید

آن نغمهٔ شیرین که پرد روح به سویش

مانند مگس کاو به سلام شکر آید

آن نغمهٔ پر حال که در کوی خموشان

هر ناله اش از عهدهٔ سد جان به درآید

ز آن نغمه خبرده به مناجاتی مسجد

بی آنکه چو ما از دو جهان بی خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم

لای ته خم سندل سر ساخته یعنی

ایمن شده از دردسر کون و مکانیم

چون کاسه شکستیم نه پر ماند و نه خالی

بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم

ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم

هر چند که اندر گرو رطل گرانیم

شیریم سر از منت ساطور کشیده

قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

پروانه ای از شعله ما داغ ندارد

هر چند که چون شمع سراپای زبانیم

هشیار شود هر که در این میکده مست است

اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند

چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند

بی خود شده

و برده وجود و عدم از یاد

درویش ندانند و توانگر نشناسند

رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ

دور فلک و گردش اختر نشناسند

یابند که در ظلمت میخانه حیات است

آن چشمه که می جست سکندر نشناسند

بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند

غیر از می چون خون کبوتر نشناسند

دشنام و دعا را بر ایشان دوییی نه

شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند

هستند شناسای می و میکده چون ما

فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابا الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را

خوش می گذرانیم جهان گذران را

از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست

نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را

دیری نه ، بهشتی ، ز می و مغبچه در وی

از کوثر و از جام فراغت دل و جان را

آن دیر که هر مست که آنجا گذر انداخت

خود گم شدو گم کرد ز خود نام و نشان را

دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد

هرکس که در او خورد یکی رطل گران را

مسجد نه که در وی می و می خواه نگنجد

سد جوش در این راه هم این را و هم آن را

غلتیده چو ما پیش بتی مست به بویی

هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ترسا بچه ای کز می و جامش خبرم نیست

خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست

کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش

اینست که زناری از او بر کمرم نیست

ناقوس نوازم که مناجات بت اینست

در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست

آنجا که صلیب است نمودار سر دار

پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست

گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر

گیرم

ره خدمت که طریق دگرم نیست

شیخی پس سد چله پی دختر ترسا

آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست

ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز

تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم

زنار مغان در سر بازار ببندیم

سد بوسه به هر تار دهیم از پی تعظیم

تسبیح بتش بر سر هر تار ببندیم

گر صومعه داران مقلد نپسندند

هر چند گشایند دگر بار ببندیم

معلوم که بر دل چو در لطف گشاید

آن عشق که برخویش به مسمار ببندیم

برلب تری باده و خشک ار نم او حلق

پیداست چه طرف از در خمار ببندیم

آن باده خوش آید که دود بر سر و بر گوش

راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه ای از خانه خمار

آیم به در صومعه زاهد دین دار

در بشکنم و از پس هر پرده زرقی

بیرون فکنم از دل او سد بت پندار

بر تن درمش خرقه سالوس و از آن زیر

آرم به در صومعه سد حلقه زنار

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار

چیزی به میان نیست بجز جبه و دستار

این صومعه داران ریایی همه زرقند

پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار

می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست

بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم

حرفی که به انجام برم پی ، نشنیدم

سد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول

از شک و گمانی به یقینی نرسیدم

بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته

یک در نگشودند ز سد قفل کلیدم

گفتند

درون آی و ببین ماحصل کار

غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم

گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند

هر مسأله عشق کز ایشان طلبیدم

جستم می منصور ز سر حلقهٔ مجلس

آن می طلبی گفت که هرگز نچشیدم

دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ

با دردکشان باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنه لله که ندارم زر و سیمی

کز بخل خسیسی شوم ، از حرص لیمی

شغلی نه که تا غیر برد مایده خلد

باید ز پی جان خود افروخت جحیمی

نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان

نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی

ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی

یک گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی

بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور

دریوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی

ز آنجا که بود سیری چشم و دل قانع

ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست

سد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه

کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه

خواهم که سر آوازه ای از تازه بسازم

کرند به بازار به آواز چغانه

سر کندن و انداختنش را چه توان گفت

مرغی که نه آبی طلبیده ست و نه دانه

در عهد که بوده ست که یک بار شنوده ست

تاریخ جهان هست فسانه به فسانه

بلبل هدف تیر نمودن که پسندد

خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

جز عشق و محبت گنهم چیست ،چه کردم

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

ساقی سخن مست دراز است ، بده می

تا درد سر شکوه کشد یا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی

میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه ای آمد به زبان بزم شراب است

باید که بشویند ز دل عالم آب است

زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد

آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است

ابری برسد روزی و جانش به تن آید

آن ماهی تفسیده که در آب سراب است

گر قهقهه اش نیست مخوان مرغ به کویش

آن کبک که آرامگهش جای عقاب است

پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک

تا چون بر هم ز آنکه رهم جمله خلاب است

وین طرفه که بارم همه شیشه ست پر از می

وقتی که شود شیشه تهی ، کار خراب است

کو خضر که تا باز کند چشم و ببیند

خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او

بادا سر من خاک ته پای خم او

حیف است به زیر سر من ، بر سر من نه

آن خشت که بوده ست به بالای خم او

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح

خاکی به کف آرم مگر از جای خم او

سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید

بنت العنب آن بکر طرب زای خم او

توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید

آبی که زند موج ز دریای خم او

در زردی خورشید قیامت به خود آییم

ما را که صبوحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید

کز عهدهٔ شکر می ساقی به درآید

آن ساقی باقی که پی جرعه کش او

خورشید قدح ساز و فلک شیشه گر آید

آن درد که در میکده او به سفالی ست

لطفی ست که

کرده ست چو در جام زر آید

خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش

آن کس که سدش بنده زرین کمر آید

در کوچه میخانه او گر فکنی راه

بس خضر سبوکش که ترا در نظرآید

گردر بزنی ، سد قدحت پیش دوانند

آن وقت که آواز خروس سحر آید

گو میر شبش گیر و بزن سخت و ببر رخت

مستی که شبانگاه از آنجا به درآید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ترکیبات

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

گفت وگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم

ساکن کوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم

بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت

سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت

یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او

داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او

شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر

که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر

بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود

من بر این هستم و

البته چنین خواهدبود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی ست

حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی ست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دویکی ست

نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هر دو یکی ست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به

چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به

مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست

می توان یافت که بر دل ز منش باری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست

بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی

بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است

راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است

قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است

اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سرکوی دل آرای دگر

با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود

آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

وین محبت به صد افسانه و افسون نرود

چه گمان غلط است این ، برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم

سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

مایه عیش مدام دگرانت بینم

ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند

چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش

از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش

می شوی شهره به این

فرقه هم آواز مباش

غافل از لعب حریفان دغا باز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را

این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند

سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند

داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند

غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری

واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

گله یار دل آزار

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا

خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا

التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا

با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناك نمی باید بود

جان من اینهمه بی باك نمی یابد بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی

همره غیر به گلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی

زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع با جمع نباشند و پریشان باشی

یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

به جفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب به کاشانه اغیار نمی باید بود

غیر را شمع شب تار نمی باید بود

همه جا با همه کس یار نمی باید بود

یار اغیار دل آزار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود

تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو

مرا اینهمه آزار نکرد

جز تو کس در نظر خلق مرا خوارنکرد

آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد

هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد

هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من

مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ، دل به تو دادن غلط است

بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است

چشم امید به روی تو گشادن غلط است

روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است

رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است

جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست

عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست

از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست

خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست

چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است

گل این باغ بسی ، سرو روان بسیار است

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است

ترک زرین کمر موی میان بسیار است

با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است

نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند

قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو

به کمند تو گرفتارم و می دانی تو

از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو

داغ عشق تو به جان دارم و می دانی تو

خون دل از مژه می بارم و می دانی تو

از برای تو چنین زارم و می دانی تو

از زبان

تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت

دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه ای گیرم و من بعد نیایم سویت

نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت

سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم

از سر کوی تو خودکام به ناکام روم

صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم

از پیت آیم و با من نشوی رام روم

دور دور از تو من تیره سرانجام روم

نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد

جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می پرهیزی

یار شو با من بیمار چه می پرهیزی

چیست مانع ز من زار چه می پرهیزی

بگشا لعل شکر بار چه می پرهیزی

حرف زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی

نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن

چین بر ابرو زن و یک بار به ما حرف مزن

درد من کشته شمشیر بلا می داند

سوز من سوخته داغ جفا می داند

مسکنم ساکن صحرای فنا می داند

همه کس حال من بی سر و پا می داند

پاکبازم هم کس طور مرا می داند

عاشقی همچو منت نیست خدا می داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم

سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت

چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت

تا نظر می کنی از پیش نظر خواهم رفت

گر نرفتم ز درت شام ، سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت

نیست بازآمدنم

باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم

چند پا مال جفای تو ستمگر باشم

چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم

از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم

می روم تا به سجود بت دیگر باشم

باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم

ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم

چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم

گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله ، الله ، ز که این قاعده اندوخته ای

کیست استاد تو اینها ز که آموخته ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم

زود خود را به سر کوی عدم می بینم

دیگران راحت و من اینهمه غم می بینم

همه کس خرم و من درد و الم می بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر

حرف آزرده درشتانه بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم

از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم

پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم

همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم

دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم

خویش را شهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است

سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

در ستایش میرمیران

سال نو و اول بهار است

پای گل و لاله در نگار است

والای شقایق است دررنگ

پیراهن غنچه نیم کار است

آن شعله که

لاله نام دارد

در سنگ هنوز چون شرار است

پستان شکوفه است پر شیر

نوباوه باغ شیرخوار است

برگ از سر شاخه تازه جسته

گویا که مگر زبان مار است

این فرش زمردی ببینید

کش از نخ سبزه پود وتار است

ای پرده نشین گل بهاری

مرغ چمنت در انتظار است

این وزن ترانه می سراید

مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد

عالم ز تو رشگ بوستان باد

گردون همه چشم باد از انجم

وز چشم بدت نگاهبان باد

قدرت که براق اوج پوی است

با توسن چرخ هم عنان باد

بزمت که مفر آرزوهاست

با وسعت خلد توأمان باد

آثار کف گهر فشانت

زینت گر راه کهکشان باد

در عرصه کبریای تو وهم

هر جا که قدم نهد میان باد

در گوشه ذکر گوشه گیران

این ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران

در حفظ دعای گوشه گیران

آنجا که فلک ز دست خرگاه

با قدر تو هست سالها راه

یک رشحه ز کلک لطف تو بس

در هندسه ترقی جاه

جزمی ست کز و الف شود الف

صفری ست کزوست ، پنج و پنجاه

لب تشنه و کام دشمنت کرد

از شاخ امید دست کوتاه

دستی نه ومیوه بر سر شاخ

دلوی نه و آب در ته چاه

گویند ز مه هلال جزوی ست

زو پرتو مهر تیرگی کاه

نی نی غلط است ، کرده خصمت

آینهٔ ماه تیره از آه

رای تو برد به صیقل آن زنگ

ز آینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است

آن نور نه ، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم

نی یک حاتم ، هزار حاتم

در شهر عطای تو طمع را

سد قافله بیش در پی هم

دروجه برات یک عطایت

سد حاصل بحر و کان بود کم

داغ جگری ست بحر وکان را

هر نقش از آن نگین خاتم

آرایش دهر

ز آب و خاک است

آن هر دو به دیده ها مکرم

آن خاک چه خاک ، خاک این در

وان آب چه آب ، آب زمزم

ابعاد رهند از تناهی

گر همت تو شود مجسم

شاگردی رایت ار نماید

روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی

از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست

گر خود سر من بود فلک ساست

پر ساخته دامن فلک را

جود تو که مایه بخش دریاست

آن نوع جواهری کز آن نوع

یک مست به کیسه ثریاست

شاها به طواف شاه ماهان

نی شاه که ماه بی کم وکاست

آن قبله که در طریق سیرش

ره تا در کعبه می رود راست

وحشی شده مستعد رفتن

نعلین دو دیده اش مهیاست

زاد ره او توجه تست

او را ز تو همتی تمناست

گر بدرقه همت تو نبود

ما خود به کجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم

یارب که مباد سایه ات کم

در ستایش شاه غیاث الدین و شهزادگان

ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا

رشک باغ حبتی هم درهوا، هم درفضا

خفتگان خاک همچون سبزه از گل سر زنند

از فضایت گر وزد بر عرصهٔ گیتی صبا

این جوان نورسی شد وان نهال نوبری

در بهشت ساحتت گر پیری آمد با عصا

عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید

حوضهٔ آیینه کردار تو از فرط صفا

با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر

حوضه ات باشد بجای چشمه آب بقا

ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح

بسکه هستی روح پرور ، بسکه هستی جانفزا

جان آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار

اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا

صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد

هیأت اشجار یابد قوت نشو و نما

با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت

اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم

خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار

از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار

شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل

بار اندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار

دیدن آن فرخ بخشت فرو شوید ز دل

کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه بار

گر دهد گلبرگ خندانت به گیتی خاصیت

ور کند تأثیر خاک خرمت در روزگار

گریه را رخت افکند بیرون ز چشم ماتمی

طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار

در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته اند

بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار

همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید

پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان

در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار

طرح تو شیرین تر از شیرین به چشم کوه کن

وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست

جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر واتاقی کاندر او نقاش چین

حیرت افزاید به حیرت ، آفرین بر آفرین

کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران

بوده با صورت نگارش معجز مانی قرین

نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز

صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین

در بساط صید گاهش دیدهٔ نظارگی

منتظر کاینک جهد تیر از کمان ، صید از کمین

در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن

کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین

چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذارد

بر درخت میوه دارش میوه ریزد بر زمین

بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب

دست اگر بی اختیار آید برون از آستین

یک سخن می گویم ای رضوان تکلف برطرف

اینچنین جایی نداری در همه خلد برین

باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت

گر خوش است

دیده ای آن بوستان ، این بوستان را هم ببین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز ، ز وصف مطبخ جان پرورش

آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش

عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود

گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش

روضه خلداست و مطبوخات او نزل بهشت

و آن بلورین روضه اندر صحن حوض کوثرش

ای خوشا آن دستگاه کان ، که شد پرداخته

اصلش از جنسی که فیروزه ست اصل گوهرش

مطبخی الحق که رضوان را میسر گرشود

گاه آتش آورد ، گاهی بر خاکسترش

غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار

پیش دست نقش پردازان اطاق و منظرش

هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب

در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت

زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش

اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را

هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود

تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود

شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست

از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود

آیت سجده ست گویا نام با تغظیم او

زانکه هر گه خواندمش افتاد گردون در سجود

چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات

پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود

خادمانند از پی رد و قبول کاینات

بر در امید وبیم و خشم و عفوت دیر و زود

مرگ را دیدم ستاده در کنار ررع کون

هر چه این کشتی ز تخم دشمنت ، آن می درود

فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه فساد

هر

چه آن می بست بر بدخواه تو ، این می گشود

دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب

کاین یکی را مدح می گفت، آن یکی را می ستود

گفتم این مدح و ثنای کیست ، گفتندش خموش

خود نمیدانی مراد ما از این گفت وشنود

مدحت شهزاده های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان

کز دو عالی قدر و عالی شان، مزین شد جهان

با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش

هم به علم و هم به حلم و هم به قدر و هم به شأن

بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر

هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان

حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب

رفعت آن را دویده آسمان اندر عنان

این یکی در حفظ دانش، پیش از اقران خویش

خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیر دان

شاه ثانی نعمت الله، آفتاب عز و جاه

صف نشین خسروان ، داماد شاه شه نشان

آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت

باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست

بر زمینش پای تمکین ، پایه اش بر لامکان

دهر می گوید به این تا آسمان پاید ، بپای

چرخ می گوید به آن تا دهر می ماند، بمان

یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد

هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد

هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک

همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد

نیست خصمت را سر و برگ گلستان ، ور بود

با گل بستان خواص آتش نمرود باد

روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت

همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد

در جهان غصه ، یعنی

خاطر بدخواه تو

ناشده معدوم یک غم ، سد الم موجود باد

در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی

راه یأجوج حوادث تا ابد مسدود باد

تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان

برخلاف آسمان قدر تو نامحدود باد

هر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل

اولش مسعود باد وآخرش محمود باد

همچو وحشی سدهزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

در هجو ملا فهمی

لازم شده کسر حرمت تو

ملا فهمی به رخصت تو

دی نوبت کیدی دگر بود

امروز شده ست نوبت تو

می باید گفت باز سد فحش

از نکبت که ز نکبت تو

خوش پرده درانه می زدم نیش

ای وای بر اهل عصمت تو

خود را بکشی اگر بگویم

از مردی و از حمیت تو

اینست که بهر خاطر میر

واجب شده حفظ صورت تو

ما نکبتییم ،گو چنین باش

خوش دولتی است حضرت تو

گوزت یار است ، دولتت کو

گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی

چونست که شهره ای به الحاد

سد تهمت و سد هزار بهتان

مردم به تو می کنند اسناد

این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست

ای کاش که مادرت نمی زاد

از عصمتیان تو چه گویم

دشنام به تو نمی توان داد

خواهند که بند بند گردی

از بنده بگیر تا به آزاد

تو یک تن و دشمن تو خلقی

یک کشتنی و هزار جلاد

از شیر سگت بزرگ کرده ست

مادر، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست

چون گوش تو هیچ گوش کر نیست

تا چاشتگهی، به خواب مستی

گوشت به دهل زن سحر نیست

رسواتر از این نمی توان گفت

دشنامی از این صریح تر نیست

مسخی تو چنانکه خانه ات را

حاجت به حلیم و مغز خر نیست

این شاخ که از گل تو سر

زد

جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست

هر دشنامی که می توان گفت

رویش ز تو در کسی دگر نیست

هر فعل بدی که می توان گفت

از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است

نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن

وین عربده با کسی دگر کن

در هم نشوی ز گفته ما

اینها عرضی ست معتبر کن

گفتم که تو شیشه باز داری

جهل است ز سنگ من حذر کن

حالا کس و کون یک قبیله

آمادهٔ میخ چار سر کن

خود کاشته ای کنون بیاور

از خانه جوال پر گزر کن

این فتنه شده است از تو بر پا

خود دسته اش این زمان به در کن

بر کردنی است این سخنها

بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان رسیده ست

خود را بکش این زمان رسیده ست

ناگفتنیی که بود در دل

از دل به سر زبان رسیده ست

سد لقمهٔ طعمهٔ گلوگیر

نزدیک لب و دهان رسیده ست

بر باد شود کنون به رویت

کاین تیر به تیردان رسیده ست

آن بند شکست بند ناموس

این بند به کسرشان رسیده ست

این پردهٔ تو درست ماند

مهتاب به این کتان رسیده ست

اینست که قیمه ات کشیدم

این کارد به استخوان رسیده ست

اینست که تیر شد گذاره

شستم به زه کمان رسیده ست

بگریز که باز می کنم شست

بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم

وز نسبت جد و اب بگویم

تا پشت چهارم تو یعنی

هیزم کش بو لهب بگویم

بگذار که نام پشت پشتت

با کنیت و با لقب بگویم

کوتاه کنم ز کونشان دست

هیچ از دم یک وجب بگویم

سد بوبک و بوبکی نیارم

سد کیدی وزن جلب بگویم

بگذار که من خموش باشم

سد فقره بلعجب بگویم

آن معنی کدخدا عرب کن

در قافیهٔ عرب بگویم

آمد شد آن گروه معلوم

در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز و ایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت

سبحان اله زهی سفاهت

انکار کسی که

شق کند ماه

از چیست ز غایت شقاوت

برگشته کسی ز دین احمد

این است نهایت ضلالت

معبود تو ملحدیست چون تو

او نیز سگی ست بی سعادت

هجو تو چو حاصل تبراست

فهرست جریده های طاعت

قتل تو چو معنی جهاد است

سرمایهٔ طاعت و عبادت

در شرع محمدی ست واجب

قتل تو به سد دلیل و عادت

از ما به زبان طعن و دشنام

و ز شاه به خنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما

در سوگواری حضرت حسین«ع»

روزیست اینکه حادثه کوس بلازده ست

کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده ست

روزیست اینکه دست ستم ، تیشه جفا

بر پای گلبن چمن مصطفا زده ست

روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت

چتر سیاه بر سر آل عبا زده ست

روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی

آن چشمه ای که خنده بر آب بقا زده ست

روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا

زانوی داد در حرم کبریا زده ست

امروز آن عزاست که چرخ کبود پوش

بر نیل جامه خاصه پی این عزا زده ست

امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی

بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده ست

یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه ، که روز قیامت است

روح القدس که پیش لسان فرشته هاست

از پیروان مرثیه خوانان کربلاست

این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان

آری در آن جهان دگر تیر این عزاست

کرده سیاه حله نور این عزای کیست

خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست

بنگر به نور چشم پیمبر چه می کنند

این چشم کوفیان چه بلا چشم بی حیاست

یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک

آن لب که یک ترشح از او چشمهٔ بقاست

بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت

گل را چه واقعست که پیراهنش قباست

از پا فتاده است درخت سعادتی

کزبوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفا

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفا

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین

و آن نامه ها و

آرزوی خدمت حسین

ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق

آن جد و هد درطلب حضرت حسین

از نامه های شوم شما مسلم عقیل

با خویش کرد خوش الم فرقت حسین

با خود هزار گونه مشقت قرار داد

اول یکی جدا شدن از صحبت حسین

او را به دست اهل مشقت گذاشتید

کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین

ای وای بر شما و به محرومی شما

افتد چو کار با نظر رحمت حسین

دیوان حشر چون شود و آورد بتول

پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد

و ز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است

وی یک تن است و روی زمین پر ز لشکر است

یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش

کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجر است

یا حضرت رسول ، میان مخالفان

بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است

یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان

بنگر که چون حسین تو بی یار و یاور است

هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو

امروز دست و ضربت تو سخت درخور است

یا حضرت حسن ز جفای ستمگران

جان بر لب برادر با جان برابر است

ای فاطمه یتیم تو خفته ست و بر سرش

نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش همنفس نماند

در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت

آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت

واحسرتای تعزیه داران اهل بیت

نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت

دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد

تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت

یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو

از صد هزار جان و جهان می توان

گذشت

ای من شهید رشک کسی کز وفای تو

بنهاد پای بر سر جان وز جهان گذشت

جانها فدای حر شهید و عقیده اش

که آزاده وار از سر جان در جهان گذشت

آنرا که رفت و سر به ره به ذوالجناح باخت

این پای مزد بس که به سوی جنان گذشت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر

کش روز نشر با شهدا می کنند حشر

در سوگواری قاسم بیگ قسمی

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من

باز افزاید همان این درد کار افزای من

گشت چشمم ژرف دریایی وآتش خون دل

شاخ مرجان اندر او مژگان خون پالای من

تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار

گر رود بر اوج از اینسان موجهٔ دریای من

پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد

الحذر از دود آه اژدها آسای من

گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند

اشک دریاآفرین و آه دوزخ زای من

زان چو سیمابم در آتش زین در آبم چون نمک

تا بخود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من

روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ

حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من

چون به خاک گلخنم شد جبهه فرسا روزگار

دفع درد سر مکن گو بخت سندل سای من

ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست

گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من

پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد

چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد

و ز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری

عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری

آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک

رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری

بسکه موج رود نیل چشم من

بر اوج رفت

شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری

در مصیبت خانه ام پاگشت کاهی لاجرم

کاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری

بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده ست

بی جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری

دیده مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست

باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری

زور بازو می نماید چرخ چون پشتم شکست

بیش از ین بایست با من کردش این زور آوری

در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز

وین زمانم می کند در جیب افعی پروری

گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان

دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری

سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است

من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری

افسر افشار بردی تا نهی برفرق خویش

فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست

هر چه شد از شومی روی شب تاریک تست

یارب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق

برد ازین عالم به آن عالم چه راه آورد عشق

خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جور است از آنک

شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق

عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد

پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق

حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند

زانکه روحی برد از این عالم بلا پرورد عشق

رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت

واتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق

روز استقبال روحش آمدند از راه خلد

روح مجنون پیش و در پس سد بیابان گرد عشق

بد قماریهای شطرنج مجازی خوش نکرد

رفت تا جایی که می بازند خاصان نرد عشق

می شد و می گفت روحش با تن بسمل شده

حلق خونین و رخ زرد است سرخ و زرد عشق

عشق باخود برد و

عالم با هوسناکان گذشت

زانکه عشق اندر خور او بود و او در خورد عشق

ماتم عشق وعزای او چه با عالم نکرد

کیست در عالم که برخود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست وشوی دفتر کرده اند

رخت بخت خود بدان آب سیه تر کرده اند

سوخته اهل سخن اوراق و کلک و هر چه هست

کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده اند

برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه

باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده اند

توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک

نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند

در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان

خویش را زندانی سوراخ شپر کرده اند

در زده آتش به آب بحر غواصان فکر

مسکن مرغابیان جای سمندر کرده اند

گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران

کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده اند

گشته در کوه و کمر وحشی نهادان و ز عقاب

بهر پرواز عدم دریوزهٔ پر کرده اند

خانه ای ترتیب داده فرقه گم کرده گنج

وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده اند

بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گو سخن هم در سیاهی شو چو اصحاب سخن

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اخترش

درسر این کار خواهد رفت زرین افسرش

وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت

زهرهٔ چرخ آب می گردد هنوز از خنجرش

بی گمان ناگاه تیرش می جهد بر پشت چرخ

سوده خود بر دست او یک بار پیکان و برش

شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید

مرکب زرینه زین گو خاک می خور بر درش

مرکبی کش دم بریدند ار بود رخش سپهر

غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش

بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر

سندلی

تاجداری را که بر خاک لحد باشد سرش

گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند

تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقترش

در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا

بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش

سوگواران رایگان دانند و از گردون خزند

قیمت مشک ار نهد بر تودهٔ خاکسترش

این که می خوانی شبش روز است رفته در عزا

گشته شب عریان و کردهٔ جامهٔ خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او

نامه ای بتر ز روی نامبارک فال او

خانه شهری سیه گردد ز بال افشانیش

بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او

هر گه این بوم آمد و بر طرف بامش پر گشاد

صحن گلخن گشت سقف خانه اقبال او

از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست

نامه ای چون پر زاغ او زبان حال او

نامه ای پیچیده طومار مصیبت را تنور

گریه ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او

نامه ای سر تا سر او ای دریغا ای دریغ

در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او

نام قاسم بیگی قسمی به خون آغشته حرف

بسکه در وقت رقم می رفت اشک آل او

زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای

پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او

آن بریده سر که بر دست این خطا رفتش که بود

زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال او

پردلی بود او که روبر تیر رفتی سینه چاک

عاشقی می کرد می گفتی به خط و خال او

نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز

بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود

مرد جنگش اژدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن

و گور آسان کرده بود

کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود

اژدها را روزگاری هول مار نیزه اش

برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود

برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده

نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود

ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش

بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود

کاسه گو خود را اگر دادی به سگبانش سپهر

او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود

سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه

تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود

آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر

خیر بادا هرچه بودش تا سر و جان کرده بود

دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته

نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود

هر چه در دامان دریا بود و اندر جیب کان

اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود

اینکه جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنک

سرطفیل دوستان ، جان وقت جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت

نسبتی با مردم بی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری

کش نیابی سد یک او گر بگردی کشوری

روز احسان جود سر تا پا ، سر تا پا کرم

قلزمی نیسان ، غلامی ابر، عمان چاکری

روز میدان پای تا سر دل ، ز سر تا پا جگر

شیر هیبت ، صف شکافی ، تیر صولت ، صفدری

تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی قرین

تا اجل کشتی یکی ، او کشته بودی لشکری

دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر

دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری

همچو او یی زین کهن ترکیب ناید در وجود

عنصری ازنو مگر سازند و چرخ و اختری

چرخ خوش دیر آشکارا کرد

و پنهان ساخت زود

گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری

درج را سر بر گشاید دیر و زودش سر نهد

جوهری را چون بود در درج نادر گوهری

لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من

نی به سینه دشنه ای رانده نه بر دل خنجری

شرم بادا روی خویشم این عزا باشد که کس

مشت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم

جسم را آنگه سزای خوش در دامان کنم

سنگ بردارم هنوزم جان برون ننهاده رخت

تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم

لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری

خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم

غیر از این ناید ز من که آتش برآرم از جگر

اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم

سردهم هر دم شط خونی به روی روزگار

لخت ابری هر نفش در چرخ سر گردان کنم

یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح

گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم

از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد

در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

دود برمی آورد از آب برق آه من

به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم

آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد

دجله ای گیرم که در هر قطره اش پنهان کنم

اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من

خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشک شد بحری که دهرش کان گوهر می نهاد

گوهری از وی به خشک و تر برابر می نهاد

آفتابی شد فرو کز خاطرش در

کان عهد

آسمان گنجینه های پر ز گوهر می نهاد

مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می گشود

قفل حیرت بر زبان هر سخنور می نهاد

فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر

نکته ای را در مقابل بدره زر می نهاد

طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند

مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه بر پر می نهاد

خسروی منشور معنی شست کز دیوان او

چرخ هر جا یک رقم میدید بر سر می نهاد

آب می شد اختر از شرم و فرو می شد به خاک

در نطقش کز فلک پهلوی اختر می نهاد

در مبارز خانهٔ معنی زبان تیر او

بر گلوی حرف گیران نوک خنجر می نهاد

دفتر او را زمان شیرازه می بست و سپهر

دفتر اقران برای جلد دفتر می نهاد

دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار

پای بر معراج نطق از جمله برتر می نهاد

از سخن گر طالعی می داشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو می ماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان

چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان

در مضیق این قفس سد کسرش اندر بال و پر

ز آفت این دامگه سد نقصش اندر جسم و جان

چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه

کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان

کرده گم بستان اصلی پرفشان بی اختیار

در خزان بی بهار و در بهار بی خزان

ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم

و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان

سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور

وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش

گرد بال افشاند و مرغ سدره شد زین خاکدان

جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست

درخور پرواز بال همتش جای جنان

مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت

آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان

آشیانش بر کنار قصر لطف

خویش ساز

کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی او رفت و نیاید باز از درالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ

ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ

باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی

سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ

باد تا هستی ست بر لشکر گه گیتی محیط

ظل ممتد لوای همت عباس بیگ

در امور معظم ار ایام سوگندی خورد

باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ

زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل

باد لزران همچو بید از هیبت عباس بیگ

آسمان بربود اگر یک در ز بهر تاج خویش

از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ

این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا

بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ

گر ز پا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد

جاودان سر سبز باغ حشمت عباس بیگ

باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد

رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیگ

این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد

تا به حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد

طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

سوگواری بر مرگ دوست

دیده گو اشک ندامت شو و بیرون فرما

دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا

عوض یوسف گم گشته چو اخوان بینید

دیده خوب است به شرطی که بود نابینا

گر چه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم

باش با اشک من و روی زمین می پیما

در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد

در میان فاصله ما را ز بقا تا به فنا

یار در قصرچنان مایحه ای ذیل جهان

ماکجاییم و تماشاگه دیدار کجا

یاد آن یار سفرکرده محمل تابوت

کانچنان راند که نشنید کسش بانگ درا

رسم پیغام و خبر نیست ، مصیبت اینست

به دیاری که

سفر کرد سفر کردهٔ ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و سد یاد از آن عهد که در صحبت یار

خاطری داشتم از عیش جهان بر خوردار

نه مرا چهره ای از اشک مصیبت خونین

نه مرا سینه ای از ناخن حسرت افکار

خاطری داشتم القصه چو خرم باغی

لاله عیش شکفته گل شادی بر بار

آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان

لاله ها شد همه داغ دل و گلها همه خار

برسیده ست در این باغ خزانی هیهات

کی دگر بلبل ما را بود امید بهار

بلبلی کش قفس تنگ و پروبال شکست

به چه امید دگر یاد کند از گلزار

گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ

یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار است

کاشکی نوگل ما چون گل بستان بودی

که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی

کاش چاهی که در او یوسف ما افکندند

راه بازآمدنش جانب کنعان بودی

کاشکی آنکه نهان کشت ز ما یک تن را

بر سرش راه سرچشمهٔ حیوان بودی

شب هجران چه دراز است خصوصا این شب

کاش روزی ز پس این شب هجران بودی

چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم

کاش سر تا قدمم دیده گریان بودی

آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند

کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم

نیست پروای خود از بی تو دگر زیستنم

ای سرا پای وجودت همه زخم و غم و درد

اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد

هیچ مردی سپهی بر سر یک خسته کشد

روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد

حال

تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن

حال مردی که کشندش به ستم سد نامرد

غیر از آن کافتد و از هم بکنندش چه کنند

شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد

که خبر داشت که چندین دد آدم صورت

بهر جان تو ز خوان تو فلکشان پرورد

سرد مهری فلك با چو تو خون گرمی آه

کردکاری که مرا ساخت ز عالم دل سرد

چون ترا زیر گل و خاك ببینند افسوس

آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گرد

مردم از غم ، چه کنم، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند

زندگانی ترا خانه به یغما دادند

یارب آنها که ز خمخانه بیدار ترا

رطل خون درعوض ساغر صهبا دادند

یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح

جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند

یارب آنها که نهادند به بالین تو پای

تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند

یارب آنها که ز محرومیت ای گوهر پاك

ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی دربند

کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

سوگواری بر مرگ شاه

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد

مشعل خورشید را گردون چرا پر کاه کرد

از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت

هر که جادر ساحت این نیلگون خرگاه کرد

این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری

زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد

چیست افغان غلامان شه باقی مگر

آسمان بی مهریی با بندگان شاه کرد

آه کز بی مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند

آری آری کوه درد ما کمرها بشکند

جای آن دارد که همچون بندگانش

آسمان

آنقدر سر بر زمین کوبد که سد جا بشکند

باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب

جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند

ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما

از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حد دارد که خندد در عزای اینچنین

خود چه جای خنده باشد در بلای اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند

کاین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریختند

این حریم خسروانی را که می پاشند کاه

قرنها بر یکدگر سد تودهٔ زر ریختند

وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشک

سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند

روز محشر هم عجب کز خاک سر بیرون کنند

بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم برآوردی ، جهان بر هم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه در گردن کنید

چاکها در جامه همچون شده تا دامن کنید

دود بر می خیزد از مشعل به آن آهن دلی

کم نیند از وی شما هم سوز خود روشن کنید

شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت

چهره پر خاك سیه در گوشه مسکن کنید

رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این

همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره ها

رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد

نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد

تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار

دشمن او دست بر سر ، پای در زنجیر باد

در دبیرستان گردون تا نشان یابد ز تیر

خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا

سد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا

سوگواری بر مرگ شرف الدین علی

دوستان

چرخ همان دشمن جان است که بود

همه را دشمن جان است ، همان است که بود

ای که از اهل زمانی ز فلك مهر مجوی

كاین همان دشمن ارباب زمان است که بود

شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ

همچنان در پس آن پرده نهان است که بود

هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید

مهر بنگر که همانش خفقان است که بود

تیر بیداد فلك می گذرد از دل سنگ

پیر گردید و همان سخت کمان است که بود

گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند

که در این باغ همان باد خزان است که بود

تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان

این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست

افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی هست که زیر گل و خاك است به خواب

غایت مدت این خواب گران پیدا نیست

چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه

کانچنان رفت کز او هيچ نشان پيدا نيست

گر نهان گشته مپندار که گرديده فنا

چشمه آب بقا بود از آن پيدا نيست

دل چه کار آيد و جان بهر چه باشد که مرا

مرهم ريش دل وراحت جان پيدا نيست

دور از آن گوهر ناياب ز بس گريه ، شديم

غرق بحری که در آن بحر کران پيدا نيست

مرهم سينه آزرده دلان پنهان است

مردم ديده صاحب نظران پيدا نيست

آه بر چرخ رسانيد در اين روز سياه

دود از مشعل خورشيد برآريد ز آه

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند

پيش هر دل ز تو سد واقعه مشکل ماند

آمدم گريه کنان سينه خراشيده ز درد

همچو لوحم به سر

قبر تو پا در گل ماند

دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا

خار غم حاصل از این دولت مستعجل ماند

روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد

از تو داغی که مرا بر دل بی حاصل ماند

محمل کیست که فریاد کنان بر بستند

که به حسرت همه را دیده بران محمل ماند

ساربان ناقه بر انگیخت ز پی بشتابید

وای بر آنکه در این بادیهٔ هایل ماند

بار بربسته وخلقی ز پیت بهر وداع

آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل می برد

راه می کرد گل و ناقه در آن گل می برد

محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه

می شد و آه کنانش به قبایل می برد

روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر می داد

اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می برد

سنگ بر سینه زنان ، اشک فشان ، جامه دران

ناقه خویش مراحل به مراحل می برد

هر قدم خاک از ین واقعه بر سر می ریخت

محملش را ز اعالی به اسافل می برد

در دلش بود که از دهر گرانی ببرد

بسکه بار غم از ین واقعه بر دل می برد

بسکه آشفته در آن بادیه ره می پیمود

در عجب بود که چون راه به منزل می برد

محمل آمد به در شهر مباشید خموش

سینه ها را بخراشید و برآرید خروش

کاه پاشید به سر ، ناله جانکاه کنید

خلق را آگه ازین ماتم ناگاه کنید

بدوانید به اطراف جهان پیک سرشک

همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید

کوچه ها را چو ره کاهکشان گردانید

مشعلی چند چو خورشید پر از کاه کنید

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید

عالم از آتش دل بر علم آه کشید

خلق انبوه بریدند الفها

بر سر

مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید

آسمان مجمره افروخته می سازد عود

چشم بر مجمر افروخته ماه کنید

در خور مرتبه چرخ بلند است این کار

دست از پایه نعشش همه کوتاه کنید

نعش او را چو فلک قبله خود می خواند

چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

سوگواری بر مرگ برادر

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت

کردی چو خاک پست مرا، خاک بر سرت

جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید

تاریک باد آینه مهر انورت

مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ

با خاک تیره گر ننمایم برابرت

شد کشته عالم و تو همان در مقام جنگ

ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت

تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک

هرگز تهی نمی شود از زهر ساغرت

سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیک

دست که می رسد به عنان تکاورت

چندین شکست کار من دلشکسته چیست

ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت

کشتی مرا ز کینه به تیغ زبون کشی

گویا نشد دچار کس از من زبون ترت

بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار

نور وفا نیافت زشمع مه وخورت

چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی

گیرد اگر چه مهر جهانگیر در برت

بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم

زین بازی ملال فزای مکررت

گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار

جز بار دی ندید کس از چرخ اخضرت

نسبت به من غریب طریقی گزیده ای

گویا هنوز شعله آهم ندیده ای

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست

مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده ام زدرد

گویید مرهم دل افکار من کجاست

دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ

توتی زبان نادره گفتار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع

آتش نشان آه شرربار من کجاست

بی یار و بی کسم ، چه کنم چیست

فکر من

آنکس که بود یار وفادار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم

آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت

آن نوربخش دیده بیدار من کجاست

دل زار شد ز نوحه من نامراد را

ای همدمان مراد دل زار من کجاست

روز خزان نهاد گلستان عمر من

آن گل که بود رونق گلزار من کجاست

گوهرشناس و جوهری نظم و نثر کو

جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست

یاری نماند و کار من از دست می رود

آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم

ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

رباعیات

رباعی شماره ۱

یارب که بقای جاودانی بادا

کامت بادا و کامرانی بادا

هر اشربه ای کز پی درمان نوشی

خاصیت آب زندگانی بادا

رباعی شماره ۲

عشرت بادا صبح تو و شام ترا

آغاز تو را خوشی و انجام ترا

شبهای ترا باد نشاط شب عید

نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

رباعی شماره ۳

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا

نگذاشت به درد دل افکار مرا

چون سوی چمن روم که از باد بهار

دل می ترقد چو غنچه، بی یار، مرا

رباعی شماره ۴

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا

افزود سد آزار بر آزار مرا

من کشتنیم کز او جدایی جستم

ای هجر به جرم این بکش زار مرا

رباعی شماره ۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب

بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب

گردید سپهر خیمه و انجم میخ

شد سد ره ستون و کهکشان گشت طناب

رباعی شمارهٔ ۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست

بی نور شد و وصال تو ناپیداست

من نام بگرداندم و یعقوب شدم

ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

رباعی شمارهٔ ۷

آن سرو که جایش دل غم پرور ماست

جان در غم بالاش گرفتار بلاست

از دوری او به ناخن محرومی

سد چاک زدیم سینه جایش پیداست

رباعی شمارهٔ ۸

پیوستن

دوستان به هم آسان است

دشوار بریدن است و آخر آن است

شیرینی وصل را نمی دارم دوست

از غایت تلخیی که در هجران است

رباعی شماره ۹

شاها سربخت بر در دولت تست

یک خیمه فلک ز اردوی شوکت تست

گر خیمه چرخ را ستونی باید

اندازه ستون خیمه رفعت تست

رباعی شماره ۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست

کام دل و آرزوی جانم بفرست

آن مایع که سرمایه عیش و طرب است

آنم بفرست و در زمانم بفرست

رباعی شماره ۱۱

شوخی که خطش آیه فرخ فالی است

نادیدن آن موجب سد بد حالی است

تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر

شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است

رباعی شماره ۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست

این صبر هراسنده ولی یارم نیست

دندان به جگر نهادنی می باید

اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

رباعی شماره ۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت

مهری نه چو این مهر که میدانی داشت

این مهر نه عاشقی ست ، مهری ست که آن

با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

رباعی شماره ۱۴

شاها سر روزگار پامال تو باد

گردون ز کتل کشان اجلال تو باد

هر صید مرادی که بود در عالم

فتراک پرست رخش اقبال تو باد

رباعی شماره ۱۵

شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد

چون گوی فلک در خم چوگان تو باد

آن سینه پر داغ که خصمت دارد

صندوقه تیرهای پران تو باد

رباعی شماره ۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد

عیوق شکارگاه شاهین تو باد

هر سر که نه در پای سمند تو بود

بر بسته به جای طبل برزین تو باد

رباعی شمارهٔ ۱۷

شاها در جهان عرصهٔ در گاه تو باد

آفاق پراز خیمه و خرگاه تو باد

این خیمهٔ بی ستون که چرخش خوانند

قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد

رباعی شمارهٔ ۱۸

جرم است سراپای من خاک نهاد

لیکن بودم به عفو او خاطر شاد

ای وای اگر عفو

نباشد ، ای وای

فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد

رباعی شماره ۱۹

کوی تو که آواره هزاری دارد

هرکس به خود آنجا سر و کاری دارد

تنها نه منم تشنه دیدار، آنجا

جاییست که خضر هم گذاری دارد

رباعی شماره ۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد

جز باده کشی چه کار دیگر دارد

پیوسته کدویش ز می ناب پر است

یعنی که مدام باده در سر دارد

رباعی شماره ۲۱

گر کسب کمال می کنی می گذرد

ور فکر مجال می کنی می گذرد

دنیا همه سر به سر خیال است ، خیال

هر نوع خیال می کنی می گذرد

رباعی شماره ۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد

با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد

اینها که من از جفای هجران دیدم

یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد

رباعی شمارهٔ ۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد

هر بار نشان زخم پیکان گیرد

از حیرت آن قدرت بخت اندازی

مردم لب خود بخش به دندان گیرد

رباعی شمارهٔ ۲۴

دل زان بت پیمان گسلم می سوزد

برق غم او متصلم می سوزد

از داغ فراق اگر بنالم چه عجب

یاران چه کنم، وای دلم می سوزد

رباعی شمارهٔ ۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد

ایام همیشه کار سازت باشد

رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال

خورشید به جای طبل بازت باشد

رباعی شمارهٔ ۲۶

می خواست فلک که تلخ کامم بکشد

ناکردهٔ می طرب به جامم، بکشد

بسپرد به شحنه فراق تو مرا

تا او به عقوبت تمامم بکشد

رباعی شمارهٔ ۲۷

شاها به عداوت توکس یار نشد

کاو در نظر جهانیان خوار نشد

با نشأهٔ خصمی تو آنکس که بخفت

در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

رباعی شمارهٔ ۲۸

آنان که به کویی نگران می گردند

پیوسته مرا به قصد جان می گردند

از رشک نبات می دهم جان که چرا

گرد سر هم نام فلان می گردند

رباعی شمارهٔ ۲۹

آن زمره که از منطق ما بی خبرند

سد نغمهٔ ما به بانک زاغی نخرند

زاغیم شده به عندلیبی مشهور

ما دیگر و مرغان

خوش الحان دگرند

رباعی شمارهٔ ۳۰

مجنون به من بی سر و پا می ماند

غمخانهٔ من به کربلا می ماند

جغدی به سرای من فرود آمد و گفت

کاین خانه به ویرانه ما می ماند

رباعی شمارهٔ ۳۱

ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند

بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند

من شیشه نیم که بشکند سنگ توام

مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

رباعی شمارهٔ ۳۲

یا صاحب ننگ و نام می باید بود

یا شهرهٔ خاص و عام می باید بود

القصه کمال جهد می باید کرد

در وادی خود تمام می باید بود

رباعی شمارهٔ ۳۳

در کوی توام پای تمنا نرود

من سعی بسی کنم ولی پا نرود

خواهم که ز کویت روم اما چه کنم

کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

رباعی شماره ۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود

او را سر قدر آسمان سا نشود

باز ار نشود صید و نیفتد در قید

او را به سر دست شهان جا نشود

رباعی شماره ۳۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید

سیمرغ اسیر چنگل بازآید

هر جا که صدای طبل باز تو رسد

سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

رباعی شماره ۳۶

ازدیده ز رفتن تو خون می آید

بر چهره سرشک لاله گون می آید

بشتاب که بی توجان ز غمخانهٔ تن

اینک به وداع تو برون می آید

رباعی شماره ۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماید

برخاک رهش روی ارادت ساید

یک سو نظرش که غیر پیدا نشود

دل در طرفی که یار کی می آید

رباعی شماره ۳۸

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید

کز بهر در شادی عید است کلید

روز وشب عمر بی زوالت بادش

مستلزم اجر روزه و شادی عید

رباعی شماره ۳۹

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید

بر روی جمیلان چمن نیل کشید

کس را به سخن نمی گذارد بلبل

در باغ مگر غنچه به رویش خندید

رباعی شماره ۴۰

آهنگ سفر می کند آن ماه عذار

ای جان که نفس گیر شدی ناله برآر

در محملش

آویز دلا همچو جرس

وزناله و فریاد زبان باز مدار

رباعی شمارهٔ ۴۱

یارب که در این دایرهٔ دیر مدار

باشی ز چنان زندگیی برخوردار

کایام شریف عیدش ار جمع کنند

سد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار

رباعی شمارهٔ ۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر

تحویل حمل نمود و بودش چه نظر

تا روز نشاطت که به گلشن گذرد

هرروز فزونتر بود از روز دگر

رباعی شمارهٔ ۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر

و آوازه تو کرده جهان را تسخیر

یارب که جدا مباد تا عالم هست

صحت ز تنت چو نور از بدر منیر

رباعی شمارهٔ ۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش

صحت پی رفع تب در آمد ز درش

تب از بدنش راه گریزی می جست

فصاد جهاند از ره نیشترش

رباعی شمارهٔ ۴۵

ای منشاء دانایی و ای مایه هوش

بفرست از آن که تا سحر خوردم دوش

بسیار نه ، کم نه، آن قدر بخش که من

هشیار نگردم و نمانم مدهوش

رباعی شمارهٔ ۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع

رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع

هیهات که جان وداع تن کرد و نداد

چندان مهلت که تن شتابد به وداع

رباعی شمارهٔ ۴۷

فن تو و سد هزار برهان کمال

شغل من و یک جهان خیالات محال

تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل

من بیهده گرد راست بازار خیال

رباعی شمارهٔ ۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام

وز عنبر تر شمامه ای یافته ام

از شوق دمی هزار بارش خوانم

گویی تو که گنج نامه ای یافته ام

رباعی شماره ۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام

عیش تو مدام باد و کار تو تمام

در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر

یارب که بود چو روزه در عید حرام

رباعی شماره ۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم

با سد غم و درد مبتلای تو شدم

لیلی وش من به حال زارم بنگر

مجنون زمانه از برای تو شدم

رباعی شماره ۵۱

امشب همه شب

ز هجر نالان بودم

با بخت سیه دست و گریبان بودم

قربان شومت دی به که همره بودی

کامشب همه شب به خویش گریان بودم

رباعی شماره ۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم

حاشا که شود طراوت روی تو کم

نی جوهر حسن لاله است از ژاله

نی زیور خوبی گل است از شبنم

رباعی شماره ۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم

در بندگیت مقرم و معترفم

با «قاف» و «ر» و « الف ،ب » و «ه » ز کرم

بفرست بدست «غین » و « لام» و « الفم»

رباعی شماره ۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم

آهسته ز فرقت تو فریاد کنم

وقت است که دست از دهن بردارم

از دست غمت هزار بیداد کنم

رباعی شماره ۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان

کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن

لاله ست ولی آمده با ژاله قرین

ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

رباعی شمارهٔ ۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان

از حادثه دهر کرا بود امان

بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت

جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

رباعی شمارهٔ ۵۷

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان

خواهی که بگویمت که چون گشت عیان

زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ

ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

رباعی شمارهٔ ۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند سخن

روزش دیدم گرفته کنجی مسکن

مانندهٔ عاصیی که در روز جزا

با روی سیاه سر برآرد ز کفن

رباعی شمارهٔ ۵۹

ای مدت شاهی جهان مدت تو

در عید سرور خلق از دولت تو

گر عید تواند که مجسم گردد

آید ز پی تهنیت خلعت تو

رباعی شمارهٔ ۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایه تو

خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو

از بهر خدا سایه زمن باز مگیر

ای سایهٔ رحمت خدا سایهٔ تو

رباعی شمارهٔ ۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی

در بزم وصال می کشم پی در پی

می جویمت آنچنان که مهجور

وصال

مشتاق توام چنان که مخمور به می

رباعی شماره ۶۲

گر درخور مهرم احترامی بودی

نزدیک توام قدر تمامی بودی

من می گفتم که عشق من تا به کجاست

گر ز آنطرف از عشق مقامی بودی

رباعی شماره ۶۳

ای کاش برات من براتی بودی

کز مفلسیم خط نجاتی بودی

بالله که آنچنان براتی می بود

گر از طرف تو التفاتی بودی

رباعی شماره ۶۴

در عهد معالجات تو بیماری

بیکار شد از شیوه خلق آزاری

نی از پی آزار به سوی تو شتافت

آمد که شکایت کند از بیکاری

رباعی شماره ۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی

لازم نبود که طبع خود رنجانی

من بودم و دیدنی چو این هم منع است

آن نیز به یاران دگر ارزانی

رباعی شماره 66

ای درگه تو عید گه روحانی

در تهنیت هم انسی و هم جانی

از لطف تو عیدیی طمع دارم لیک

ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

خلد برین

سر آغاز

خامه برآورد صدای صریر

بلبلی از خلدبرین زد صفیر

خلدبرین ساحت این گلشن است

خامه در او بلبل دستان زن است

بلبل این باغ پرآوازه باد

دم به دمش زمزمه ای تازه باد

طرفه ریاضی ست که تا رستخیز

سبزهٔ او را نبود برگ ریز

ز آب خضر سرزده گلها در او

غنچه گشا باد مسیحا در او

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم

طرح سخن نوع دگر ساختم

بر سر این کوی جز این خانه نیست

رهگذر مردم دیوانه نیست

ساخته ام من به تمنای خویش

خانه ای اندر خور کالای خویش

هیچ کسم نیست به همسایگی

تا زندم طعنه ز بی مایگی

بانی مخزن که نهاد آن اساس

مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خداداد داشت

عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش

مخزنی آراست پی گنج خویش

بود در او گنج فراوان به کار

مخزن سد گنج چه، سد سد هزار

گوهر اسرار الاهی در او

آنقدر اسرار که خواهی در او

هر که به همسایگی او شتافت

غیرت

شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه

غیر شهان را بود آرامگاه

من که در گنج طلب می زنم

گام در این ره به ادب می زنم

هم ادبم راه به جایی دهد

در طلبم قوت پایی دهد

جهد کنم تا به مقامی رسم

گام نهم پیش و به کامی رسم

کام من اینست که فیاض جود

انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من

کم نکند مرحمت از کار من

آن که به ما قوت گفتار داد

گنج گهر داد و چه بسیار داد

کرد به ما لطف ز لطف عمیم

نادره گنجی و چه گنج عظیم

آن که از این گنج نشد بهره مند

قیمت این گنج چه داند که چند

دخل جهان گشته مهیا از این

بلکه دو عالم شده پیدا از این

بود جهان بر سر کوی عدم

بی خبر از وضع جهان قدم

نه سخن کون و نه ذکر مکان

نه ز هیولا وز صورت نشان

نام سما و لقب ارض نه

عمق نه وطول نه و عرض نه

چون نه ز ابعاد نشان بود و نام

قابل ابعاد که بود و کدام

غیر برون بود ز ملک وجود

غیر یکی ذات مقدس نبود

بود یکی ذات و هزاران صفات

واحد مطلق صفتش عین ذات

زنده باقی احد لایزال

حی توانا صمد ذوالجلال

بیند و گوید نه به چشم و زبان

زو شده موجود هم این و هم آن

آن که از او دیده فروزد چراغ

وز مدد باصره دارد فراغ

وان که دهد کام و زبان را بیان

هست چه محتاج به کام و زبان

آنچه نه او بود نمودی نداشت

محض عدم بود و وجودی نداشت

خلوتیان جمله به خواب عدم

در تتق غیب فرو بسته دم

تیره شبی بود، درآن تیره شب

ما همه در خواب فرو بسته لب

شام سیاهی که دو عالم تمام

گم شده بودند در آن تیره شام

موج برآورد محیط قدم

ابر

بقا خاست ز بحر کرم

گشت از آن ابر که شد درفشان

حامله در صدف کن فکان

شعشعه آن گهر شب فروز

کرد شب تار جهان همچو روز

صبح دل افروز عنایت دمید

باد روان بخش هدایت وزید

کوکبه مهر پدیدار شد

هر دو جهان مطلع انوار شد

از اثر گرمی آن آفتاب

دیده گشودند جهانی ز خواب

عقل جنیبت ز همه تاخت پیش

رایت خویش از همه افراخت پیش

فوج به فوج از پی هم می رسید

خیل و حشم بود که صف می کشید

جیش عدم سوی وجود آمدند

بر سر میدان شهود آمدند

تاخت برون لشکری از هر طرف

پیش جهاندند و کشیدند صف

لشکر حسن از طرفی در رسید

عشق و سپاهش ز برابر رسید

از طرف حسن برون تاخت ناز

وز طرف عشق در آمد نیاز

عشق و سپاهی ز کران تا کران

حسن و وفا بود جهان تا جهان

محنت و درد سپه بی شمار

آمد و صف زد ز یمین و یسار

سوز و گداز آمده در قلبگاه

زد علم خویش به قلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد

تاخت به میدان و طلب کرد مرد

پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

آمد و نگریخت ز ناورد عشق

در سپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر و سپاس

شکر و سپاسی نه به حد قیاس

شکر و سپاسی که خدا را سزد

خالق ما، رازق ما را سزد

رازق ما آن که به خوان نعم

خواند جهان را به وجود از عدم

هست جهان سفرهٔ احسان او

اهل جهان زله خور خوان او

هر که نه پروردهٔ این نعمت است

از سر خوان عدمش قسمت است

مائدهٔ فیض چه جزو و چه کل

برده از او فیض چه خار و چه گل

او چمن آراست دگرها چمن

باد برد شاخ گل و نسترن

ور نکند طرح چمن از نخست

بر قد گلبن نشود جامه چست

نسخه هر گل که

رقمها در اوست

شرح کمال چمن آرا در اوست

حرف نگار صحف کاینات

بی ورق و بی قلم و بی دوات

نقش کن لوح درون و برون

صنعتش از تهمت آلت مصون

گر نبود آهن خارا تراش

سنگ کجا بت شود از بت تراش

بتگر اگر تیشه نیارد به دست

پیکر بت را نتوان نقش بست

ور نبود قوت آن پیشه اش

رخنه گر کار شود تیشه اش

بت که نگارنده شدش بت نگار

چون دهدش کس به خدایی قرار

هست خدا آن که بود بی نیاز

در همه کاری همه را کار ساز

آنکه مقدم عدمش بر وجود

چون کندش کس به خدایی سجود

نقش نبود از بت و از بت نگار

کاو همه را بود خداوندگار

پیشتر از نام بت و بت پرست

بود خداوند بدینسان که هست

جان و جسد را به هم الفت فزای

و ز دل و جان گرد کدورت زدای

راهنمای خرد راهجوی

کام گشای نفس گرم پوی

پویه ده ابلق گیتی نورد

گرم کن زرده□ آفاق گرد

غالیه سای چمن دلفروز

مجمره گردان گل عود سوز

زنگ زدای دل دلخستگان

قفل گشای در دربستگان

عقده گشاینده دشوارها

چاره نماینده آزارها

تاب ده لاله□ لعلی چراغ

جام گر نرگس زرین ایاغ

کحل کش باصره□ ماه ومهر

مشعله افروز بساط سپهر

صدر نشان دل روشن ضمیر

خرده شناس خرد خرده گیر

عقل که هست از همه آگاه تر

در ره او از همه گمراه تر

راه به کنهش نبرد عقل کس

معرفت الله همین است و بس

صدق ندارد نفس هیچ کس

صادق اگرهست بود صبح و بس

بر سر این لوح رقم مختلف

نیست یکی راست به غیر از الف

نیست در این لجه به غیر از سحاب

آن که شداز حرف حیا نام یاب

هیچ کمر بسته بجز نی نماند

صاف دلی غیر خم می نماند

کیست در این دیر حوادث پذیر

غیر خم می که بود گوشه گیر

روی زمین ز اهل هنر رفته اند

اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی از این میکده باقی نماند

گشت تهی شیشه و ساقی

نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست

صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند

کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی بزم ز شمع طراز

ماند همین دوده ای از شمع باز

گنج زجا رفت وبه جا خفت مار

لیک نه ماری که بود مهره دار

بگذر از این طایفه ماروش

بر صفت مار به آزار خوش

خیز و منه پا به سر راهشان

بشنو و مگذر ز گذرگاهشان

پای نهی در ره افعی به خاک

لیک کنندت دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال

دور نشین از همه گردون مثال

روی به مردم منما چون پری

تا طلبندت به سد افسونگری

رخ منما وز همه در پرده باش

بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کند یاد تو در دل گذار

روی دهد گریه بی اختیار

بگذر از این طایفه پرده در

پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان

همچو وفا پای بکش از میان

باش به عزلتگه خود پا به گل

تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود

ز اهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویه ای ساخته

وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از تک و پوی همه

بسته در خانه به روی همه

مجلسی او دل آگاه او

همدم او آه سحرگاه او

ساخته چون جغد به ویرانه ای

دم به دمش خود به خود افسانه ای

رفت فضولی به در خانه اش

زد به فضولی در کاشانه اش

داد جوابش ز درون سرا

کهن سرد اینهمه کوبی چرا

بستم از آنرو در کاشانه سخت

تا تو نیاری به درخانه رخت

مرد ز بیرون در آواز داد

کای همه را گشته درون از توشاد

تا ندهد دست مرادی که هست

حلقهٔ این در نگذارم ز دست

حلقهٔ چشم است بر این در مرا

کز تو شود کام میسر مرا

گفت بگو تا چه هوا کرده ای

بر در

من بهر چه جا کرده ای

گفت مرا آن هوس اینجا فکند

کز تو و پند تو شوم بهره مند

گفت نداری اثر هوش حیف

عقل ترا کرد فراموش حیف

گر شوی از نقد خرد بهره مند

قیمت این پند شناسی که چند

کاین همه آزار کشیدی ز من

سد سخن تلخ شنیدی ز من

ساخته ام در به رخت استوار

می روی از درگه من شرمسار

وحشی از این دربدری سود چیست

چیست از این مقصد و مقصود چیست

به که در خانه برآری به گل

تا نروی از در کس منفعل

ای رطب تازه رس باغ جود

ذات تو نوباوه باغ وجود

دانهٔ این نخل چو می کاشتند

بر ثمری چون تو نظر داشتند

مهر سحر گردی بسیار کرد

بر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته

تا ز گل این نخل بر انگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست

غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را که برافراختند

خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستی ست مسلم ترا

حکم رسد برهمه عالم ترا

هر که به غیر از تو سپاه تواند

گوش به در چشم به راه تواند

چرخ جنیبت کش فرمان تست

گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست به فتراک تو

آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی به چنین آبروی

بر سر این گوی چو طفلان کوی

آب کزو گشته هر آلوده پاک

می شود آلوده به یک مشت خاک

هر که در این خاک عداوت فن است

خاک شود آخر اگر آهن است

آینه هر چند بود صاف دل

زنگ برآرد چو بماند به گل

بگذر ازین خاک و گل عمر کاه

چند کنی آیینه دل سیاه

خیز و صفایی بده آیینه را

زو بزدا ظلمت دیرینه را

آینه کز زنگ شده تیره رنگ

مالش خاکستر از او برده رنگ

آتشی از فقر و غنا برفروز

هر چه بیابی ز علایق بسوز

زان کف خاکستری آور به کف

زنگ

از آن آینه کن برطرف

تا چو نظر جانب او افکنی

دیده شود هر چه بود دیدنی

آه که آیینه به زنگ اندر است

هر نفسش تیرگی دیگر است

بر همه روشن بود آیینه وار

کز نفس آیینه رود در غبار

آینهٔ دل که پر از نور باد

از نفس تیره دلان دور باد

زنگ و غباری چو شود حایلش

رفع نماید دم صاحب دلش

چرخ نگر کز نفس جان فزا

ز آینه خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر

می وزد این باد ز باغ دگر

کی به همه عمر دم ما کند

آنچه به یک دم دم عیسا کند

روح فزاید دم روح الهی

با نفس روح کند همرهی

از دم ما طایفهٔ بلهوس

زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو بر آنی که به جایی رسی

رسته ز ظلمت به صفایی رسی

صاف دلی را به مقابل گرای

تا شودت ز آینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود

وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال

تا گذر آرد به مقام و کمال

ره به در کعبه نیابد کسی

تا نکند قطع بیابان بسی

کعبهٔ وصل است هوای دگر

سیر ره اوست به پای دگر

فیض در او مرحله در مرحله

نور در او مشعله در مشعله

روح در این قافله محمل کش است

این چه فضا وین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز

هادی ره مرحمت کار ساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب

شب پره ای در گذر آفتاب

مانده در این ره خرد دور رو

کند در این ره نظر تیزرو

خود به چنین جا که خرد مانده لال

هست زبان را چه مجال مقال

جسم در او راه به جایی نیافت

خواست رود قوت پایی نیافت

جان به حیل می کند اینجا مقام

جسم که باشد که بود تیزگام

چند توان بود به دوری صبور

دیده بر

افروز به نور حضور

هر که در این ره به طلب گام زد

گشت بقای ابدش نامزد

خیز که این راه به پایان بریم

رخت به سرچشمه حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان برکشیم

یک دو قدح آب بقا در کشیم

غسل بر آریم در آب بقا

چهره بشوئیم ز گرد فنا

خامهٔ رد برسر هر بد کشیم

لوح فنا را رقم رد کشیم

چند نشینیم در این کنج تنگ

چند توان کرد به یک جا درنگ

در بن این شیشه سیماب گون

بند چو دیوم به هزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا به چند

در تن این شیشه توان بود بند

وای که هرچه کنم اهتمام

جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سرنگون

جانش از آنجا مگر آید برون

مور کی از شیشه نماید صعود

تا ندمد بال و پرش از وجود

کو پر همت که از اینجا پریم

رخت به سرمنزل عنقا بریم

شهپر همت چو بیابد مگس

کی کندش فرق ز سیمرغ کس

همت اگر پایه فزایی کند

پشه بی بال همایی کند

همت اگر پای به میدان نهد

گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف

گوهر مقصود که آرد به کف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه

بر فلک از قدر زدی بارگاه

در حرمش پرده نشین دختری

اختر سعدی و چه سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه

چشم غزال از پی چشمش سیاه

خال رخش داغ دل آفتاب

غالیه اش پرده در مشک ناب

طره که در پای خود انداخته

دام ره کبک دری ساخته

منظره ای داشت چو قصر سپهر

شمسه طاقش گل زرین مهر

نسر فلک طایر دیوار او

تاج زحل قبه زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان

آمده بر قصر فلک نردبان

بود بر آن غیرت بام سپهر

صبحدمی جلوه نما همچو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش

آمد از آن جلوه گری در خروش

تیر جگردوزی از آن غمزه

جست

بر جگرش آمد و تا پرنشست

تیر که از سخت کمانی بود

رخنه گر خانهٔ جانی بود

داشت ز تیرش جگری دردناک

آه کشیدی و تپیدی به خاک

مضطر از آن درد نهانی که داشت

جان به لب از آفت جانی که داشت

ناظر آن منظر عالی بنا

عاشق و دیوانه و سر در هوا

شهر پر آوازهٔ غوغای او

هرطرف افسانهٔ سودای او

بیخودی او به مقامی کشید

کز همه بگذشت و به خسرو رسید

یافت چو شه حالت درویش را

خواند وزیر خرد اندیش را

گفت در این کار چه سازم علاج

هست به تدبیر توام احتیاج

از جگرش دشنه جگرگون کنم

یا نکنم هم تو بگو چون کنم

گفت به جم کوکبه دانا وزیر

کای به تو زیبنده کلاه و سریر

هست در این کشتن و خون ریختن

سرزنشی بهر خود انگیختن

مصلحت آنست که پنهانیش

جانب خلوتگه خود خوانیش

پرسیش از آتش دل گرم گرم

پس سخنان شرح دهی نرم نرم

پس طلبی آنچه نیاید از او

وان در بسته نگشاید از او

تا به طلبکاری آن پا نهد

خانه به سیلاب تمنا دهد

مرد مدبر به شه ارجمند

هر چه بیان کرد فتادش پسند

شامگهی سایهٔ لطف خدای

در حرم خاص ترین کرد جای

خواند گدا را به حریم حرم

کرد ز الطاف خودش محترم

گفت که ای سوخته داغ دل

داغ غمت تازه گل باغ دل

آنکه چو شمع است ترا سوز ازو

وانکه نشستی بچنین روز ازو

بستن عقدش بتو بخشد فراغ

لیک به سد عقد در شب چراغ

گر به مثل مهر صباح آوری

شامگه او را به نکاح آوری

مرد گدا پیشه چو این مژده یافت

رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد

آب برون ریختن آغاز کرد

خود نه همین یک تنه در کار بود

چشم ترش نیز مدد کار بود

مردم آبی چو خبر یافتند

بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود

چیست

گرنه ز سوداست در این سود چیست

گفت بر آنم که پی در ناب

گرد برانگیزم از این بحر آب

منتظرانش همه حیران شدند

وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بگشودند که گر مدتی

دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد آب

عرصه این بحر نماید سراب

به که دراین بحر شناور شویم

همچو صدف حامل گوهر شویم

گر نکنیمش ز گهر کامکار

زود از این بحر بر آرد دمار

همچو صدف در ته دریا شدند

بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف

بر لب دریا گهر افشان ز کف

بسکه فشاندند بر آن عرصه در

دامن صحرا ز گهر گشت پر

دید چو آن عاشق همت بلند

خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت و ز در کیسه خود ساخت پر

آمد و بر تخت شه افشاند در

ز آمدنش گشت غمین شهریار

فکر بسی کرد به تدبیر کار

فکرت او راه به جایی نیافت

از پی آن درد دوایی نیافت

مرد گدا پیشه زمین بوسه داد

گفت که شاها فلکت بنده باد

گوی فلک قبه ایوان تو

ملک بقا عرصه جولان تو

چتر زر اندود تو خورشید باد

مطربه بزم تو ناهید باد

هست چو ناکامی من کام شاه

نیست ز همت که شوم کام خواه

از مدد همت والای خویش

دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار

کرد بر او عقد جواهر نثار

گفت تویی قابل پیوند من

هست سزاوار تو فرزند من

خواند عزیزان و به سد جد و جهد

بست بدو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود فتادش به دست

رفت و به خلوتگه عشرت نشست

مرد گداپیشه که آنجا رسید

از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود

مور تواند که سلیمان شود

ای به ره ملک سخن گام زن

از تو بسی راه به ملک سخن

نام سخن از تو مبدل به ننگ

قافیه از نسبت نظمت به

تنگ

موی زنخدان گذرانی ز ناف

لیک به آن مو نشوی مو شکاف

گر چه شود ریش به غایت دراز

ریش درازت نکند نکته ساز

پایه ازین مایه نگردد بلند

بز هم ازین مایه بود بهره مند

چند عصا رایت شهرت کنی

ریش برآن پرچم رایت کنی

کرد عصایی و بلند اوفتاد

شعر ترا هیچ بلندی نداد

زین علم زرق به میدان نو

کشور معنی نشود زان تو

کوس کند نوحه بر آن پادشاه

کاو شود اقلیم گشای سپاه

تا نکنی غارت نظمی نخست

ره ننماید به تو آن نظم سست

آنکه بود دخل ز دخلش زیاد

دست به درویش نباید گشاد

مهر خموشی به لب خویش نه

پستی خود را نکنی فاش نه

آب که رو جانب پستی فکند

پستی خود گفت به بانگ بلند

کوس نه ای، زمزمه کوس چیست

غلغل بیهوده چو ناقوس چیست

خضر نه ای، چشمه حیوان مجوی

کالبدی منزلت جان مجوی

نظم دلاویز که جان پرور است

پاره ای از جان سخن گستر است

اهل تناسخ مگر این دیده اند

کز سخن خویش نگردیده اند

جسم سخن جلوه گه جان کنند

کار مسیحاست که ایشان کنند

نکته وران طایفه ای دیگرند

از دگران پاره ای انسان ترند

بلعجبی چند که بی سیر پای

از تتق عرش نمایند جای

کرسی سر چون سر زانو کنند

آن طرف عرش تکاپو کنند

روح به دمسازی روحانیان

جسم به همخوابی جسمانیان

گاه چو مو بر سرآتش به تاب

گاه قصب درگذر آفتاب

دامن فکرت به میان کرده چست

رفته به دریوزهٔ عقل نخست

حلقه صفت سرشده دمساز پای

حلقه زده بر در این نه سرای

سیر جهان کرده و بر جای خویش

گشته جهان بی مدد پای خویش

نادره مرغان همایون اثر

پر نه و مانند ملک تیز پر

بر سر راه کرم لایزال

چشم به ره تا چه نماید جمال

گشته برآن دایره دیرپای

لیک چو پرگار به یک جای پای

پرده گشای رخ ابکار راز

نیل حقیقت کش روی مجاز

ماشطهٔ حسن جمیلان فکر

شانه زن زلف خیالات بکر

تا که

در این مرحله عمر کاه

درپی این خرقه سپاریم راه

قرب سخن مقصد اقصای ماست

ساحت آن ملک طرب جای ماست

هست سخن شاهد دلجوی ما

در طلب اوست تکاپوی ما

شب همه شب ما و تمنای او

خواب نداریم ز سودای او

از اثر بود سخن بود ماست

روی سخن قبله مقصود ماست

هست به محراب سخن روی ما

سجده گه ما سر زانوی ما

شب دم از افسانه او می زنیم

روز در خانه او می زنیم

نظم که سرمایه پایندگی است

پایه او غیر چه داند که چیست

پرتو این آتش انجم سپند

دیده خفاش چه داند که چند

گرمی خورشید ز عیسا بپرس

خوبی یوسف ز زلیخا بپرس

پایه معنی ز فلک برتر است

نکته سرا مرغ ملایک پر است

در خم این دایره پرشکن

زمزمه ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران

نادره در سلک زبان آوران

رفت یکی روز خطایی بر او

تاختن آورد بلایی بر او

والی ملکش به غضب پیش خواند

جور کنانش ز بر خویش راند

تند شد و گفت سزایش دهند

و ز سرکین کند به پایش نهند

کند بر آن پا که رود ناصواب

تا نکند در ره باطل شتاب

گر چه شب نیستیش در رسید

شب به میان آمد و بازش خرید

صبح کزین مشعل گیتی فروز

شعله کشد، شعله آفاق سوز

تیز کنند آتش خرمن فروش

دود بر آرند از این تیره روز

از ره بیداد زدندش بسی

قاعدهٔ داد ندید از کسی

برد کشانش عسس کینه جوی

تلخ سخن گشته، ترش کرده روی

کرد به چندین ستمش کند و بند

کند به پا برد و به زندان فکند

چوب دو شاخش چو نمود از گلو

دست اجل بود گلو گیر او

خم شده دستش به طریق کمان

گشته زه از چوب دو شاخش عیان

طرفه کمانی که قدش همچو تیر

گشته از او مثل کمان خم پذیر

چون نی تیری که بیندازیش

بود

نوایی ز سخن سازیش

بر هدفش تیر تمنا رسید

مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو مژگان قلمش اشک ریز

زد رقم و داد یکی را که خیز

بهر بیان کردن احوال من

گشته مجسم صفت حال من

جامه او ساخته ام کاغذین

داد زنان راست لباس اینچنین

کرد و از آن روش سراپا سیاه

تا طلبد داد من از پادشاه

آن سخن تازهٔ پر سوز و درد

برد و به شه داد فرستاده مرد

شاه چو بر خواند در آمد ز جای

گفت شتابند به زندان سرای

مژده اش از فر همایی دهند

زودش از آن بند رهایی دهند

در قفس آن مرغ خوش الحان که چه

بلبل و محروم ز بستان که چه

خاص ترین کس ز ندیمان شاه

رفت به زندان و شدش عذر خواه

ساخت به تشریف شهش بهره مند

کرد سرش ز افسر خسرو بلند

او که از آن ورطه جانکاه رست

از اثر معنی دلخواه رست

وحشی از این زمزمه دلنواز

خیز و بر این دایره شو نغمه ساز

بو که ز هر قید خلاصت دهند

خاص ترین خلعت خاصت دهند

ای غم و اندوه مجسم شده

شادی اگر دیده ترا غم شده

اینهمه غم از پی عالم مخور

محنت عالم گذرد غم مخور

هست غمی تخم غم بی شمار

بیضهٔ یک مار شود چند مار

اینهمه درها که سرشک تو سود

نیست دلت را چو مفرح چه سود

گریه کنان از غم دل تا به کی

سبزه صفت پای به گل تا به کی

پای به گل چند نشینی بکوش

زهر طلب در ره یاری بنوش

هیچ به از یار وفادار نیست

آنکه وفا نیست در او یار نیست

داری اگر یار نداری غمی

عالم یاری ست عجب عالمی

کارگردانی چو فتد پیش کس

رفع شود از مدد یار و بس

آنچه به یک دست نشاید ربود

چون دو شود دست ربایند زود

یار مخوانش که چو شین در رقم

داخل شادیست نه داخل به

غم

بر صفت راست پسندیده یار

آمده در راحت و رنجت به کار

صحبت ناجنس گزند آورد

سد دل آسوده به بند آورد

رشته به انگشت که مارش گزید

بست خرد کیش و همین نکته دید

کاین سخن از اهل خرد یاد دار

دست مکن باز به سوراخ مار

سفله که تیز است به راه ستیز

چون دم خدمت زند از وی گریز

چرغ که شد تشنه به خون غزال

مروحه جنبان شود از زور بال

یار دو رنگت کند آخر هلاک

گر چه فتد پیش تو اول به خاک

یوز بر آهو چو کمین آورد

سینه خود را به زمین آورد

آنکه زدی شعله خشمش جهان

لاف وفای که زند، مشنو آن

سرب چو بگداخت نماید چو آب

لیک کند خوردن آن جان کباب

آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست

صحبت او مایهٔ چندین جفاست

خانه که سست آمده آنرا بنا

رخت مقیمان نهد اندر فنا

رسم وفا از همه یاری مجوی

زادن گل از همه خاری مجوی

خار گل و خار مغیلان جداست

غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست

مرد خرد پیشه نجوید ز کاه

خاصیت طینت زرین گیاه

مس اگر از هر علقی زر شدی

نرخ زر و خاک برابر شدی

در همه بحری در یکدانه نیست

گنج به هر خانهٔ ویرانه نیست

هر مگسی را نبود انگبین

هر نی خود رو نشود شکرین

در همه کس نیست ز یاری اثر

چشمه ز هر خاک نیاید به در

یار که خود را به وفایت ستود

بایدش از داغ جفا آزمود

جوهر یاری اگرش حاصل است

روشنی دیده و چشم دل است

سنگ که کحل بصرش می کنند

اول از آتش خبرش می کنند

آنکه درشتی فن خود ساخته

به که بود از نظر انداخته

سرمه نرم است پی دیده نور

چونکه درشت است کند دیده کور

رو به درشتی چو بداندیش کرد

ناله بسی از عمل خویش کرد

گشته چو سوهان به درشتی مثل

ناله

از او خاسته در هر عمل

خیز و میفکن به درشتان نظر

زانکه زیان بصر است آن نظر

چشم چو بر خار مغیلان نهی

مردمک دیده به توفان دهی

صحبت یاران ملایم خوش است

یاری این طایفه دایم خوش است

پا بکش از صحبت هر بلهوس

یار وفادار به دست آر و بس

زر بده و صحبت یاران بخر

زین چه نکوتر که دهی زر به زر

صحبت ناجنس نباید گزید

تا طمع از خویش نباید برید

مار که بر دست خودت جا دهی

زود بری دست و به صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست

آرزوی گنج به دل نقش بست

در طلب گنج به ویرانه ها

بود سراسیمه چو دیوانه ها

رفت یکی روز به ویرانه ای

چون دل ویران خودش خانه ای

جغد به میراث در او خانه گیر

گشته بسی جغد در آن خانه پیر

گشته روان ریگ در آن سرزمین

خشت در او بود مربع نشین

دید برون آمده ماری عجب

بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی در نظرش نقش بست

نقش زدش راه و گرفتش به دست

یک دو سه گامش به کف خویش داشت

غافل از آن زهر که در نیش داشت

بر کف او نیش فرو برد مار

نیش مگو دشنهٔ زهراب دار

دست برافشاند و درآمد ز پای

سر به زمین سود و برآورد وای

داشت یکی دشمن دانا رسید

بر سر آن خسته که مارش گزید

چارهٔ آن زهر دل آزار جست

کارد زد و پنجه اش انداخت چست

زهر کش جهل نظر باز کرد

دشمن خود دید و سخن ساز کرد

گفت چه از دست من آید کنون

رفت چو سر پنجه ز دستم برون

جز نم خون کامده از تن فرو

آنچه ز دست آیدم امروز کو

یافته ای دست و به جان رنجه ام

سستی تو گر نبری پنجه ام

گفت خردپیشه که خاموش باش

شرح دهم یک دو سخن گوش باش

مار ز یاری چو

کفت بوسه داد

داد دمش خرمن عمرت به باد

تیغ من از خون تو چون رنگ بست

داد ترا چشمهٔ حیوان به دست

بوسهٔ آن رخت کشیدت به خاک

زخم منت باز رهاند از هلاک

تا تو بدانی که ز دشمن ضرر

به که رسد دوستی از اهل شر

ای علم کبر برافراخته

تاج تواضع ز سر انداخته

هر که به این تاج نشد بهره ور

به که نیابند ز خاکش اثر

خاک ره مردم آزاده باش

بر صفت خاک ره افتاده باش

خاک صفت راه تواضع گزین

خاکی و از خاک نیاید جز این

سجده گه پاک دلان گشته خاک

زانکه فتد در ره مردان پاک

گر کست از بوسه کند پای ریش

دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک به هر پای بود بوسه ده

خاک به فرقت که ز تو خاک به

خواجه آکنده به کبر و منی

کوهش اگر هیکل گردن کنی

مشکل اگر سرکشیش کم شود

در ره تعظیم قدش خم شود

ای سرت از قاف گرانتر بسی

کوه به این سنگ نیابد کسی

حیرتم از گردن پر زور تست

کاو به چنین بار بماند درست

بر همه خلق است تقدم ترا

وجه شرف چیست به مردم ترا

گر به لباست بود این برتری

این که نباشد به چه فخر آوری

ور تو به گنج و درمی محترم

چون کنی آن دم که نباشد درم

گوهر آدم اگر از درهم است

خر که زرش بار کنی آدم است

رو که ز زر خر نشود آدمی

هیچ خر از زر نشود آدمی

زان فکنی جامهٔ اطلس به دوش

تا شود آن بر خریت پرده پوش

رو که ترا آن خری دیگر است

جامهٔ اطلس چو سزای خر است

لاف خرد چون زند آن خود پرست

کش بنشانند اگر زیر دست

خانهٔ تابوت تمنا کند

تا زبر دست کسان جا کند

خواجه خرامنده به سد احترام

صوف و سقر لاط به دست غلام

هر

قدمش فکری و رایی دگر

هر دمش اندیشه به جایی دگر

شانه زن از پنجه به قسطاس خویش

ریش کن از غایت وسواس خویش

بیهده داده ست ز کف نقد جان

ریش نگر می کند از بهر آن

کرده ز سودا در گفتار باز

کس نه و سد جنگ و جدل کرده ساز

این روش مردم بیدار نیست

خواجه به خواب است و خبردار نیست

دیده ای آخر که چو کس شد به خواب

خود به خودش هست عتاب و خطاب

خواجه به خواب است که خوابش حرام

زان ندهد باز جواب سلام

منعم پر کبر به خود پای بند

ساخته در گاه سرا را بلند

تا چو زند گام برون از سرا

پشت نسازد ز تکبر دو تا

گر نه ز ایام خورد گوشمال

جستنش از خواب نماید محال

خواجه که پر گشته ز باد غرور

خم نکند پشت تواضع به زور

مشک پر از باد کجا خم شود

گر نه ز بادش قدری کم شود

باد به خود کرده ولی وقت کار

پوست کند از سر او روزگار

گشت چو از باد قوی گوسفند

پنجه قصاب از او پوست کند

چند به این باد به سر می بری

نیستی آخر دم آهنگری

دم که به باد است چنین پای بست

هیچ بجز باد ندارد به دست

ای ز دمت رفته جهانی به رنج

چند توان بود چو دم باد سنج

باد چو بر شمع ره انداخته

تاج زرش خاک سیه ساخته

باد در پردهٔ هر پاک زاد

هست بلی پرده در غنچه باد

چند شوی همچو گل بوستان

در صفت خویش سراسر زبان

دعوی گل راه به سوییش هست

زانکه نکو رنگی و بوییش هست

بخت تو بر چیست چه داری بگو

کیستی و در چه شماری بگو

لاف ز بالای پدر می کنی

خود بنما تا چه هنر می کنی

شمع که ز آینده ازو گشته دود

خانه کند روشن و آن یک کبود

ناخلفی پا

چو نهد در میان

پرتو عزت برد از دودمان

چون گذر روزنه را دود بست

شمع فروزنده ز پرتو نشست

پرتو جمعی ز سر یک تن است

مجلسی از مشعله ای روشن است

مجلس جمع است فروزان ز شمع

شمع چو بنشست شود تیره جمع

شمع نه ای، جامهٔ شمعی چه سود

روشنی شمع نیاید ز دود

نیست ترا نقد خرد در کنار

زان نکنی رسم تواضع شعار

کفه چو خالی ست شود سرفراز

پر چو شد افتاد به خاک نیاز

پست نشد پایه اهل صفا

گر چه فرو دست تواش گشت جا

مرتبهٔ شمع نگردیده پست

گر چه که از دود فروتر نشست

خس نشود کس به زبردست کس

آب همانست و همانست خس

سرزنش ناخن از این پستی است

کش چو تو عادت به زبردستی است

شد به فرودست چو ساعد مقیم

بین که گرفتند بتانش به سیم

گر کست از راه خوش آمد ستود

آنچه نباشی تو نباید شنود

حرف خوش آمد مشنو کان خطاست

مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست

زاغ که شد باز سفیدش لقب

عقدهٔ سد خنده گشاید ز لب

نیست خوش آمد به در از چند حال

بی غرضی نیست خوش آمد سگال

رخت چو در کوی خوش آمد برند

گر ز طمع نیست زتو بد برند

چون به جگر شد دل قصاب بند

بوسه زند بر قدم گوسفند

در هدف گربه چو افتاد موش

وصف دگر کرد به هر تار موش

تو همه تن عیب و خوش آمد سگال

نام نهادت به هنر بی مثال

آنکه ستاید به خوش آمد ترا

از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم

ساخته محکم به جهالت قدم

داشت یکی لاشه خبر پشت ریش

بر تن او زخم ز اندازه بیش

بوی بد زخم تن آن خمار

باعث قی کردن مردار خوار

شل به یکی دست وبه یک پای لنگ

کور شده بسکه زده سر به سنگ

کرد رسن بر سر و بردش کشان

داد

به دلال سر ریسمان

گفت که از دست عنان داده ام

همچو خر اندر وحل افتاده ام

زین وحل از لطف برآور مرا

بازخر از خواری این خر مرا

مرد فروشنده زبان باز کرد

در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصر تک آهو نهاد

گوی برون برده ز میدان باد

گر بنهی بر زبرش بار فیل

پیل صفت بگذرد از رود نیل

دست و دو پایش که ستون تنند

چار ستونند که از آهنند

کره خر شیره نینداخته

با همه اسبان به گرو باخته

صاحب خر این سخنان چون شنفت

رفت و به دلال خر آهسته گفت

کاینهمه تعریف تو گر هست راست

هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این طور حماری مراد

شکر که بی رنج طلب دست داد

گفت فروشنده که ای غلتبان

چند از این درد سر رایگان

لاشهٔ خود را نشناسی که چیست

رو که برین عقل بباید گریست

ای ز دل مور دلت تنگتر

حرص تو از کوه گران سنگتر

گر فکند حرص تو بر کوه دست

در کمر کوه درآرد شکست

مور نه ای ، این کمر آز چیست

گور نه ای ، این دهن باز چیست

گور که خاکش به دهان ریختند

لقمه طلب بود از آن ریختند

آنکه نشد حرص و طمع دور از او

به که خورد لقمه لب گور از او

تن که تواش پرورش از جان دهی

پرورش لقمهٔ موران دهی

دیده کز او مور شود طعمه خوار

چند به هر خوان نهیش کاسه وار

به که چنان دیده نمکدان شود

کاو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود

نان سر خوان لئیمان مخور

زهر خور و سبزی هر خوان مخور

گردهٔ گرمی که دهد مبخلت

داغ جگر سوز نهد بر دلت

آب بقا باد بر او ناگوار

کز پی نان است سگک داغدار

باش چو آهوی ختا پوست پوش

برگ گیا میکن ازین دشت نوش

آهوی چین گشته چنین خوش نفس

زانکه خورد برگ گیاهی و بس

مس

که ز اکسیر طلا می شود

از اثر برگ گیا می شود

چند نشینی به سر خوان آز

گر نبود نان به گیاهی بساز

لب بدران حرص دهن باز را

میل بکش چشم بد آز را

ای به غم آب و علف پای بند

چون سگ نفست نرساند گزند

پیش سگ آهو نکند جان تلف

تا شکمش نیست پر آب و علف

آهو اگر میل گیا می کند

در بدنش مشک ختا می کند

در ره این معده که بادا خراب

فضلهٔ مردار شود مشک ناب

آه از این معدهٔ آتش نشان

شعله فروزنده آتش فشان

جاذبهٔ او نفس اژدر است

هاضمهٔ او دم آهنگر است

آتش این هاضمه گیتی فروز

شعله فروزنده و آفاق سوز

بس بودت دافعه آموزگار

کاو نکند فضلهٔ کس اختیار

فضلهٔ مردار که دنیایی است

داشتن آن نه ز دانایی است

چند به این فضله شوی پای بند

چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلودگی روزگار

دست از این فضله بشو زینهار

مایل سیم و زر عالم مباش

داغ دل از حسرت درهم مباش

باش در ایوان کرم صف نشین

ریز چو همیان درم از آستین

از درمی چند که بودیش نیست

پیش خردمند وجودیش نیست

چیست ترا ای همه تن حرص وآز

همچو خم زر دهن از خنده باز

با همه کس نخوت و زردار چیست

این همه عجب از دو سه دینار چیست

کبر و دماغش نه به جای خود است

گر درمش هست برای خود است

مخزن جمشید و فریدون کجاست

گنج فرو رفته قارون کجاست

جمله در این خاک فرو رفته اند

با کفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد به این کشورت

خلق نکرد از پی جمع زرت

گر ز من و تست غرض جمع زر

کوه ز ما و تو بود سخت تر

گر چه درم مونس دلخواه تست

دشمن جانی ست که همراه تست

آنکه در اول به سرای سپنج

زیر گل و خاک نهان کرده گنج

کرده اشارت که

بر هوشیار

گنج عدویی ست به خاکش سپار

زر نه متاعیست بلایی ست زر

الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت

نامده جز آبله هیچش به مشت

بود همین زخم سر نیش خار

آنچه به دست آمدش از روزگار

زخم بسی خار بر اندام داشت

خواری بسیار از ایام داشت

رو به در قاضی حاجات کرد

دست برآورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار

خار ز فیض تو گل آورده بار

چند در این دشت من تیره روز

خرقه سد پاره کنم خاردوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش

چند توان بار کشیدن به دوش

نخل که شد خارکشی کار او

هست رطب نیز گهی بار او

وه که من از خارکشی سوختم

جز ضرر خار نیندوختم

جز گل اندوهم ازین خار نیست

هیچم از این خار جز آزار نیست

تیشه به گل میزد و میکند خار

گشت ز گل مشربه ای آشکار

مشربه ای بود در او زر بسی

از سر زردار گرانتر بسی

چون سر آن مشربه را باز کرد

زمزمه خوشدلی آغاز کرد

رفت و به زن صورت آن راز گفت

صورت آن راز نهان باز گفت

پرده برانداخت چو از روی راز

رفت زن و گفت به همسایه باز

راز نخواهی که شود آشکار

لب بگز و باز مگو زینهار

کوه که سنگ است و ندارد بیان

وز پی گفتار ندارد زبان

هیچ مگویش که بیان میکند

راز نهان تو عیان میکند

آن سخن افسانه بازار شد

والی آن شهر خبردار شد

گفت که از خانه برونش کشند

از سر آزار به خونش کشند

حاجب شه رفت و به فرمان شاه

برد کشانش به سوی بارگاه

شاه باو بانگ زد از روی قهر

شربت آن عیش بر او کرد زهر

کی شده از خارکشی پشت ریش

جامه زربفت چه پوشی به خویش

وصلهٔ پالان خر خارکش

نیست ز پر گالهٔ زربفت خوش

گنج برون آر که رستی

ز رنج

مار صفت کشته مشو بهر گنج

خارکشش گفت که ای شهریار

دست ز آزار اسیران بدار

از نفس گرم اسیران بترس

ز آه دل ریش فقیران بترس

گنج ز من می طلبی گنج چیست

حاصل ایام بجز رنج چیست

گنج کنی مشربه ای را لقب

کنج کند خاک به سر زین سبب

شاه زد از خشم گره بر جبین

گفت که بستند دو دستش ز کین

از فلکش آه و فغان می گذشت

وز سر دردش به زبان می گذشت :

کز غم این حادثه گر جان برم

چشم کنم دوش و مغیلان برم

از سر بیداد زدندش بسی

قاعدهٔ داد ندید از کسی

ای ز حسد با همه عالم به جنگ

زین عمل بد همه عالم به تنگ

نیست ز رنج حسد امید زیست

وای به جان تو علاج تو چیست

دیده انصاف ز تو خاردوز

چشم هنربین ز تو مسماردوز

پیشه تو عیب هنرپیشگان

عیب شمار هنراندیشگان

دشمن آن کز هنرش مایه ایست

بر سرش از فر هما سایه ایست

عیب کنی مرد هنر کیش را

تا بنمایی هنر خویش را

زین هنر آنکس که بود هوشمند

بی هنریهای تو داند که چند

آنکه تو عیب هنرش میکنی

در همه جا نامورش میکنی

گر ز هنر نیست غرض نام و بس

به ز تو شهرت که دهد نام کس

آن هنر اندیش شود نامدار

کش تو کنی عیب شماری شعار

آنکه چو پروانه آتش پرست

گرد تو گشت از تو در آتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار

تا دگری از تو شود داغدار

آنکه پی حفظ تو فانوس وار

شب همه شب ساخته پا استوار

پاس تو شب تا به سحر داشته

باد به نزدیک تو نگذاشته

سر زده او را ز تو دود از نهاد

زین عمل زشت ترا شرم باد

جور به پاداش وفا میکنی

باد ترا شوم چها میکنی

خار نشانند و گل آرد به بار

ای تو کم از خار ز خود

شرم دار

بد مکن از گردش دوران بترس

دور مکافات کند ز آن بترس

هر که در این مزرعه شد دانه کار

آرد از آن دانه همان دانه بار

ما که چو پرگار قدم می زنیم

چرخ برین نقطه غم می زنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم

باز به آن نقطه گذر داشتیم

آنکه به ره خار فشان بست بار

باز چو گردید به ره داشت خار

هر که بدی کرد بجز بد ندید

کرد که یک بد که عوض سد ندید

مار که او بر سر آزار رفت

زندگیش بر سر این کار رفت

شمع که آتش ز درون برفروخت

سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چه کند دشمنی زشتخو

دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست

هر که بود بر سر آزار اوست

آنکه گذر بر سر نیکی فکند

کی رسد از اهل گزندش گزند

زر که به مردم همه راحت دهد

ز آتش سوزنده سلامت جهد

خار کز و شد همه را پا فکار

سوخت چو افکند بر آتش گذار

شیوهٔ آزار مکن اختیار

ور نه ز بیخت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند

خارکن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گر چه بسوزی به داغ

کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت ، بساز و بسوز

خانهٔ تاریک کسی بر فروز

فتنه مینگیز و بترس از ستیز

ورنه شوی کشته در آن فتنه خیز

خلق کشند آتش خلوت فروز

زانکه مبادا شود آفاق سوز

آنکه در او هست ز لنگر اثر

نیست بجز کشتی دریا گذر

هر که نصیبی ز هنر می برد

بیشتر از فیض نظر می برد

رو نظری جو که هدایت در اوست

مایه اکسیر سعادت در اوست

از طرف اهل دلی یک نگاه

رهبر مقصود تو سد ساله راه

فیض ازل از نظر اهل راز

کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایه جان می دهد

هر

چه طلب می کنی آن می دهد

جان طلب و بگذر ازین آب وخاک

جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فروبند لب

روز نهان است و عیان است شب

ناظر و منظور

سر آغاز

زهی نام تو سر دیوان هستی

ترا بر جمله هستی پیش دستی

زکان صنع کردی گوهری ساز

وزان گوهر محیط هستی آغاز

به سویش دیده قدرت گشادی

بنای آفرینش زو نهادی

ازو دردی و صافی ساز کردی

زمین و آسمان آغاز کردی

به روی یکدگر نه پرده بستی

ثوابت را ز جنبش پا شکستی

به تار کاکل خور تاب دادی

لباس نور در پیشش نهادی

به نور مهر مه را ره نمودی

نقاب ظلمتش از رخ گشودی

نمودی قبلهٔ کروبیان را

گشودی کام مشتی ناتوان را

به راه جستجو کردی روانشان

به سیر مختلف کردی دوانشان

جهان را چار گوهر مایه دادی

سه جوهر را از او پیرایه دادی

تک و پوی فلک دادی به نه گام

زمین را ساز کردی هفت اندام

شب و روزی عیان کردی جهان را

دو کسوت در بر افکندی زمان را

طلب کردی کف خالی زعالم

ز آب ابر لطفش ساختی نم

وز آن گل باز کردی طرفه جسمی

برای گنج عشق خود طلسمی

چو او را بر ملایک عرض کردی

ملک را سجده او فرض کردی

یکی را سجده اش در سر نگنجید

به گردن طوق دار لعن گردید

در گنجینه احسان گشادی

در آن ویرانه گنج جان نهادی

نهادی در دلش سد گنج بر گنج

وزان گنجش زبان کردی گهر سنج

به ده کسوت نمودی ارجمندش

به تاج عقل کردی سر بلندش

نهادی گنج اسما در دل او

ز لطفت رست این گل از گل او

به او دادی دبستان فلک را

نشاندی در دبستانش ملک را

به گلزار بهشتش ره نمودی

در آن باغ بر رویش گشودی

چو حورش برد از جا میل دانه

به عزم دانه چیدن شد روانه

ز بهر خوشه کردن ساخت چون

داس

به رخش راندنش بستند قسطاس

بسان خوشه کاه افشاند بر سر

ز بی برگی لباس برگ در بر

حدیث نا امیدی بر زبان راند

قدم از روضه رضوان برون ماند

نوای ناله بر گردون رسانید

به عزم توبه اشک خون فشانید

که یارب ظلم کرده بر تن خویش

ببخشا تا نمانم زار از این بیش

از آن قیدش به احسان کردی آزار

به خلعت های عفوش ساختی شاد

اگر آدم بود پرورده تست

و گر عالم پدید آورده تست

تویی کز هیچ چندین نقش بستی

ز کلک صنع بر دیبای هستی

ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج

وز او دادی محیط چرخ را موج

به راهت کیست مه رو بر زمینی

چو من دیوانه گلخن نشینی

به گلخن گرنه از دیوانگی زیست

به روی او ز خاکستر نشان چیست

فلک را داغ خور بردل نهادی

ز بذرش پنبه بهر داغ دادی

بلی رسم جهانست اینکه هر روز

بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز

درون شیشه چرخ مدور

ز صنعت بسته ای گلهای اختر

ز شوقت کوه از آن از جا نجسته

که او را خارها در پا نشسته

تو بستی بر کمر گه کوه را زر

صدف را از تو درگوش است گوهر

ترا آب روان تسبیح خوانی

پی ذکر تو هر موجش زبانی

صدف را خنده در نیسان تو دادی

دهانش را ز در دندان تو دادی

فلک را پشت خم از بار عشقت

دل مه روشن از انوار عشقت

نهی درج دهان را گوهر نطق

دهی تیغ زبان را جوهر نطق

به کنهت فکر کس را دسترس نیست

تویی یکتا و همتای تو کس نیست

به نام تست در هر باغ و بستان

به کام جو زبان آب جنبان

که جنبش داد مفتاح زبان را

وزان بگشود در گنج بیان را

سرای چشم مردم روشن از چیست

در این منظر فتاده سایه از کیست

زهی آثار صنعت جمله هستی

بلندی از

تو هستی دید و پستی

منم خاکی به پستی رو نهاده

به زیر پای نومیدی فتاده

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست و برون از حلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هر جانداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او

ایا مدهوش جام خواب غفلت

فکنده رخت در گرداب غفلت

ازین خواب پریشان سر برآور

سری در جمع بیداران در آور

در این عالی مقام پر غرایب

ببین بیداری چشم کواکب

تماشا کن که این نقش عجب چیست

ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست

که می گرداند این چرخ مرصع

که برمی آرد این دلو ملمع

که شب افروز چندین شب چراغ است

که ریحان کار این دیرینه باغ است

چه پرتو نور شمع صبحگاه است

چه قوت سیر بخش پای ماه است

چه جذب است این کزین دریای اخضر

به ساحل می دواند کشتی خور

چه لنگر کوه را دارد زمین گیر

فلک را هست این سیر از چه تأثیر

ز یک جنسند انگشت و زبانت

به جنبش هر دو از فرمانبرانت

زبان چون در دهان جنبش کند ساز

چه حال است این کز او می خیزد آواز

چرا انگشت جنبانی چو در مشت

نیاید چون زبان در حرف انگشت

ترا راه دهان و گوش و بینی

یکی گردد بهم چون نیک بینی

چرا بینی چو گیری نشنوی بوی

چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی

چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ

حکایت گوش کن یک دم در این پیچ

برون از عقل تا اینجا کسی هست

که او در پرده زینسان نقشها بست

درین پرده که هر جانب هزاران

فتاده همچو نقش پرده حیوان

بیا وحشی لب از گفتار دربند

سخن در پرده خواهی گفت تا چند

همان بهتر که لب بندی ز گفتار

نشینی گوشه ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن

خداوندا گنهکاریم جمله

ز کار خود در آزاریم جمله

نیاید جز خطاکاری ز ما هیچ

ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ

ز ما غیر از گنهکاری نیاید

گناه آید ز ما چندانکه باید

ز ننگ ما به خود پیچند افلاک

زمین از دست ما بر سرکند

خاک

سیه شد نامه ما تا به حدی

که نبود از سفیدی جای مدی

رهانی گر نه ما را زین تباهی

چه فکر ما بود زین روسیاهی

بدین سان رو سیه مگذار ما را

بیار آبی بر وی کار ما را

الاهی سبحه دست آویز من ساز

به سلک اهل تحقیقم وطن ساز

بسان رحل مصحف برکفم نه

لب خندان چو رحل مصحفم ده

به خط مصحفم گردان نظر باز

خط مصحف سواد دیده ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم

وزان بگشای قفل از گنج کامم

ز اوراق کلامم بخش آن مال

که تا جنت توان شد فارغ البال

به ذکر خود بلند آوازه ام کن

رفیق لطف بی اندازه ام کن

که از من رم کند مرغ معاصی

روم تا بردر شهر خلاصی

سرشکم دانهٔ تسبیح گردان

مرا زان دانهٔ کن تسبیح گردان

بود کاین سبحه گردانیدن من

برد آلودگی از دامن من

بیفشان از وضو بر رویم آن آب

که از غفلت نماند در سرم خواب

دهم مسواک و تسبیح توکل

که دیو طبع خود را ز آن کنم غل

کمندی ساز پیچان سبحه ام را

کز آن در کاخ فردوسم شود جا

چو در طبعم شود میل گناهی

ز رحل مصحفم ده سد راهی

به گل مگذار تخم آرزویم

دهش سرسبزی از آب وضویم

منم چون نامه خود روسیاهی

سیه رو ماندهٔ بی روی و راهی

نگاهی کن که رو آرم به سویت

رهی بنما که جا گیرم به کویت

الاهی جانب من کن نگاهی

مرا بنما به سوی خویش راهی

چو وحشی جز گنه کاری ندارم

تو میدانی که من خود در چه کارم

اگر بر کرده من می کنی کار

عذابی بدتر از دوزخ پدید آر

که جرم من چوجرم دیگران نیست

گناهم چون گناه این و آن نیست

به چشم مرحمت سویم نظر کن

شفیع جرم من خیرالبشر کن

مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشـته های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است

رقم سازی که این زیبا رقم زد

نوشت اول سخن نام محمد

چه نام است

اینکه پیش اهل بینش

شده نقش نگین آفرینش

ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ

نوشتش در دل خود لوح محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد

قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد

بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام

که همچون دال بوسد پای این نام

کمال نامداری بین و عزت

که نامش را به این حد است حرمت

شه خیل رسل سلطان کونین

جمالش مهر ومه را قرهالعین

چو رو در قبلهٔ دین پروری کرد

به دوران دعوی پیغمبری کرد

شک آوردند گمراهان حاسد

به صدق دعویش جستند شاهد

پی دفع شک آن جمع گمراه

دو شاهد شد به صدق دعویش ماه

از این غم سایه دارد رو بدیوار

که در راهش نشد با خاک هموار

چو جوهر بود آن سرچشمهٔ نور

که بودش سایه از همسایگی دور

مگر از شوق بیخود گشت سایه

چو شد همراه آن خورشید پایه

زهی نور تو بزم افروز عالم

وجودت زبدهٔ اولاد آدم

خلیل از خوان تو رایت ستانی

خضر از فیض جامت تشنه جانی

ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد

از آن بر طارم چارم قدم زد

اگر راه دو رنگی آورد پیش

نشانندش به گردون بر خر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا

به صورت پیشتر گشت از تو پیدا

شهی بر خلق آخر تا به اول

شهان را پیش پیش آرند مشعل

جهان را کار رفت از دست دریاب

برآور یا رسول الله سر از خواب

ز هجران تو پیچد سبحه برخویش

به کارش سد گره از دوریت بیش

به خارستان حرمان تو مسواک

ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک

به جست وجوی تو خم گشته محراب

مصلا بر زمین افتاده بی تاب

به یاد مقدمت ای قبله دین

ز غم سجاده دارد بر جبین چین

ز پایت تا جدا افتاد نعلین

به خاک ره ز پا افتاده نعلین

از آن سر مانده

بر دیوار منبر

که او را چون تو سروی رفته از سر

ز هجرت جمله را از دست شد کار

زمان دستگیری گشت مگذار

شدند از دست محتاجان لطفت

بیاور آیتی از خوان لطفت

پی مهمانی این جمع محتاج

بیار آن تحفه کوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می زد و صحبتش طعنه بر شام قدر

شبی چون روز شادی عشرت افزای

جهان روشن ز ماه عالم آرای

ز عالم زاغ پا بیرون نهاده

خروس از صبحدم در شک فتاده

نشسته گوشه ای مرغ مسیحا

به هر جانب روان گردیده حربا

نبودی گر نجوم عالم افروز

نکردی فرق آن شب را کس از روز

سپهر از مه گلی بر چهره دیده

خطی از هاله بر دورش کشیده

فلک گفتی چراغان کرد آن شام

که می زد خواجه بر بام فلک گام

سوی صدر رسل جبریل رو کرد

دلش را مژده دیدار آورد

شد آن نخل ریاض شادمانی

برون از خوابگاه ام هانی

کشیدش پیش پیک حق تعالا

براقی برق سیر چرخ پیما

عجایب ره نوردی تیز گامی

بسی از خواب خوشتر خوشخرامی

نمد زین داده گردون از سحابش

شده قسطاس بحری آفتابش

پی آرامش آن طرفه توسن

ز انجم کرده گردون جوبه دامن

چو برجستی به بازی زین کهن فرش

ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش

نمود از بهر سیر ملک بالا

شه روی زمین بر پشت او جا

براق از شادمانی گشت رقاص

روان شد سوی خلوتخانه خاص

به سوی مسجد اقصا چو زد گام

دو تا گردید محرابش به اکرام

چو از محراب اقصا پشت برداشت

علم در عالم بالا برافراشت

چو با خود دید مه در یک وثاقش

چو نعل افتاد در پای براقش

به نعلش چهره سایید آنقدرها

که باقی ماند بر رویش اثرها

وز آنجا مرکب مردم ربایش

دبستان عطارد داد جایش

عطارد ماند چون طفلان به تعظیم

ز نعلینش به دامن لوح تعلیم

خوش آن دانا که بی تعلیم استاد

دهد دانا دلان را لوح ارشاد

ز ایوان عطارد زد برون پای

به مطرب خانه

ثالث شدش جای

ز شوق وصل آن تابنده خورشید

به بزم چرخ رقصان گشت ناهید

وز آنجا زد قدم بر بام علیا

فروزان گشت از او دیر مسیحا

به پیک روی آن شمع رسالت

فرو شد در زمین مهر از خجالت

به پنجم پایه منبر چو زد گام

برای خطبه بستد تیغ بهرام

وزان منزل به برتر پایه زد پای

شدش دارالقضای مشتری جای

ملازم وار پیش خویش خواندش

به صدر شرع بر مسند نشاندش

چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای

زحل چون سایه اش افتاد در پای

براقش زد ز میدانگاه هفتم

به صحن خان هشتم کاسه سم

ثوابت بیخود از شوقش فتادند

چو نقش پرده بر جا ایستادند

نهم گردون شد از پایش سرافراز

کشیدش اطلس خود پای انداز

چو پیشش همرهان رفتند از دست

به میکائیل و اسرافیل پیوست

و ز ایشان روی رفرف بارگی راند

و زو دامن به ساق عرش افشاند

جهت را پرده زد در زیر پاشق

به نور قرب واصل گشت مطلق

فضائی دید از اغیار خالی

بری از جنس هر سفلی و عالی

محل نابوده اندر وی محل را

ابد همدم در آن وادی ازل را

شنید از هر دری آن مطلع نور

حکایتها از امداد زبان دور

پی عصیان امت گفتگو کرد

دلش خط نجاتی آرزو کرد

برای امت از درگاه عالی

سند پروانه شمع لایزالی

دل ما را پیام شادی آورد

برای ما خط آزادی آورد

زهی سر بر خطت آزاد و بنده

سران در راه امرت سر فکنده

ره آزادیی نه پیش ما را

بخوان از بندگان خویش ما را

اگر ما را شماری بندهٔ خویش

کجا آزادیی باشد از این پیش

به ما یا رب خط آزادیی ده

غلام خویش خوان و شادیی ده

که تا در جمع آزادان در آییم

به سلک قنبر و سلمان در آییم

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان برآوردن در مدح شـــهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو ســـر دیدهٔ شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده

از آنرو صبح این روشندلی یافت

که چون ما در دلش مهر علی

تافت

ز مهر او منور خانهٔ خاک

به نام او مزین مهر افلاک

قضا چون رایت هستی برافرخت

علم را عین نامش سر علم ساخت

قدر بر لوح هستی چون قلم زد

به اول حرف نام او رقم زد

ز رفعت در حساب اهل ادراک

ده و نه کمترین حرفش به افلاک

نشان نعل دلدل قرص ماهش

بساط چرخ ادنی عرصه گاهش

چو کینش سر ز جان مره برزد

دو انگشتش بر او تیغ دو سرزد

دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال

که از دستش سر شرک است پامال

سر شرک از دم شمشیر او پست

نبی را دین ز بازویش قوی دست

بنای کفر از او گردید ویران

ز خصمش گرم بزم اهل نیران

الا ای از خرد بیگانه گشته

به دیو جاهلی همخانه گشته

ز راه رفعت او سر کشیده

به کوی پست قدر آن رمیده

پی دجال کیشان بر گرفته

به تو نیرنگ ایشان در گرفته

ترا دجال شد چون هادی راه

بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه

فتادی در پی گمگشته ای چند

سرا پا در گناه آغشته ای چند

به ایجاد جهنم گشته باعث

اسیران درک را بوده وارث

سر پستان و گمراهان عالم

مقدم بر مقیمان جهنم

شیاطین را به سامان کار از ایشان

مقیمان درک را عار از ایشان

در آن دم کز پی تسخیر خیبر

ز کین گشتند یاران حمله آور

به اول ساز رسم جنگ کردند

در آخر ترک نام و ننگ کردند

هزیمت ریخت در ره خار غمشان

وزان بشکفت گلهای المشان

که بود آن کس که سلطان رسالت

گل نوخیز بستان رسالت

به عزم فتح با او کرد همراه

لوای نصرت « نصر من الله»

ز منقارش دو انگشت همایون

ز پای فتح خار آورد بیرون

ز منقارش دو انگشت همایون

ز پای فتح خار آورد بیرون

که تابد غیر از او خیبر گشودن

دری آن طور از خیبر ربودن

در علم نبی غیر از علی کیست

ز

هستی مدعا غیر از علی چیست

زهی از آفرینش مدعا تو

در گنجینه سر خدا تو

گدایانیم از گنج سخایت

نهاده چشم بر راه عطایت

نه سیم و زر گدایی از تو داریم

گدایی آشنایی از تو داریم

در این دریای ناپیدا کناره

که غیر از غرقه گشتن نیست چاره

اگر تو بگذری از آشنایی

که از موجش دهد ما را رهایی

بخار ظلم این دریای پر شور

چراغ معدلت را کرده بی نور

مگر فرمان دهی صاحب زمان را

که شمعی از تو افروزد جهان را

رسد صیت ظهورش تا ثریا

فرود آید مسیح از دیر مینا

ره طی کرده گیرد پیک خور پیش

دگر ره باز گردد از پی خویش

برد آب روان را شوق از کار

ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار

بفرماید که برخیزند از خاک

هواداران وصل او طربناک

از این دجال طبعان وارهد دور

نماند کار و بار عالم این طور

بنای ظلم در دوران نماند

جهان زین بیشتر ویران نماند

شود تاریکی ظلم از جهان دور

نماند شمع بزم عدل بی نور

ز آب عدل عالم را بشوید

به جای سبز گنج از خاک روید

به نقد خود ننازد محتشم پر

کند خود را چو درویشان تصور

جهان را رسم عشرت تازه گردد

نوای دین بلند آوازه گردد

به وحشی کز گدایان است ، او را

یکی از بی نوایان است ، او را

ز خوان مرحمت بخشد نوایی

رساند از ره لطفش به جایی

در منشاء انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخهٔ نادر بیانی

شبی سامان ده سد ماتم وغم

غم افزا چون سواد خط ماتم

به رنگ چشم آهو مهره گل

فلک بر صورت بال عنادل

ز بس تاریکی شب نور انجم

به سوی عالم گل کرده ره گم

تو گفتی از فلک انجم نمی تافت

به زحمت خواب راه دیده می یافت

بلائی خویش را شب نام کرده

ز روز من سیاهی وام کرده

چو بخت من جهانی رفته در خواب

من از افسانهٔ اندوه بی تاب

چراغم را نشانده

صرصر آه

من و جان کندن شمع سحرگاه

چو پروانه دلم را اضطرابی

چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی

سر افسانهٔ غم باز کردم

به روز خود شکایت ساز کردم

که از بخت بدم خاک است بستر

چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر

نه سامانی که بینم شاد خود را

ز بند غم کنم آزاد خود را

نه سر پیداست نه سامان چه سازم

چنین افتاده ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نیفتد

بدینسان بی سر و سامان نیفتد

چو خواهم خویش را از تیرگی دور

ز برق آه خشم خانه را نور

چو خواهم باکسی همدم نشینم

به خود جز سایه همزانو نبینم

چو محنت افکند بر خاک راهم

نگردد کس بسر جز دود آهم

همین جغد است در ویرانهٔ من

که گوشی می کند افسانهٔ من

ز من ننگ است هر کس را که بینم

به این آشفتگی تا کی نشینم

به خویشم بود زینسان گفتگویی

که ناگه این ندا آمد ز سویی

که ای مرغ ریاض نکته دانی

نوا آموز مرغان معانی

شکایت چند از گردون کند کس

چنین افتاده گردون چون کند کس

نه گردون این چنین افتاده اکنون

چنین بوده ست تا بوده ست گردون

تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ

که از رشکت هزاران را بود داغ

چرا چون جغد در جیب آوری سر

از این ویرانه یک دم سر بر آور

چو گشتی بینوا برکش نوایی

فکن در گنبد گردون صدایی

بلند آوازه ساز از نو سخن را

نوایی نو ده این دیر کهن را

بیاور در میان دلکش بیانی

که بشناسد ترا هر نکته دانی

گهر پاشی چو تو خاموش تا چند

صدف مانند بودن گوش تا چند

در این دریا که از در نیست آثار

درون پر گهر داری صدف وار

دهن بگشا و بنما گوهر خویش

مکن لب بستگی آیین از این بیش

چو ماند در صدف بسیار گوهر

به

خاك تیره می گردد برابر

ازین درها که در گنجینه داری

چرا گوش جهان خالی گذاری

به این درها ترا چندین الم چیست

به جیبت اینقدرها خاك غم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد

چرا از روزگارش رنج باشد

متاعت گر چه کاسد گشت بسیار

هنوزت می شود پیدا خریدار

در این سودا تو خود بی دست و پایی

وزین بی دست و پایی در بلایی

پی این جنس بازاری طلب کن

برای خود خریداری طلب کن

متاع خویش را آور به بازار

که جنس خوب بردارد خریدار

اگر یکجا کساد افتد متاعت

چرا باشد به بخت خود نزاعت

نه یک کشور در این دیرینه کاخ است

بود جایی دگر ، عالم فراخ است

کریمی را به بخت دور خوش کن

متاع خویش او را پیشکش کن

که از اندوه دورانت رهاند

به خلوتخانهٔ عیشت رساند

پایهٔ سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصهٔ سپهر گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست

چو این گنج هنر ترتیب دادم

ز هر جوهر در او درجی نهادم

شدم جویندهٔ زیبنده اسمی

که حفظ گنج را سازم طلسمی

به گام فکر ملکی چند گشتم

به اکثر نامداران بر گذشتم

به ناگه پیشم آمد پیر دانش

که ای کار تو بر تدبیر و دانش

به نام نامداری شد گهر سنج

که تیغش ملک را ماریست بر گنج

شه انجم سپاه آسمان تخت

جهانگیر و جهاندار و جوانبخت

نهالی از گلستان پیمبر

گلی از بوستان باغ حیدر

چو بر او رنگ دارایی نهد گام

شود آیین اطلس بخشش عام

دل خورشید لرزد بر سر خاک

که بخشد ناگهان دیبای افلاک

صدف آبستن از ابر سخایش

گهر بی قیمت از دست عطایش

به دارالضرب احسان چون قدم زد

کرم را سکه نو بر درم زد

اگر زین بیشتر در کشور جود

کرم زا نام حاتم بر درم بود

سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد

که نقش نام حاتم را از آن برد

به تخت خسروی چون کرد آهنگ

به قانون عدالت زد چنان چنگ

که در بزم جهان از شاه درویش

بجز

نی نیست کس را باد در خویش

چنان دورش به صحبت خانهٔ داد

ز امنیت صلای عیش در داد

به دور او که ناامنی ست محبوس

مگر یکباره راه جنگ زد کوس

که می پیچند سر تا پا کمندش

به نوبت چوب بر سر می زنندش

از آنرو زخمهٔ مطرب خورد چنگ

که مانند است نام چنگ با چنگ

چو معموری ده ملک جهان شد

جهان از گنج آسایش جنان شد

که جای خشت زن بزم شراب است

به جای قالب خشتش رباب است

کشد چون آتش خشمش زبانه

برآرد دود از چشم زمانه

به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ

کند او عزم میدان تیغ در چنگ

ز هر جانب برآید نعره کوس

دهد سوفار ناوک جمله را بوس

نفیر سرکشان افتد به عالم

خورد مرغ حیات بیدلان رم

دلیران را به خون گلگون تبر زین

پلنگی چند ناخن کرده خونین

پی پرواز مرغ روح لشکر

ز هر جانب شود شمشیر شهپر

برآرد تیغ چون مهر جهانسوز

شود در عرصهٔ کین آتش افروز

گهی بر غرب راند گاه بر شرق

به شرق و غرب از تیغش جهد برق

گریزد لشکر خصم از صف کین

بدانسان کز شهب خیل شیاطین

زهی کشور گشا دارای دوران

جهانگیر و جهاندار و جهانبان

تویی آن آفتاب عرش پایه

که افتد چرخ در پایت چو سایه

ترا هر کس به قدر رتبهٔ خویش

پی ایثار چیزی آورد پیش

کشیدم پیش منهم گوهری چند

ز درج طبع رخشان جوهری چند

تو آن دانا دل گوهر شناسی

که نیکو گوهر از گوهر شناسی

نیم از قسم هر گوهر فروشی

به سوی گوهر من دار گوشی

چه می گویم چه گوهر چند مهره

به شهر بی وجودی گشته شهره

نه آن مقدارها چیزیست دلکش

که افتد طبع دانا را به آن خوش

ز سد بیت ار فتد یک بیت پرکار

ز طبع من بود آن نیز بسیار

الاهی تا در این میدان انبوه

کشد خورشید خنجر بر

سر کوه

کسی کاو هست کینت در نهادش

اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشهٔ تنهایی

دلا برخیز تا کنجی نشینیم

ز ابنای زمان کنجی گزینیم

عجب دوری و ناخوش روزگاریست

نه بر مردم نه بر دور اعتباریست

اگر سد سال باشی با کسی یار

پشیمانی کشی در آخر کار

از این بی مهر یاران دوری اولا

ز بزم وصلشان مهجوری اولا

بسا یاران که همدم می نمودند

وفادارانه خود را می ستودند

به اندک گفتگویی آخر کار

حدیث جور و کین کردند اظهار

گذشتند از طریق دوستداری

به دل دادند آهی یادگاری

چه عقل است این که نقد زندگانی

دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بخندد

بر این سودا بخندد چون نخندد

از این سودا بغیر از شیونم نیست

بجز خوناب غم در دامنم نیست

بلی آن کس که این سوداست کارش

جز این نفعی نیاید در کنارش

مرا از سیل خون چشم خونبار

چه حاصل این زمان کز دست شد کار

غلط خود کرده ام جرم که باشد

سرشکم خون به دامان از چه باشد

همان به تا کنم کنجی نشیمن

چنان سازم پر از خونابه دامن

که سوی کس به عزم همزبانی

دگر نتوان شد از فرط گرانی

برآنم تا ز یاران ریایی

گریزم سوی اقلیم جدایی

اگر باشد ز خنجر خار آن راه

نهم بر خویشتن آزار آن راه

به رفتن گام همت بر گشایم

تهی پا آن بیابان طی نمایم

کنم از آب چشم شور خونبار

به دور خویش سد در سد نمکزار

که روز طاقتم را گر شب آید

ز درد بی کسی جان بر لب آید

به ره نتوان نهادن پای افکار

به عزلت خانه باید ساخت ناچار

دلا از پای همت بگسل این بند

نشینی در میان دور بلا چند

بیا چون ما کناری زین میان گیر

برو ترک وصال این و آن گیر

ازین ناجنس یاران ریایی

بسی بیگانگی به ز آشنایی

نه ای از مردمان دیده بهتر

به کنج

خانه ساز و سر فرو بر

نظر بر مردمان دیده افکن

که چون کردند در کنجی نشیمن

چنان دیدند صاف آیینه خویش

که بینند آنچه باید دید از پیش

از آنرو طالب گنجند مردم

که شد در گوشهٔ ویرانه ای گم

چنین آب روان بیقدر از آنست

که او ناخوانده هر جانب روانست

طریق گوشه گیری چون کمان گیر

به دستت سر پیی دادم جهان گیر

کشندت گر به سوی خویش سد بار

طریق گوشه گیری را نگه دار

مکن بهر شکم اوقات ضایع

بهر چیزی که باشد باش قانع

چراغ از داغ داران بهر آنست

که پر از لقمهٔ چربش دهانست

به اندک خاک چون قانع شود مار

بود پیوسته با گنجش سروکار

از آن رو صیت کوس افتد به عالم

که او پیوسته خالی دارد اشکم

خم می بر کند خود را سر از تن

که او را شد شکم پر تا به گردن

پی نان بر در اهل زمانه

چه سر مالی چو سگ بر آستانه

تو آن شیری که عالم بیشهٔ تست

کجا رفتن به هر در پیشهٔ تست

نیاید زان به پهلو شیر را سنگ

که از رفتن به هر در باشدش ننگ

چو سگ تا چند بر هر در فتادن

پی نانی عذاب خویش دادن

به ا ین سگ طبعی از خود باد ننگت

که بهر لقمه ای کافتد به چنگت

بود هر دم سرت بر آستانی

کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشقبازی و ابتداء روایت نکته سازی

نوا پرداز قانون فصاحت

چنین زد چنگ بر تار حکایت

که بود اقلیم چین را شهریاری

به تخت شهریاری کامکاری

به تاج نامداری سربلندی

به زنجیر عدالت ظلم بندی

به چین در دور عدل آن جهاندار

نبود آشفته ای جز طره یار

به جز چشم نکویان در سوادی

به دورش کس نداد از فتنه یادی

ز عدلش هم سرا گنجشک با مار

به دورش چرغ آهو را هوادار

نظر چون بر رخش دوران گشاده

نظر نام شه دوران نهاده

وزیری

بود بس عالی مقامش

نظیر از مادر ایام نامش

حصار ملک رای محکم او

بهار عدل روی خرم او

از آن چیزی که بر دل بندشان بود

همین نومیدی فرزندشان بود

پی صیدافکنی یک روز دلتنگ

وزیر و شه برون راندند شبرنگ

وزیر و پادشاه و خادمی چند

ز دیگر لشکری بگسسته پیوند

از آنجا روی در صحرا نهادند

بسان سیل در صحرا فتادند

به زیر ران هر یک تیز گامی

سمند بادپایی، خوشخرامی

شدندی صد بیابان بیش در پیش

به تندی از صدای سینه خویش

زد آتش گرمی خور در جگرشان

یکی ویرانه آمد در نظرشان

دوانی سوی آن ویرانه راندند

به سرعت خویش را آنجا رساندند

در او دیدند پیری با صفایی

ز عالم نور او ظلمت زدایی

زبان او کلید گنج عرفان

بسان گنج در ویرانه پنهان

اگر در دل گذشتی طیلسانش

فلک در پا فکندی کهکشانش

محیط معرفت دل در بر او

کف دریای دین موی سر او

به قدی چون کمان در چله دایم

بنای گوشه گیری کرده قایم

چو رخ بنمود آن پیر فتاده

ز اسب خویشتن شه شد پیاده

شه و دستور در پایش فتادند

نقاب از روی راز خود گشادند

به و ناری برون آورد درویش

از آنها داشت هر یک را یکی پیش

نظر زان نار خرم گشت بسیار

که روشن دید شمع بخت از آن نار

پس آنگه داد ایشان را بشارت

که بر چیزیست آن هر یک اشارت

وزیر از به بسی چون نار خندید

که درد خویشتن را زان بهی دید

به خسرو مژده آن می دهد نار

که گردد گلبن بختش گران یار

به تخت دور در کم روزگاری

از و سر بر فرازد تاجداری

خدا بخشد به دستور خداوند

در این گلزار یک نخل برومند

ولی باشد چو به با چهره زرد

ز آه عاشقی رخسار پر گرد

دل دستور خرم بود از آن به

که دردش می شود گویا از آن به

ولی در

نار حرف پیرش انداخت

چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت

بلی بوی بهی نبود در آن باغ

ز نارش نیست یک دل خالی از داغ

در این گلشن که خندان گشت چون نار

که چشم از خون نگشتش ناردان بار

به نزدیکش دمی چون آرمیدند

دعا گویان از او دوری گزیدند

سوی بستانسرای خویش راندند

برای میوه نخل نو نشاندند

از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز

شبی سرزد و مهر عالم افروز

وزیر و شاه را زان مژده دادند

ز گنج سیم قفل زر گشادند

چنان دادند سیم و زر به مردم

که در زیر غنیمت شد جهان گم

نظر از خرمی سوی پسر تاخت

رخ فرزند را مد نظر ساخت

چنین فرمود شاه نیک فرجام

که منظورش کنند اهل نظر نام

به دستوری که باشد رفت دستور

نظر را گوهر خود داشت منظور

که فرمان شه روی زمین چیست

بفرماید شهنشه نام این چیست

چو پر می دید سوی شاه ایام

نظر فرمود ناظر باشدش نام

به سوی هر یکی یک دایه بردند

به دست دایه ایشان را سپردند

ز هجر آن لبان روح پرور

چو ماتم دار شد پستان مادر

به رسم مادری بنهاد دوران

دهانشان را بجای شیر دندان

به ملک حسن چون از ده گذشتند

ز ماه چارده صد ره گذشتند

به خوبی شد چنان شهزاده منظور

که در عالم چو خور گردیده مشهور

قدش سروی ز بستان نکویی

گل رویش ز باغ تازه رویی

پی مرغ دل هر هوشیاری

ز کاکل بر سر آن سرو ماری

دل کس با وجود هوشیاری

نبردی جان از او با رستگاری

فکنده فتنه او در جهان شور

مدامش نرگس بیمار مخمور

صف مژگان او کز هم گذشته

کمینگاه هزاران فتنه گشته

پی خون خوردن عشاق جانباز

دو لعل او دو خونی گشته همراز

در دندان او در خنده تا دید

دل گوهر ز غم سوراخ گردید

گهر کو دست پرورد

صدف بود

بدان دندان کیش لاف شرف بود

زنخدانش بر آن رخسار دلکش

معلق کرده آبی را در آتش

ز زر بر گردنش طوقی فتاده

به گنج سیم ماری تکیه داده

بری از سیم خام آن نخل تر داشت

عجب نخلی که سیم خام برداشت

جهانی بسته بود از شوق هر سو

چو بازو بند دل در بازوی او

فروغ ساعدش از آستینها

چو نور شمع از فانوس پیدا

به خوبی داد آن خورشید پایه

ز سیم دست سیمین دست مایه

کمر پیچید عمری بر میانش

نگشته آگه از سر نهانش

دلا در فکر آن موی میان پیچ

طلب کن فکر باریکی در آن پیچ

مگر حرف از میان آن فزون تر

حکایت در میان بگذار و بگذر

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست و حدیث

خلدبرین افسانه ای

دبیر مکتب نادر بیانی

چنین گوید ز پیر نکته دانی

که مکتبخانه ای گردید تعیین

چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین

گلستانی ز باد فتنه رسته

در او از هر طرف سروی نشسته

در او خوش صورتان پرنیان پوش

چو صورتخانهٔ چین دوش بر دوش

یکی درس جفا آغاز کرده

کتاب فتنه جویی باز کرده

یکی را غمزه از مژگان قلمزن

به خون بیدلان می شد رقمزن

یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل

یکی در نغمه سازی گشته بلبل

در آن مکتب که عشرتخانه ای بود

در او حرف بهشت افسانه ای بود

به فرمان نظر منظور و ناظر

پی تعلیم گردیدند حاضر

معلم دیده خود جایشان ساخت

سر از اکرام خاک پایشان ساخت

به سوی خویش از تعظیمشان خواند

به دامن تختهٔ تعلیمشان ماند

معلم بر رخ منظور حیران

ز طفلان شور حسنش در دبستان

خوشا آن دلبر غارتگر هوش

کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش

می حیرت دهد نظارهٔ او

ز دل طاقت برد رخسارهٔ او

به سد دل غمزه اش تیری فروشد

لبش جانها به تکبیری فروشد

دمی ناظر از و غافل نمی شد

به سوی دیگری مایل نمی شد

نظر از لوح خود سوی دگر داشت

الف می گفت و بر قدش نظر داشت

برآن

صورت گشادی چشم پرنم

نمی زد چشم همچون صاد بر هم

چو میل آن رخ گلفام می کرد

دو چشم دیگر از وی وام می کرد

ز تیغ حسن او گاه نظاره

دلی بودش بسان غنچه پاره

چو آن میم دهان گشتی سخن ساز

چو میم از حیرتش ماندی دهان باز

چو بر حیرانی ناظر نظر کرد

به دل شهزاده را چیزی اثر کرد

به خود می گفت کاین حیرانیش چیست

به سویم دیدن پنهانیش چیست

چرا چون می کنم نظارهٔ او

شود تغییر در رخسارهٔ او

تغافل گر زنم بیتاب گردد

بر او گر تیز بینم آب گردد

به دل پیوسته بود این خار خارش

که چون آرد سری بیرون ز کارش

به راه عشق از آن خوشتر دمی نیست

به آن عشرت فزایی عالمی نیست

که بیند یار زیر بار شوقت

شکی پیدا کند در کار شوقت

ترا ساقی کند چشم فسون ساز

که در مستی گشایش پرده از راز

لبش با دیگری در بذله گویی

نهانی غمزه اش در رازجویی

تبسم را به دلجویی نشاند

نظر سویت به جاسوسی دواند

وگر در پرده پنهان سازی آن راز

کند از ناز قانون دگر ساز

بفرماید به ترک چشم خونریز

که نوک خنجر مژگان کند تیز

دهد هندوی زلفش عرض زنجیر

کشد ابروی خوبش بر کمان تیر

به جانت درزند از ناز پنجه

کشد زلفش دلت را در شکنجه

اگر اظهار آن معنی نمودی

به روی خود در سد غم گشودی

و گر کردی نهان راز جمالش

بسا شادی که دیدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز

که درس عاشقی می کرد آغاز

که منظور از وفا چون گل شکفتی

حکایتهای مهر آمیز گفتی

به نوشین لعل آن شوخ شکر خند

دل مسکین ناظر ماند در بند

حدیث خوش ادا گلزار یاریست

نهال بوستان دوستاریست

حدیث ناخوش از اهل مودت

به پای دل نشاند خار نفرت

بسا یاران که بودی این گمانشان

که بی هم صبر نبود یک زمانشان

به حرف ناخوشی

کز هم شنیدند

چنان پا از ره یاری کشیدند

که مدتها برآمد زان فسانه

نشد پیدا صفایی در میانه

خوش آن صحبت که در آغاز یاریست

در او سد گونه لطف و دوستداریست

کمال لطف جانان آن مجال است

که روز اول بزم وصال است

بسا لطفی که من از یار دیدم

به ذوق بزم اول کم رسیدم

به عیش بزم اول حالتی هست

که حالی آن چنان کم می دهد دست

تو گویی عیش عالم وام کردند

نخستین بزم وصلش نام کردند

به عاشق لطف معشوق است بسیار

ولی چندان که شد عاشق گرفتار

بلی صیاد چندان دانه ریزد

که مرغ از صیدگاهی برنخیزد

چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار

بود در سلک مرغان گرفتار

چه خوش می گفت در کنج خرابات

به دختر شاهدی شیرین حکایات

اگر خواهی که با جور تو سازند

حیات خویش در جور تو بازند

به آغاز محبت در وفا کوش

وفا کن تا بری زاهل وفا هوش

بنای مهر چون شد سخت بنیاد

تو خواهی لطف میکن خواه بیداد

تو شمعی را که میداری به آتش

نگه دارش که گردد شعله سرکش

چراغی را که از آتش شراریست

کجا بر پرتو او اعتباریست

چنین القصه لطف آن وفا کیش

شدی هر روز از روز دگر بیش

دمی بی یکدگر آرامشان نه

به غیر ازدیدن هم کارشان نه

اگر یک لحظه می بودند بی هم

برون می رفت افغانشان ز عالم

شدی هر روز افزون شوق ناظر

به مکتب بیشتر می گشت حاضر

چو بی منظور یک دم جا گرفتی

به همدرسان ره غوغا گرفتی

که قرآن کردم از دست شما بس

نمی خواهم که همدرسم شود کس

مرا دیوانه کرد این درس خواندن

نمی دانم چه می خواهید از من

به یکدیگر دریدی دفتر خویش

که این مکتب نمی خواهم از این بیش

نظر از راه مکتب بر نمی داشت

بدین اندوه و این رنج عالمی داشت

دمی سد ره برون رفتی ز مکتب

که شاه من کجا رفتست یا

رب

گذشته آفتاب از جای هر روز

کجا رفتست آن مهر جهانسوز

ازین مکتب گرفتندش مگر باز

و گر نه کو که با من نیست دمساز

گهی کردی به جای خویش مسکن

کشیدی سر به جیب و پا به دامن

شدی منظور چون از دور پیدا

ز روی خرمی می جست از جا

که ای جای تو چشم خون فشانم

بیا کز داغ دوری سوخت جانم

خوشا عشق و بلای عشقبازی

دل ما و جفای عشقبازی

خوش آن راحت که دارد زحمت عشق

مبادا هیچ دل بی زحمت عشق

در او غم را خواص شادمانی

ازو مردن حیات جاودانی

نهان در هر بلایش سد تنعم

به هر اندوه او سد خرمی گم

به جام او مساوی شهد با زهر

در او یکسان خواص زهر و پازهر

فراغت بخشد از سودای غیرت

رهاند خاطر از غوغای غیرت

نشاند در مقام انتظارت

که کی آید برون از خانه یارت

دمی گر دیرتر آید برون یار

ز دل بیرون رود طاقت به یکبار

شود وسواس عشقت رهزن صبر

کنی سد چاک در پیراهن صبر

لباس صبر تا دامن دریدن

گریبان چاک هر جانب دویدن

در آن راهش که روزی دیده باشی

ز مهرش گرد سر گردیده باشی

روی آنجا به تقریبی نشینی

سراغش گیری از هر کس که بینی

که گردد ناگهان از دور پیدا

نگاهش جانب دیگر به عمدا

به شوخی دیده را نادیده کردن

به تندی از بر عاشق گذردن

به هر دیدن هزاران خنده پنهان

تغافل کردنی سد لطف با آن

بدینسان مدتی بودند دمساز

دلی فارغ ز چرخ حیله پرداز

شبی چون طره منظور ناظر

به کنجی داشت جا آشفته خاطر

درآن آشفتگی خواب غمش برد

غم عالم به دیگر عالمش برد

میان بوستانی جای خود دید

چه بستان، جنتی مأوای خود دید

چنار و سرو را در دست بازی

لباس سبزه از شبنم نمازی

به زیر سایه سرو و صنوبر

به یک پهلو فتاده سبزه تر

صنوبر صوف

سبز افکنده بر دوش

درخت بید گشته پوستین پوش

در آن گلشن نظر هر سو گشادی

که ناگه ز آن میان برخاست بادی

بسان خس ربود از جای خویشش

بیابانی عجب آورده پیشش

بیابان غمی ، دشت بلایی

کشنده وادیی ، خونخوار جایی

عیان از گردباد آن بیابان

ز هر سو اژدری بر خویش پیچان

ز موج پشته های ریگ آن بر

نمایان گشته نقش پشت اژدر

زبان اژدها برگ گیاهش

خم و پیچ افاعی کوره راهش

عیان از کاسه های چشم اژدر

ز هر سو لاله سیراب از آن بر

شده زهر مصیبت سبزه زارش

ز خون بیدلان گل کرده خارش

کدوی می شده خر زهره در وی

به زهر او داده از جام فنا می

پی گمگشته آن دشت اندوه

شد آتش چشم اژدر بر سر کوه

به غایت کرد هولی در دلش کار

ز روی هول شد از خواب بیدار

به خود می گفت این خوابی که دیدم

وزان در جیب محنت سر کشیدم

به بیداری نصیبم گر شود وای

چه خواهم کرد با جان غم افزای

از آن خواب گران کوه غمی داشت

چه کوه غم که بار عالمی داشت

بی تابی ناظر از شعلهٔ جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهرهٔ معلم نگاشتن

چو آن زرین قلم از خانهٔ زر

کشید از سیم مدبر لوح اخضر

سرای چرخ خالی شد ز کوکب

چو آخرهای روز از طفل مکتب

به مکتبخانه حاضر گشت ناظر

به راه خانهٔ منظور ناظر

ز حد بگذشت و منظورش نیامد

دوای جان رنجورش نیامد

زبان از درس و لب از گفتگو بست

ز بی صبری ز جای خویش بر جست

ز مکتب هر زمان بیرون دویدی

فغان از درد محرومی کشیدی

ادیب کاردان از وی برآشفت

به او از غایت آشفتگی گفت

که اینها لایق وضع شما نیست

مکن اینها که اینها خوشنما نیست

ز هر بادی مکش از جای خود پا

بود خس کو به هر بادی شد از جا

ندارد چون وقاری باد صرصر

بود پیوسته او را خاک بر

سر

نگردد غرق کشتی وقت توفان

چو با لنگر بود بر روی عمان

مکن بی لنگری زنهار ازین پس

چو زر باشد سبک نستاندش کس

نداری انفعال این کارها چیست

نبودی این چنین هرگز ترا چیست

چنین گیرند آیین خرد یاد

خردمندی چنین است آفرین باد

چنین یارب کسی بی درد باشد

ز غیرت اینقدرها فرد باشد

ز غیرت آتشی در ناظر افتاد

ز دامن لوح زد بر فرق استاد

نهاد از دامن ارشاد تخته

زد آخر بر سر استاد تخته

وز آنجا شد پریشان سوی منزل

رخی چون کاه و کوه درد بر دل

در این گلشن که چون غم نیست هرگز

جفایی بیش از آن دم نیست هرگز

که از جانانه باید دور گشتن

ز درد دوریش رنجور گشتن

درین ناخوش مقام سست پیوند

چه ناخوشتر ازین پیش خردمند

که باشد یار عمری با تو دمساز

کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز

به بزم وصل مدتها درآیی

ز نو هر دم در عیشی گشایی

به ناگه حیله ای سازد زمانه

فتد طرح جدایی در میانه

خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست

به وصل دلبران او را سری نیست

ز سوز عشق او را نیست داغی

ز عشق و عاشقی دارد فراغی

چنین تا کی پریشان حال گردیم

بیا وحشی که فارغ بال گردیم

به کنج عافیت منزل نماییم

در راحت به روی دل گشاییم

کسی را جای در پهلو نگیریم

به وصل هیچ یاری خو نگیریم

که باری محنت دوری نباشد

جفا و جور مهجوری نباشد

رفتن معلم به در خانۀ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمۀ درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

چو طفل روز رفت از مکتب خاک

سواد شب نمود از لوح افلاک

معلم بر در دستور جا کرد

حدیث خود به خاصانش ادا کرد

به دستور از معلم حال گفتند

یکایک صورت احوال گفتند

معلم را به سوی خویشتن خواند

به تعظیم تمامش پیش بنشاند

چو از هر در سخنها گفته گردید

از و احوال مکتب باز پرسید

که چونی با جفای بنده زاده

به درس تیزفهمی

چون فتاده

به مکتب می رود کاری ز پیشش

بود سعیی به کار وبار خویشش

چه سر خط می نویسد مشق او چیست

چو بحثی می کند هم بحث او کیست

دلش میل چه علمی بیش دارد

چه مبحث این زمان در پیش دارد

ادیب افکند سر چون خامه در پیش

بسی پیچید همچون نامه بر خویش

پس آنگه بر زمین زد افسر خویش

به خون آغشته بنمودش سر خویش

که داد از دست فرزند شما ، داد

مرا بیداد او خون خورد فریاد

از آن روزی که این مخدوم زاده

به مکتب خانه من پا نهاده

دلم را از غم آزادی نبوده

بسی غم بوده و شادی نبوده

به مکتبخانه ام بر کودکی بود

که او زیرکتر از هر زیرکی بود

کنون تا او به این مکتب رسیده

به همدرسی ایشان آرمیده

یکی ز آنها به حال خود نمانده

به پهلوی خود ایشان را نشانده

بلی تفسیر این حرف اندکی نیست

که صحبت را اثر باشد شکی نیست

به مکتب صبحدم چون گشت حاضر

بود در راه مکتب خانه ناظر

که چون منظور سوی مکتب آید

به او آهنگ دمسازی نماید

گهی در پهلوی هم جا گزینند

زمانی روبروی هم نشینند

بود دایم به مکتب درسشان حرف

کنند این نوع عمر خویشتن صرف

بدینسان حرف ها می کرد اظهار

که تا مجلس تهی گردد ز اغیار

از آن پس گفت تا داند خداوند

که بد می بینم او را حال فرزند

به دام عشق منظور است پا بست

زمام اختیارش رفته از دست

اگر یک لحظه حاضر نیست منظور

از او افتد به مکتبخانه سد شور

نشیند گوشه ای از غصه دلتنگ

ز دلتنگی بود با خویش در جنگ

گزد انگشت چندانی که در مشت

سیه سازد چو نوک خامه انگشت

دمی بندد ز تکرار سبق لب

که من دیگر نمی آیم به مکتب

زمانی در گریبان آورد سر

گهش چون حلقه ماند چشم بر در

چو منظور از در مکتب

درآید

نماند رنج و اندوهش سرآید

درآید در مقام همزبانی

کند آهنگ عیش و شادمانی

غرض کز خواندن درس است آزاد

بود درس آنچه هرگز نیستش یاد

شد از گفتار او دستور از دست

پی آزار ناظر از زمین جست

معلم دامنش بگرفت و بنشاند

حدیث چند از هر در بر او خواند

که اینها این زمان سودی ندارد

نمودش گر بود بودی ندارد

بباید چاره ای کردن در این کار

که گرداند ازین بارش سبکبار

و گرنه کار او بد می شود زود

از این دردش نخواهد بود بهبود

ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار

سخنها گفت در تدبیر این کار

پس آنگه خواست دستوری ز دستور

زمین بوسید و از دستور شد دور

به خود می گفت دستور جهاندار

چه سازم چون کنم تدبیر این کار

فرستم گر به مکتبخانه بازش

فتد ناگه برون زین پرده رازش

خبر یابد ازین شاه جهانگیر

به جز جان باختن آن دم چه تدبیر

نمی دانست تا تدبیر او چیست

پی تدبیر کارش چون کند زیست

نبود آگه که درد دوستداری

ندارد چاره ای جز جان سپاری

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری

اسیر درد شبهای جدایی

چنین نالد ز درد بینوائی

که شد چون مشعل مهر منور

نگون از طاق این فیروزه منظر

برآمد دود از کاشانهٔ خاک

سیاه از دود شد ایوان افلاک

در آن شب ناظر از هجران منظور

به کنجی ساخت جا از همدمان دور

ز روی درد افغان کرد بنیاد

که فریاد از دل پر درد فریاد

مرا این درد دل از پا درآورد

مبادا هیچکس را یارب این درد

چه می داند کسی تا درد من چیست

چه دردی دارم وهمدرد من کیست

نه همدردی که درد خویش گویم

از و درمان درد خویش جویم

نه همرازی که گویم راز با او

دمی خود را کنم دمساز با او

نه یاری تا در یاری گشاید

زمانی از در یاری درآید

نمی بینم چو کس دمساز با خویش

همان بهتر که گویم راز با خویش

منم در

گوشه دوری فتاده

سری بر کنج رنجوری نهاده

فلک با من ندانم بر سر چیست

که با جورش چنین می بایدم زیست

همینش با منست آزار جویی

کسی از من زبون تر نیست گویی

سپهرا کینه جویی با منت چند

به این آیین زبون کش بودنت چند

بگو با جان من چندین جفا چیست

چه می خواهی ز جانم مدعا چیست

به آزارم بسی خود را میزار

اگر خواهی هلاکم تیغ بردار

بکش از خنجر کین بی درنگم

که من هم پر ز عمر خود به تنگم

چه ذوق از جان که بی دلدار باشد

دل از عمر چنین بیزار باشد

بیا ای سیل از چشم تر من

فکن این کلبه غم بر سر من

که آنکو همچو من غمناک باشد

همان بهتر که زیر خاک باشد

که آن کو چون من خاکی نشیند

همان بهتر که کس گردش نبیند

بدینسان تا به کی بر خاک گردم

اجل کو تا دهد بر باد گردم

در این تاریک شب خود را رساند

به یک دم شمع عمرم را نشاند

سرا پایم بسان شمع بگداخت

غم این تیره شب از پایم انداخت

شد آخر عمر و شب آخر نگردید

نشان صبحدم ظاهر نگردید

همای صبح را آیا چه شد حال

مگر بستند از تار خودش بال

به گردون طفل خور ظاهر نگردید

مگر زین دیو زنگی چهره ترسید

خروسا نالهٔ شبگیر بردار

مرا بی همزبان در ناله مگذار

هم آواز منی بردار فریاد

چو لب بستی ترا آخر چه افتاد

چه در خوابی چنین برکش نوایی

فکن در گنبد گردون صدایی

تویی صوفی سرشت زهد پیشه

ردا افکنده در گردن همیشه

به شب خیزی بلند آوازه گشته

به ذکر از خواب خوش شبها گذشته

ز خرمنگاه گردون غم اندوز

به مشت جو قناعت کرده هر روز

چرا پیراهن آغشته در خون

به سر پیچیدی ای مرغ همایون

بگو کاین جامهٔ خونینت از چیست

سحرگاهان فغان چندینت از چیست

مگر رحم آمدت بر حال

زارم

به این زاری چو کشت اندوه یارم

بیان آتشین جانسوز می کرد

به این افسانه شب را روز می کرد

بلایی نیست همچون ماتم هجر

نبیند هیچکس یارب غم هجر

به بزم وصل اگر عمری درآیی

نمی ارزد به یک ساعت جدایی

جفای هجر دشوار است بسیار

بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار

ناقهٔ خیال در وادی سـخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزل رنج و ملال

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا

به عزم کارسازی زد چنین پا

که چون دستور از آن راز آگهی یافت

رخ از ذوق بساط خرمی تافت

به خود زد رأی در تغییر فرزند

که گر بگذارمش در خانه یک چند

به رسوایی شود ناگه فسانه

فتد افسانهٔ او در میانه

جنون از خانه اندارد برونش

به گوش شه رسد حرف جنونش

چو خسرو پرسد از من شرح حالش

بگویم چیست باعث بر ملالش

بسی در چارۀ آن کار کوشید

چنین در کارش آخر مصلحت دید

که همره سازدش با کاردانی

رفیق او کند بسیار دانی

تجارت کردنش سازد بهانه

به شهری دیگرش سازد روانه

که شاید درد عشق او شود کم

چو یک چندی برآید گرد عالم

اگر خواهی در این دیر مجازی

دوایی بهر درد عشقبازی

بنه بهر سفر رو در بیابان

که درد عشق را اینست درمان

وزیر دانش اندوز خردمند

چو کرد این فکر در تدبیر فرزند

طلب فرمود و پیش خود نشاندش

به گوش از هر دری حرفی رساندش

پس آنگه گفت کای تابنده خورشید

جهان را از تو روشن صبح امید

مثل باشد درین دیرینه مسکن

جهان گشتن به از آفاق خوردن

گرت باید به فر سروری دست

سفر کن زانکه این فر در سفر هست

چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز

دهد زینت به تاج هر سرافراز

ز یکجا آب چون نبود مسافر

شود یکسان بخاک تیره آخر

بنه سر در سفر ، منشین به یک جا

گرت باید ز اسفل شد ، به اعلا

در نامی شود هر قطره باران

ز ابرش چون

سفر باشد به عمان

به کار خویش حیران ماند ناظر

بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر

نه روی آنکه گوید «نی» جوابش

نه رای آنکه سازد «با» خطابش

برو درماند پیشش آخر کار

جوابش گفت چون شد حرف بسیار

که مقصود پدر چون رفتن ماست

ز ما بودن به جای خویش بیجاست

ز سر سازم به راه مدعا پای

به جان خدمت کنم خدمت بفرمای

پدر زان گفتگو گردید خوشحال

ز فکر کار او شد فارغ البال

طلب فرمود مرد کاردانی

به غایت زیرکی بسیار دانی

ز گرم و سردعالم بوده آگاه

جفای راه دیده گاه و بیگاه

به تاج خویش دادش سر بلندی

به تشریف شریفش ارجمندی

پس آنگه گفت کای از کار آگاه

ز دامان تو دست فتنه کوتاه

نماند بر تو پنهان این حکایت

که ناظر راست سودای تجارت

چه باشد گر بود در خدمت تو

به کام خود رسد از دولت تو

جوابش گفت مرد کار دیده

که او را در قدم باشم به دیده

وزیر آماده کرد اسباب رهشان

میسر شد وداع پادشهشان

پس آنگه بهر رفتن بار بستند

به مرکبهای تازی برنشستند

ز شهر آورد ناظر روی در راه

ز پس می دید و از دل می کشید آه

نظر سوی سواد شهر می کرد

ز دل پر می کشید آه از سر درد

چو آن کش وقت رحلت کردن آید

به عالم دیدهٔ حسرت گشاید

بیا وحشی کزین دیر غم آباد

به رفتن گام بگشاییم چون باد

چنین تا چند در یکجا نشینیم

ز حد شد تا به کی از پا نشینیم

به یک جا خانه آن مقدار کردیم

که خود را پیش مردم خوار کردیم

ز ما دلگیر گردیدند یاران

به جان گشتند دشمن دوستداران

خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن

نه کس را دوست می بیند نه دشمن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن

حدا گویندهٔ این طرفه محمل

چنین محمل کشد منزل به منزل

که ناظر بر سواد شهر می دید

ز درد ناامیدی می خروشید

به

خود می گفت هر دم از سر درد

که آخر دور کار خویشتن کرد

به گورم کی توانست این سخن گفت

که در صحرا به گوران بایدم خفت

که پیشم می توانست این ادا کرد

کزو نتوان به شمشیرم جدا کرد

کسی را کی رسیدی این به خاطر

که گردد دور از منظور ناظر

ولی آنجا که باشد دور گردون

که می داند که آخر چون شود چون

بسا کس را که یاری همنشین بود

همیشه در گمانش اینچنین بود

که بی هم یک نفس دم بر نیارند

دمی بی دیدن هم بر نیارند

به رنگی چرخ دور از وی نمودش

که انگشت تعجب شد کبودش

بود این رنگ چرخ حیله پرداز

کند هر دم به رنگی حیله ای ساز

گهی با بخت ساز جنگ می کرد

سرود بیخودی آهنگ می کرد

نبودی چون جرس بی نالهٔ دل

شدی افغان کنان منزل به منزل

جرس را هر زمان گفتی به زاری

بگو دلبستگی پیش که داری

که هستت چون دل من اضطرابی

به خود داری در افغان پیچ وتابی

ز آهن در دهان داری زبانی

لب از افغان نمی بندی زمانی

نباشد یک زمان بی ناله ات زیست

زبان داری بگو کاین ناله از چیست

مرا گر ناله ای باشد عجب نیست

چرا کاین ناله من بی سبب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری

که با آن درد نتوانم صبوری

صبوری با غم دوریست مشکل

صبوری چون توان صد درد بر دل

بیا ای سیل اشک ناصبوری

میان ما و او مگذار دوری

به نوعی ساز راه کاروان گل

که نتوان کرد الا شهر منزل

اگر نبود مدد اشک نیازم

به کوی او که خواهد برد بازم

منم چون اشک خود در ره فتاده

به دشت ناامیدی سر نهاده

به نومیدی ز جانان دور گشته

وداعی هم ازو روزی نگشته

ز جانان با وداعی گشته قانع

ز آن هم بخت بد گردیده مانع

ز بخت خود مدام آزرده جانم

چه بخت است اینکه من دارم ندانم

نمی دانم چه

بخت و طالع است این

چه اوقات و چه عمر ضایع است این

مرا افسوس چون نبود در ایام

که این اوقات را هم عمر شد نام

چنین با خویش بودش گفتگویی

از و در کوه و صحرا های و هویی

سیاه از گرد شد ناگه جهانی

برون از گرد آمد کاروانی

به یک جا بار بگشودند بودند

به حرف آشنایی لب گشودند

ز رنج راه با هم راز گفتند

به هم احوال هر جا باز گفتند

به آنها بود سوداگر جوانی

اسیر داغ سودایش جهانی

متاع عشق را او گرم بازار

به سوز عشق او خلقی گرفتار

به چین هم مکتبی بودی به ناظر

شدی با او به مکتبخانه حاضر

چنان ناظر شد از دیدار او شاد

که گفتی عالمی را کس به او داد

ز هر جا گفتگویی کرد اظهار

سخن کرد آنگه از منظور تکرار

شد از بادام عنابش روانه

بهش نارنج گشت از ناردانه

به روی کهربا گوهر دوانید

به در یاقوت را در خون نشانید

ز نرگسدان دمیدش لاله تر

زرش رنگین شد از گوگرد احمر

پس آنگه گفت کای یار وفا کیش

به راه دوستی از جمله در پیش

چه باشد گر ز من خطی ستانی

رسانی پیش او نوعی که دانی

به جان خدمت کنم گفتا روان باش

جوابت هم رسانم شادمان باش

غلامی را اشارت کرد ناظر

که گرداند دوات و خامه حاضر

که شرح قصهٔ دوری نویسد

حدیث درد مهجوری نویسد

نبود آگه که شرح درد دوری

بلای روزگار ناصبوری

نه آن حرف است کاندر نامه گنجد

بیانش در زبان خامه گنجد

رقم سازنده این طرفه نامه

چنین گفت از زبان تیز خامه

که ناظر آتش دل در قلم زد

حدیث شعله دوری رقم زد

که ای شمع شبستان نکویی

گل بستان فروز خوبرویی

غم دل شمع سان بگداخت ما را

به صد محنت ز پا انداخت ما را

غم هجر تو ما را سوخت چندان

که

با خاک سیه گشتیم یکسان

ز ما خاکستر دور از تو مانده

غمت ما را به خاکستر نشانده

سمند عیش گردد گرد ما کم

بلی توسن ز خاکستر کند رم

شد از نقش سم اسب مصیبت

تن خاکی سراسر داغ محنت

چنان افتاده ام زین داغ از پا

که چون فرداست گردم نیست برجا

خوش آن بادی که گرد خاکساری

رساند تا حریم کوی یاری

منم در گرد باد بینوایی

به خاک افتاده در کوی جدایی

تنی پر خار غم، اندوهگینی

بسان خار بن صحرا نشینی

فرورفته به کام محنت خویش

گیاه آسا سری افکنده در پیش

منم چون لاله در هامون نشسته

به خاک افتاده و در خون نشسته

تپیده آنقدر چون سیل بر خاک

که در دل خاک را افکند صد چاک

به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ

نشسته تا کمر چون کوه در سنگ

نمی بینم در این صحرای اندوه

هم آوازی که پا برخاست چون کوه

ولی او هم هم آوازی چه داند

جمادی رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی

فتاده در پس کوه جدایی

فکنده سایه کوه غم به کارم

سیه کرده ست روز و روزگارم

مرا مگذار با این کوه اندوه

در آ خورشید مانند از پس کوه

بیا ای شمع رویت مایه نور

ببین بی مهری این شام دیجور

مرا جز دود دل در بر کسی نیست

چو شمع صبح تا مردن بسی نیست

شبی دارم سیاه از ناامیدی

بده از صبح وصلت رو سفیدی

تو خود می دانی ای شمع دل افروز

که از داغ تو بنشستم بدین روز

بیا ای مرهم داغ دل من

ببین داغ دل بیحاصل من

ز غم صد داغ دارم بر دل از تو

جز این چیزی ندارم حاصل از تو

به جز اندوه یار دیگرم نیست

به غیر از دست محنت بر سرم نیست

منم کز غم فراقت کشته زارم

به سر جز دیده خونباری ندارم

بجز مژگان کسی پیش نظر نیست

به گردم

غیر خوناب جگر نیست

خیالت در نظر شبها نشانم

ز محرومی سرشک خون فشانم

سر افسانه دوری گشایم

زبان در حرف مهجوری گشایم

که آیا چون ز کویش بار بستم

به محنتخانهٔ دوری نشستم

به فکرم هیچ بار افتاد یا نه

ز حالم هیچش آمد یاد یا نه

چو گفتندش حدیث رفتن من

بیان کردند در خون خفتن من

ازین یا رب چه در دل گشت او را ؟

چه در خاطر گذشت آن تند خو را ؟

که آیا این زمان با او نشیند ؟

که با خود یاریش دمساز بیند

چو می نوشد که نقلش آورد پیش ؟

کرا بخشد ز یاران جرعهٔ خویش ؟

چو بر مردم کشی دارد شرابش

که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش

خوش آنروزی که بزمش جای من بود

حریم وصل او مأوای من بود

به غیر از من نبودش همزبانی

نمی بودیم دور از هم زمانی

زمانی بی سبب در خشم سازی

دمی افکنده طرح دلنوازی

حکایت از میان ما بدر نه

ز خشم و صلح ما کس را خبر نه

در آن ساعت که چشمش کردی انگیز

که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز

تبسم در میان هر دم فتادی

خبر تا بود ما را صلح دادی

منم ترک زلال عیش جسته

ز آب زندگانی دست شسته

بیا ای با خیالت گفتگویم

که آب رفته باز آید بجویم

در این وادی که بی رویت زدم پای

گرم بر سر نیایی وای و صد وای

به مردن شمع عمرم گشته نزدیک

بیا روزم چنین مگذار تاریک

مکن کاری که از جور تو میرم

به روز حشر دامان تو گیرم

بیان کردم غم و درد نهانی

دگر چیزی نمی گویم تو دانی

به دستش نامۀ جانان خود داد

نه نامه، پاره ای از جان خود داد

خروشان دست هم را بوسه دادند

دل پر درد رو بر ره نهادند

چه خوش باشد که دمسازی کند بخت

سوی ما نیز دمسازی کشد رخت

بیار

آنی که عمری بوده باشیم

دمی دوری ز هم ننموده باشیم

بیان سازد غم هجران مارا

رساند نامهٔ حرمان ما را

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی آورد

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد

به سوی بحر معنی رو چنین کرد

که ناظر رخش راندی با رفیقان

به دل صد کوه غم از بار حرمان

به روز و شب و بیابان می بریدند

که روزی بر لب دریا رسیدند

نه دریا بلکه پیچان اژدهایی

ازو افتاده در عالم صدایی

به روی خاک مستی مانده بیتاب

به لب آورده کف در عالم آب

ز دوران هر زمان شور دگر داشت

از آن رو کآب تلخی در جگر داشت

ز موج دمبدم در وقت توفان

نهادی نردبان بر بام کیوان

به کف گردید موجش صولجانها

ز عالم برد بیرون گوی جان ها

ز روی آب او عالی حصاری

کشیده خویشتن را بر کناری

عیان در زیر چادر خوشخرامی

عجب با لنگری عالی مقامی

زمام اختیار از کف نهاده

عنان خود به دست غیر داده

کمان اما ز بند چله آزاد

ز تیرش پردهٔ سر رفته بر باد

در آبش سینه چون مرغابیان گم

برون آورده از دریا سر و دم

شده مصقل در آن بحر گهریاب

که تاریکی برد ز آیینهٔ آب

بسی مردم ربا عشرت سرایی

در آن نیکویی آب و هوایی

چو الیاسش گذر بر روی عمان

به منزل برده بادش چون سلیمان

چو خیمه چادر از هر سو عیانش

ستون خیمه از تیر میانش

به روی آب از بادش شتابی

عیان از دور بر شکل حبابی

چه می گویم شهابی بود ثاقب

شدی در یک نفس از دیده غایب

اشارت کرد ناظر سوی تجار

که در کشتی کشند از هر طرف بار

به یاران سوی کشتی گشت راهی

چو یونس کرد جا در بطن ماهی

به گردون شد ز ملاحان ترانه

به روی آب کشتی شد روانه

زدش آهنگ ملاحان ره هوش

ز سوز آن زدش خون در جگر جوش

کشید از دل

سرود بی نوایی

خروشان شد ز ایام جدایی

که یا رب کس به حال من مبادا

به این آشفتگی دشمن مبادا

منم خود را ز غم رنجور کرده

به پای خویش جا در گور کرده

ز بخت واژگون صد درد بر دل

گرفته زنده در تابوت منزل

تنی از مشت محنت رفته از دست

به مهد غصه خود را کرده پا بست

اگر بودی ز طفلان عقل من بیش

نکردی جور این مهدم جگر ریش

میان آب با چشم در افشان

به سر گردانی خود مانده حیران

منم بر باد داده خانه خویش

جدا افتاده از کاشانۀ خویش

گرفتاری ز عمر خود به تنگی

گرفته جای در کام نهنگی

مگر یاری نماید باد شرطه

رهم از شور این خونخوار ورطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامۀ ناظر شادمان گردیدن

فسون سازی که این افسون نماید

بدینسان بر سر افسانه آید

کزین معنی خبر چون یافت منظور

که ناظر شد ز بزم خرمی دور

دمی از فکر این خالی نمی بود

دلش را میل خوشحالی نمی بود

به شبها سوختی چون شمع تا روز

نبودی یک نفس بی آه جانسوز

همیشه پا به دامان الم داشت

ز مهجوری سری بر جیب غم داشت

برین می داشت خود را تا زید شاد

ولی هم در زمان می رفتش از یاد

ترا از یار اگر باریست بر دل

نپنداری کز آن یار است غافل

به استادی نهان می دارد آن بار

وگرنه هست از بارت خبردار

محبت هرگز از یکسر نباشد

نباشد این کشش تا زو نباشد

نباشد تا کششها از زر ناب

دود کی از پیش بیتاب سیماب

غم بسیار روزی داشت بر دل

به خاصی چند بیرون شد ز منزل

برای دفع غم شد جانب دشت

به خاصان هر طرف راندی پی گشت

که گردی ناگهان برخاست از دور

به پیش گرد مرکب راند منظور

برون از گرد آمد کاروانی

فتاده شور از ایشان در جهانی

حدا گو را حدا از حد گذشته

شتر کف کرده و رقاص گشته

شترهای دو کوهان

سبک پا

ز کوهان بر فلک جا داده جوزا

درای استران را نالهٔ کوس

شترها را دهان زنگ پابوس

ز بانگ اسب در خر پشته خاک

صدای گاو دم رفتی بر افلاک

اساس خسروی دیدند تجار

ز خود کردند اسبان را سبکبار

دعا کردند بر شهزاده منظور

که از روی تو بادا چشم بد دور

به دلخواه تو بادا هر چه خواهی

به فرمان تو از مه تا به ماهی

زمانی در مقام لطف کوشید

از ایشان حال هر جا بازپرسید

قضا را بود این آن کاروانی

که می دادند از ناظر نشانی

جوانی پیش او گردید حاضر

به دستش داد مکتوبی ز ناظر

چو شهزاده سر مکتوب بگشود

برآمد از دماغش بر فلک دود

ز سوز نامه اش در آتش افتاد

ز دست هجر داد بیخودی داد

به ایشان داد رخصت تا گذشتند

به خاصان گفت تا از راه گشتند

به دل سد غم در این اندیشه می بود

که چون خود را رساند پیش او زود

به خود گفتی کز اینها گر شوم دور

که می داند کجا رفته ست منظور

نهم رو در بیابان از پی او

روم چندان که این دولت دهد رو

به فکر کار خود بسیار کوشید

چنین با خویش آخر مصلحت دید

که رخش عزم سوی شهر تازد

به سوز هجر روزی چند سازد

پس آنگه افکند طرح شکاری

بود کز پیش بتوان برد کاری

چو دید این مصلحت با خود در این کار

جهاند از جا سمند باد رفتار

به سوی شهر از آنجا بارگی راند

قدم در گوشه بیچارگی ماند

به فکر اینکه گیرد چاره ای پیش

نهد پا در پی آواره خویش

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده

سوار رخش تاز دشت دعوی

چنین راند از پی نخجیر معنی

که روزی چند از این حالت چو بگذشت

که سوی شهر منظور آمد از دشت

به نزدیک پدر یک روز جا کرد

به خسرو مدعای خود ادا کرد

غرض چون بود آهنگ شکارش

به رفتن داد

رخصت شهریارش

سپاه بیشمارش کرد همراه

تمامی از رسوم صید آگاه

اشارت کرد تا صحرانشینان

حشر کردند در کوه و بیابان

یلان بستند صف در دور نخجیر

ز هر سو پر زنان شد طایر تیر

دم شمشیر دادی رنگ را زهر

وز آن زهرش ندادی سود پازهر

پلنگ افتاده سر گردان و مضطر

نهاده رسم دست انداز از سر

به جستن روبهان درحیله سازی

به خرگوشان سگان در دست یازی

پی تیر یلان چون کلک جادو

ز خون می زد رقم بر جلد آهو

عیان گردید از کیمخت گوران

به جای دانه کیمخت پیکان

فتاد از بیم سگ آهو به زاری

به دست و پای شیران شکاری

چنین تا شام صید انداز بودند

به قصد صید شیری می نمودند

ز چرخ اين شير زرين يال شد گم

پلنگ شب نمود از کهکشان دم

به عزم شب چرا شد بره برپا

شبان مانندش از پى خواست جوزا

به قصد صيداين گاو پلنگى

اسد مى کرد ساز تيز چنگى

از اين مزرع شد آب مهر ناياب

چو کاهش چهره گشت از دورى آب

ز بحر شرق بيرون رفت خرچنگ

سوى درياى مغرب کرد آهنگ

گشودى قفل زر شب از سر گنج

وز آتش پله ميزان گهر سنج

کند چندان فغان از جان ناشاد

که آيد آه ز افغانش به فرياد

فکنده زنگى شب دلو در چاه

به قعر بحر ماهى را گذرگاه

چو خواب آورد بر لشکر شبيخون

ز لشکرگاه شد منظور بيرون

سمند تند رو ميراند و مى تاخت

به سايه اسبش از تندى نمى ساخت

بسان چرخ آن رخش سبک پى

بیابانی به گامی ساختی طی

چنین میراند تا زین دشت اخضر

نمایان شد عیار زرده خور

سحرگه لشکران از خواب جستند

میان از بهر خدمت چست بستند

چو از شهزاده جا دیدند خالی

ز جا رفتند از آشفته خالی

چو صرصر پر در آن صحرا دویدند

ولیکن هیچ جا گردش ندیدند

ز حد چون رفت سوی شهر راندند

حدیث او به

گوش شه رساندند

ز بخت سست خود آشفته شد سخت

ز روی بیخودی افتاد از تخت

به هوش خود چو آمد ناله برداشت

علم در جستجوی او برافراشت

به اطراف جهان مردم روان کرد

ولیکن کس پیام او نیاورد

خروشان شد نظر کای دیده را نور

چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

مرا در دور چون نبود تأسف

که این خیل بتر ز اخوان یوسف

به جانم داغ یعقوبی نهادند

به گرگت همچو یوسف باز دادند

الا ای یوسف گمگشته بازآی

چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای

تو بودی آنکه منظور نظر بود

فروغ عارضت نور بصر بود

چه خوشحالی که گشتی از نظر دور

نظر دیگر چه خواهد داشت منظور

جهان پیش نظر تاریک از آنست

که شمعی چون تو از بزمش نهانست

خروشان بود از اینسان چند روزی

ز دل می کرد آه سینه سوزی

چو روزی چند شد آن شعله بنشست

به عیش و عشرت هر روزه پیوست

چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل

که چیزی کز نظرشد رفت از دل

رسـیدن آن گل نودمیدهٔ چمن رعنایی و سرو تازه رسیدهٔ گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجهٔ چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی

سمند ره نورد این بیانان

بزد راه سخن زینسان به پایان

که چون منظور دور از لشکری گشت

خروشان همچو سیل افتاد در دشت

ز دل می کرد آه سرد و می رفت

دو منزل را یکی می کرد و می رفت

کسان همزبان را یاد می کرد

ز درد بی کسی فریاد می کرد

خوش آن بیکس که صحرایی گزیند

که غیر از سایه همپایی نبیند

کند چندان فغان از جان ناشاد

که آید آه از افغانش به فریاد

نماند در مقام خسته حالی

دل پر سازد از فریاد خالی

بیا وحشی که عنقایی گزینیم

وطن در قاف تنهایی گزینیم

چو مه با خور بود نقصان پذیر است

می از تنها نشستن شیر گیر است

ز تنهاییست می را در فرح روی

چو یارش پشه شد گردد ترش روی

چو سرکه همسرای پشه افتاد

نیاید از سرایش غیر فریاد

چو زر با نقره یکچندی

نشیند

دگر خود را به رنگ خود نبیند

مشو دمساز با کس تا توانی

اگر می بایدت روشن روانی

چو آیینه که با هرکس مقابل

ز تأثیر نفس گردد سیه دل

چو روزی چند شد القصه منظور

به چشمش مرغزاری آمد از دور

چو شد نزدیک جای خرمی دید

عجب آب و هوای بی غمی دید

در او هر سو چکاوک خانه کرده

چو هدهد کاکل خود شانه کرده

ز جا برجسته طفل سبزه از باد

به آهو نیزه بازی کرده بنیاد

ز زخم خار گلها را تکسر

ز زخم سنگ مشت یاسمین پر

گشودی ماهیش مقراض از دم

به قصد آب می بردید قاقم

بیان می کرد هر سو غنچه با گل

به سر گوشی حدیث خون بلبل

میان سبزه آب افتاده بیهوش

کشیده سبزه تنگ او را در آغوش

پی راحت فرود آمد ز شبرنگ

به طرف سبزه زاری کرد آهنگ

به آسایش به روی سبزه افتاد

سمند خویش را سر در چرا داد

فتادی همچو گل از دست بر دست

که شد در خواب نازش نرگس مست

چو مست خواب شد آن مایه ناز

سمندش ناگه آمد در تک و تاز

ز آواز سم اسب رمیده

ز جا جست و گشود از خواب دیده

نظر چون کرد شیری دید از دور

در و دشت از غریوش گشته پر شور

ز چنبر شیر گردون را جهانده

نشان ناخنش بر ثور مانده

خروشش مرده را بردی ز سر خواب

به زهر چشم کردی زهره ها آب

پی جستن زدی چون بر زمین پای

نمودی کوههٔ گاو زمین جای

کشید آن شیردل بر شیرشمشیر

چو شیری حمله آور گشت بر شیر

هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند

که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

جدا کرد آن بلا را از سر خویش

نمود از سبزه و گل بستر خویش

به روی سبزه می غلطید چون آب

که شد بر روی گل آهوش در خواب

سفر سازندهٔ شهر فسانه

زنند بر رخش

زینسان تازیانه

که چون منظور گشت از خواب بیدار

برآمد بر سمند باد رفتار

چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن

به روی پشته ای براند توسن

نظر چون کرد شهری در نظر دید

سوادش از نظر پر نورتر دید

حصار او زدی بر چرخ پهلو

کواکب سنگها بر کنگر او

حصارش زلف زهره شانه کرده

ز کنگر شانه را دندانه کرده

کشیده خندقش از غرب تا شرق

در آب خندقش چوب فلک غرق

سواد شهر کردش دیده پرنور

چو گل از خرمی بشکفت منظور

ز روی خرمی میراند توسن

که تا گشتش در دروازه روشن

بر او دروازه بان چون دیده بگشاد

به پای توسنش چون سایه افتاد

بگفتا کای جوان نورسیده

که از مهرت به ما پرتو رسیده

چسان جان برده ای زین بیشه بیرون

که شیرش بسته ره بر گاو گردون

کنون عمریست تا این راه بسته

به راه رهروان از کین نشسته

ز نیش خویش شیر این گذرگاه

نهاده رهروان را خار در راه

ازو این حرف چون منظور بشنید

ز کار رفته گوهر بار گردید

بر او پیر از تعجب دیده بگشاد

به منزلگاه خویشش برد و جا داد

چو دید آن گنج در ویرانهٔ خویش

به پیش آورد درویشانهٔ خویش

پس آنگه رفت سوی درگه شاه

بگفت این حال با خاصان درگاه

ازو چون شرح این معنی شنفتند

به خسرو صورت احوال گفتند

زد از روی تعجب دست بر دست

که یک تن چون ز دست این بلا رست

به جمعی داد خلعت ها و فرمود

که باتشریف تشریف آورد زود

سوی منظور از آنجا رو نهادند

زمین از دور پیشش بوسه دادند

پی تعظیم تشریف از زمین خاست

بدن از خلعت شاهانه آراست

به آنها گشت همره بی توقف

سوی بازار مصر آمد چو یوسف

ازو دل داده خلقی از کف خویش

هجوم بی دلانش از پس و پیش

فتاده پیش و خلقی گشته پیرو

چنین می رفت تا درگاه خسرو

بیاوردند نزدیکان درگاه

به تعظیم تمامش جانب

شاه

زمین بوسید آنطوری که شاید

دعایش کرد آن نوعی که باید

به میدان سخن افکند گویی

ز هر جا کرد با او گفتگویی

چو از هر بحث گوهر بار گردید

به تقریبی حدیث شیر پرسید

زمین بوسید منظور ادب کیش

به خسرو گفت یک یک قصه خویش

چنین در بزم شه تا شام جا کرد

سخن از هر دری با شه ادا کرد

شهنشه گفت تا کردند تعیین

مقامی از پی شهزادهٔ چین

پی رفتن زمین بوسید منظور

به دستوری ز بزم شاه شد دور

چو جست از مجلس خسرو کرانه

ببردندش به بزم خسروانه

به روی نیم تختی جاش دادند

به مجلس نقل خوشحالی نهادند

چو پاسی از شب دیجور بگذشت

سپاه خواب بر منظور بگذشت

برای پاس آن پاکیزه گوهر

گروهی حلقهٔ سان ماندند بر در

رســیدن رسولان قیصــر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال و آغاز قتال

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر

چنین لشکر کشد کشور به کشور

که هر صبح اینچنین تا شام منظور

نمی گشت از حریم خسروی دور

ز چشمش اهل مجلس مست حیرت

گریبان کرده چاک از دست حیرت

ز دانش یافت قدری آن خرد کیش

که شاهش داد جا در پهلوی خویش

بلی هر جا که باشد صاحب هوش

عروس دولتش آید در آغوش

گدا از هوشمندی شاه گردد

فقیر از هوش صاحب جاه گرد

بسا شاهان که دور از کسوت هوش

زمانه خرقه شان افکنده بر دوش

بسا درویش را کز هوشمندی

سریر جاه بخشد سربلندی

چو روزی چند شد القصه زین حال

که می بودند با هم فارغ البال

درآمد ناگه از در حاجب شاه

ستاد از پیش شادروان درگاه

که ای شاهان به راهت سر نهاده

رسول روم بر در ایستاده

درآید یا رود فرمان شه چیست

درین در بنده با او چون کند زیست

اجازت داد خسرو کاو در آید

به رنگ خاک بوسانش درآید

زمین بوسید و خسرو را دعا کرد

پس آنگه رو به عرض مدعا کرد

به سوی تخت شه شد نامه بر کف

به

تشریف قبول آمد مشرف

چو خسرو دید سوی نامهٔ روم

در آن مکتوم بود این شرح مرقوم

که دارد شاه شمعی در شبستان

عذارش در نقاب غنچه پنهان

کند از وصل او خوشحال ما را

دهد پروانهٔ اقبال ما را

کند زودش به سوی ما روانه

نسازد در فرستادن بهانه

اگر بر عکس این کاری کشد پیش

بسا کید چو شمعش گریه برخویش

چو شاه آگه شد از مضمون نامه

به خود پیچید همچون نال خامه

که قیصر را چه حد این تمناست

ازو این آرزو بسیار بیجاست

سزد گر جغد را نبود تمنا

که چون بازش بود دست شهان جا

کجا با بوم گردد جفت تاووس

نداند اینقدر افسوس افسوس

گرفتم اینکه من بسیار پستم

نه آخر پادشاه مصر هستم

سخن کوته رسول قیصر روم

چو حرف ناامیدی کرد معلوم

زمین بوسید و رفت از منزل شاه

به عزم شهر خویش افتاد در راه

به سوی بارگاه قیصر آمد

به آیینی که می باید درآمد

چو قیصر کرد حرف مصریان گوش

چو نیل مصر زد خون در دلش جوش

به کین مصریان زد خیمه بیرون

پر از میخ و ستون شد روی هامون

سپاهی همره او از عدد بیش

شمارش از حساب نیک و بد بیش

سراسر آهنین دل همچو پیکان

به خونریزی چو نیزه تیزدندان

به خون چون تیغ خود را گرم کرده

بسان گرز سرها نرم کرده

چو نیزه خود آهن مانده بر سر

چو ششپر جوشن پولاد در بر

ازین معنی چو شد خسرو خبردار

چو شمعش کرد سوزی در جگر کار

فتادش در رگ جان پیچ و تابی

وز آتش گشت پیدا اضطرابی

که آیا فتح از پیش که باشد

نمک ایام بر ریش که پاشد

چو رایت از دو جانب بر فرازند

سران از هر دو جانب سرفرازند

گروهی چون سنان نیزه خویش

ز اهل صف قدمها مانده در پیش

پی پشتش صفی را ناوک آسا

نهاده برعقب از جای

خود پا

کرا گردون زند از تخت بر خاک

کرا دوران رساند سر برافلاک

چو خسرو را پریشان دید منظور

بگفت ای چشم بد از دولتت دور

اگر رخصت دهی با لشکر مصر

زنم خرگه برون از کشور مصر

چنان جنگی کنم با قیصر روم

که گردد او ز تاج و تخت محروم

چنان تخمی به خاک روم کارم

که گرد از خرمن قیصر برآرم

دم صبحی که خیل روم سر کرد

سپاه زنگ را زیر و زبر کرد

نفیر سرکشان در عالم افتاد

برآمد از نهاد کوس فریاد

سپاه از هر دو سو شد حمله آور

پی خونریز برهم ریخت لشکر

خدنگ از ترکش ترکان خون دوست

برون آمد بسان مار از پوست

ز هر شمشیر جویی آشکاره

به جای سبزه زهرش در کناره

کمان تخش از هر سوی میدان

لب زه می گرفت از کین به دندان

ز بیداد تفنگ خصم بد کیش

یلان را مانده در دل سد گره بیش

سپرها برفراز خود زره کار

به روی گنج گفتی حلقه زد مار

تبرزین ریخت چندان خون لشکر

که پیش انداخت از شرمندگی سر

یلان را نرم گشت از گرز گردن

نهاده سر به سینه همچو کسکن

سپر را بخیه ها از هم گشاده

گریبان وار بر گردون فتاده

به نیزه کلهٔ درنده شیران

به جای گرز بردوش دلیران

ز پیکان کمان داران لشکر

شده چون خود آهن کاسهٔ سر

ز بس پیکان که بر دل کرده منزل

شده چون کورهٔ پیکان گران دل

کمند سرکشان از هر کناره

به گردنها چو شهرگ آشکاره

محیطی شد ز خون دشت ستیزه

در او شد مار آبی چوب نیزه

پناه خیل گردان قوی تن

سپر مانند بر سر خود آهن

به روی خون سرگردان سرکش

چو دیگی سرنگون برروی آتش

ز قسطاس ستوران زال عالم

ز هم گیسو گشاده بهر ماتم

علم در مرگ سرداران عزادار

به گردن شقه اش گردیده دستار

به فوت گردن افرازان سرکش

تفنگ از غصه

برخود می زد آتش

به ماتم کوس طرح شیون انداخت

سنان شال سیه در گردن انداخت

چنین تا شامگاهی جنگ کردند

ز خون گاوه زمین را رنگ کردند

چو عالم پر سپاه زنگ گردید

جهان برخیل رومی تنگ گردید

نگه می کرد از هر گوشه منظور

نظر بر قیصرش افتاد از دور

شدش دست از عنان رخش کوتاه

بر او بست از طریق کین سر راه

چو قیصر دید دشمن در برابر

بر اوشد از سر کین حمله آور

علم چون کرد دست و تیغ خونبار

که سازد از طریق کینه اش کار

چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ

که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ

ز راه کین بلارک را علم کرد

علم را با علمدارش قلم کرد

چو قیصر کشته گشت و شد علم پست

سپه را شد عنان کینه از دست

به صحرای هزیمت پا نهادند

گریزان روی در صحرا نهادند

ز پی می رفت و می زد تیغ منظور

چنین تا شد جهان بر لشکری دور

چو بر رخش فلک بر بست دوران

سر رومی در این فرسوده میدان

ز پی شان با سپاهی بازکردند

به بزم عیش و عشرت ساز کردند

بلی اینست قانون زمانه

نه امروز است در دور این ترانه

یکی ماتم گزیند دیگری سور

یکی را تخت منزل دیگری گور

یکی را بهر ماتم کاه پاشند

یکی را زر به مسندگاه پاشند

یکی را خود زر بر کوهه زین

چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین

یکی بر اسب جولانی نشسته

به زین زر رکاب سیم بسته

یکی بر فرق تاج زر نهاده

یکی خشت لحد برسرنهاده

یکی را زیر تخت خاك مسکن

یکی را روی تخت زر نشیمن

ندارد اعتباری کار عالم

منه زنهار بر دل بار عالم

اگر شادی مکن خوشحال خود را

مدار از دور فارغبال خود را

که خیل مرگ در دنبال داری

خطرها در پی اقبال داری

وگر درویش بی شامی در این راه

چرا از غم کشی آه سحرگاه

تصور

کن که عالم کشور تست

تویی شاه و جهان فرمانبر تست

قبای آب و رنگ تست افلاک

پر از زر مخزن تو خانهٔ خاک

کلاه زر به تارک آفتابت

برین لاجوردی در رکابت

ترا در سیر یکرا نیست هر پا

به کوی شادمانی راه پیما

ترا سلطانی از مه تا به ماهی ست

کهن ویرانه ات ایوان شاهی ست

ز روزنهاش خورشید جهانتاب

فکنده هر طرف خشت زر ناب

بر ایوان داشتی پر تاجداری

به فرمان تو هر یک شد به کاری

سپاهت رفته تا کشور گشایند

به ملکت کشور دیگر فزایند

ترا بر تخت شاهی خواب برده

سراسر رخت هوشت آب برده

به عین خواب می بینی که دوران

بدینسان ساختت محتاج یک نان

چو شد القصه از بی مهری بخت

جدا سلطان روم از تاج و از تخت

رقم زد شاهزاده نامۀ فتح

که چون شد گرم ازو هنگامۀ فتح

چو قاصد نامه پیش خسرو آورد

به خسرو مژدۀ عمر نو آورد

منادی کرد تا آزاد و بنده

ز اهل ثروت و ارباب ژنده

به استقبال پا بیرون نهادند

قدم در عرصه هامون نهادند

ز شهر مصر خسرو هم برون رفت

به استقبال یک منزل فزون رفت

به خسرو چون نظر افکند منظور

قدم کرد از رکاب بارگی دور

به پایش سایه وار افکند خود را

غبار راه اسبش ساخت خود را

ز توسن گشت خسرو هم پیاده

چو او را دید رو بر ره نهاده

کشید از غایت مهرش در آغوش

نهادش خلعت اقبال بر دوش

بسی لعل و گهر بر وی فشانید

میان گوهر و لعلش نشانید

چو از هر گفتگویی باز رستند

به مرکبهای تازی بر نشستند

به سوی بارگه راندند توسن

دلی وارسته از اندوه دشمن

دلا اندوه دشمن گر نخواهی

ز درویشی طلب کن پادشاهی

چه خوش گفتند ارباب فصاحت

خوشا درویشی و کنج قناعت

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن

سلاسل ساز این فرخنده تحریر

کشد زینگونه مطلب را به زنجیر

که ناظر داشت در کشتی نشیمن

ز ابر دیده

دریا کرد دامن

شدی هر روز افزون شوق یارش

که آخر با جنون افتاد کارش

گریبان می درید و آه می زد

ز آه آتش به مهر و ماه می زد

چو آتش یافتی بیتاب خود را

دویدی کافکند در آب خود را

چو همراهان ازو این حال دیدند

در آن کشتی به زنجیرش کشیدند

به زنجیر جنون چون گشت پا بست

سری بر زانوی اندوه بنشست

چو آیین جنونش برد از کار

به زنجیر از جنون آمد به گفتار

که ای چون زلف خوبان دلارا

اسیر حلقه هایت اهل سودا

بسی منت بگردن از تو دارم

که یادم می دهی از زلف یارم

منم در راه تو از پا فتاده

به طوق خدمتت گردن نهاده

تویی سر رشته هر عیش و شادی

عجب نیکو به پای من فتادی

هم آوازی کنی از روی یاری

مرا شبها به کنج بیقراری

ز قید عقل از یمن تو رستم

عجب سررشته ای دادی به دستم

نزد مار غمی برسینه ات نیش

چرا پیچی بسان مار برخویش

مرا بر سینه روزنها از آنست

که جسم ناوک غم را نشانست

ترا در سینه این سوراخها چیست

وجودت زخمدار ناوک کیست

مرا چشمی ست زان هر دم به راهی

که دارم انتظار وصل ماهی

نمی دانم تو باری در چه کاری

که بر ره حلقه های دیده داری

درین زندان نه یی دیوانه چون من

بگو کز چیست این طوقت به گردن

نه طوق است این رکاب رخش خواریست

گریبان لباس بیقراریست

لب چاه مصیبت را نشانیست

برای حرف نومیدی دهانیست

فغان کاین طوق پامال غمم ساخت

عجب کاری مرا در گردن انداخت

منم زین طوق چون قمری فغان ساز

به یاد قدت ای سرو سرافراز

بیا ای کاکلت زنجیر سودا

که زنجیر غمم انداخت از پا

به زنجیر غمم پامال مگذار

بیا وز پایم این زنجیر بردار

ز هجر آن خم زلف گره گیر

ندارم دستگیری غیر زنجیر

به کنج بیکسی اینگونه دربند

به کارم سد گرده زنجیر مانند

چو زنجیرم

بود گر سد دهن بیش

بیان نتوان نمودن یک غم خویش

به غیر از کنج غم جایی ندارم

بجز زنجیر همپایی ندارم

مرا کاین است همپا چون نیفتم

ز اشک خویش چون در خون نیفتم

ز دل برمی کشید آه از سردرد

چنین تا بر کنار نیل جا کرد

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن

نوا آموز این دلکش ترانه

پی خواب اینچنین گوید فسانه

که چون از رنج دریا رست ناظر

شبی در خواب شد آشفته خاطر

چو خوابش برد در چین دید خود را

به جانان عشرت آیین دید خود را

به جانان حرف دوری در میان داشت

حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت

که ای باعث به سرگردانی من

ز عشقت بی سر و سامانی من

چه میشد گر در این ایام دوری

که بودم در مقام ناصبوری

دل غم دیده ام می ساختی شاد

به دشنامی ز من می آمدت یاد

ولی عیب تو نتوان کرد این طور

که این صورت تقاضا می کند دور

ز شوق وصل جانان جست از خواب

نه بزم خسروی دید و نه اسباب

ز دستش رفته آن زلف گره گیر

به جای آن به دستش مانده زنجیر

همان محنت سرای درد و غم دید

همان زندان و زنجیر و الم دید

ز طغیان جنون آن بند بگسست

ز همراهان خود پیوند بگسست

ز محنت جامه می زد چاک و می رفت

ز غم می ریخت بر سر خاک می رفت

چنین تا از فلک بنمود مهتاب

جهان را داد نور شمع مه تاب

به دمسازی سوی مهتاب رو کرد

به نور ماه ساز گفتگو کرد

که ای شمع شبستان الاهی

ز یمنت رسته شب از رو سیاهی

چنان از لوح این ظلمت زدایی

که گردد قابل صورت نمایی

الا ای پیک عالم گرد شبرو

به روز تیره ام انداز پرتو

به رسم شبروی اینجا سفر کن

به سوی آفتاب من گذر کن

بگو کای ماه بی مهر جفا کار

بت نامهربان شوخ دل آزار

دعایت می رساند خسته جانی

اسیر درد دوری

، ناتوانی

که ای بی مهر دلداری نه این بود

طریق و شیوهٔ یاری نه این بود

مرا دادی ز غم سر در بیابان

نشستی خود به بزم عیش شادان

نیامد از منت یک بار یادی

که گویی بود اینجا نامرادی

منم شرمنده زین یاری که کردی

همین باشد وفاداری که کردی

به من از راه و رسم غمگساری

حکایتها که می کردی ز یاری

دلم می گفت با من کاین دروغست

مکن باور که شمع بی فروغست

به حرفش خامهٔ رومی نهادم

زبان طعن بر وی می گشادم

ولی چون دور بزم دوری آراست

سراسر هر چه دل می گفت شد راست

بگویم راست پر نا مهربانی

نرنجی شیوه یاری ندانی

چه گفتم بود بیجا این حکایت

مرا باید ز خود کردن شکایت

که شهری پر پری رخسار دیدم

چنین بی مهر یاری برگزیدم

مرا هم نیست جرمی بیگناهم

ز دست دل به این روز سیاهم

اگر دل پای بست او نمی بود

مرا سر بر سر زانو نمی بود

چو گم گشت از جهان سودایی شب

برون راند از پیش خورشید مرکب

غلامان پهلو از بستر کشیدند

به جای خویش ناظر را ندیدند

نمودند از پی او ره بسی طی

ولی از هیچ ره پیدا نشد پی

خوش آن کاو در بیابانی نهد رو

که هرگز کس نیابد سر پی او

ز ابر دیده سیل خون گشادند

خروشان روی درصحرا نهادند

خروش درد بر گردون رساندند

ز طرف نیل سوی مصر راندند

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشهٔ سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی

ز ره پیمای این صحرای دلگیر

به کوه افتد چنین آواز زنجیر

که بود اندر کنار مصر کوهی

نه کوهی سرفراز با شکوهی

به خون ریز اسیران پافشرده

به بالای سر از کین تیغ برده

به کین دردمندانش کمر سخت

ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت

ز خاک او ز راه سیل شد چاک

در او شد سینه چاکی هرطرف چاک

در او هر پاره سنگ از هر کناری

شده لوح مزار خاکساری

ز داغ بی دلانش لاله محزون

به خاکستر نهاده روی پرخون

پلنگش

را تن از سوز اسیران

به داغ کهنه و نوگشته پنهان

ز طرف خشک رودش خنجر خار

چو دندان از لب اژدر نمودار

در آن کوه مصیبت بود غاری

بسان گور جای تنگ و تاری

پر از درد و بلا ماتم سرایی

دهان از هم گشوده اژدهایی

ز تار عنکبوتش در مرتب

ز دم زلفین آن در کرده عقرب

درونش چون درون زشت خویان

غم افزا چون وصال تیره رویان

در او افکنده فرش از جلوه خود مار

ز تار عنکبوتش نقش دیوار

ز طرف نیل آن صحرا نشیمن

در آن کوه مصیبت ساخت مسکن

در آن غار بلا انداخت خود را

به کام اژدها انداخت خود را

ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ

سرود بینوایی کرد آهنگ

که در چنگ بلا تا چند باشم

به زنجیر الم پابند باشم

مرا گویی خدا از بهر غم ساخت

برای بند و زندان الم ساخت

مگر چون چرخ عرض خیل غم داد

مرا سلطانی ملک الم داد

به ملک غم اگر نه شهریارم

ز مو بر سر چه چتراست اینکه دارم

منم چون موی خود گردیده باریک

چو شام تار روزم گشته تاریک

به بند بی کسی دایم گرفتار

بسان عنکبوتم رو به دیوار

چنین تا چند از غم زار باشم

بدینسان روی بر دیوار باشم

چو پر دلگیر می گردید از غار

قدم می ماند بر دامان کهسار

فغان کردی ز بار کوه اندوه

فکندی های های گریه در کوه

چو یکچندی شد آن وادی مقامش

چو مجنون دام و دد گردید رامش

چو کردی جا در آن غار غم افزا

گرفتندی به دورش وحشیان جا

کند تا بزمگاهش را منور

چراغ از چشم خود می کرد اژدر

زدی دم بر زمین شیر پر آشوب

مقامش را ز دم می کرد جاروب

منقش متکایش یوز می شد

پلنگش بستر گلدوز می شد

ز غم یکدم نمی شد آرمیده

به چشم آهوان می دوخت دیده

به یاد چشم او فریاد می کرد

ز مردم داری او یاد می کرد

گرمی شعلهٔ آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

به

جست و جوی آن مجنون گمنام

زند اینگونه گویای سخن گام

که چون از گرمی این مشعل زر

جهان گردید چون دریای آذر

تو گفتی مهر کز افلاک بنمود

ز آتشگاه دوزخ روزنی بود

فلک را گرمی خور سوخت چندان

که با خاک سیه گردید یکسان

ز گرمی تودهٔ گل شد چو دوزخ

در او از زیر می شد آب چون یخ

چو گرما شد ز حد یک روز منظور

زمین بوسید پیش خسرو از دور

که تاب شعلهٔ خور ساخت ما را

به دل بد شعله ای افروخت ما را

توان کردن بدینسان تابه کی زیست

بفرماید شهنشه فکر ما چیست

بیان فرمود شاه مصر مسکن

که ای دور از گل روی تو گلشن

برون از شهر ما فرخنده جاییست

در آن نیکویی آب و هواییست

مقامی چون بهشت جاودانی

بهارش ایمن از باد خزانی

خرد خلد برینش نام کرده

دم عیسا نسیمش وام کرده

در آن ساحت اگر منزل نمایی

نخواهد بود دور از دلگشایی

چو گل منظور ازین گفتار بشکفت

زمین بوسید و خسرو را دعا گفت

اشارت کرد خسرو تا سپاهی

سوی آن بزمگه کردند راهی

به رایض گفت تا از بهر منظور

سمندی کرد زین از هر خلل دور

بسان کوه اما باد رفتار

که باد از وی گرفتی یاد رفتار

ز نور آفتاب آن رخش چون برق

رسیدی پیشتر از غرب در شرق

اگر فارس فرس را برجهاندی

به جاسوس نظر خود را رساندی

بسان جام جم گیتی نمایی

دو چشمش بسکه کردی روشنایی

اگر مهمیز میسودش بر اندام

برون می زد از آن سوی ابد گام

اگر مژگان کس بر هم رسیدی

به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی

ز شیهه گاه جستن برسر خاک

زدی گلبانگ ها بر رخش افلاک

جهانیدی گرش بر چرخ اخضر

زدی سد چرخ بر خشت زر خور

به عزم آن مقام عشرت آیین

سوار رخش شد شهزاده چین

سواران رخش سوی دشت راندند

سرود عیش بر گردون

رساندند

شدند از راه شادی دشت پیما

چنین تا آن مقام عشرت افزا

فضای دلگشایی دید منظور

عجب فرخنده جایی دید منظور

میان سبزه آبش در ترنم

گلش از تازه رویی در تبسم

گرفته فاخته بر سروش آرام

زبان در ذکر با قمری در اکرام

عیان گردیده داغ لالهٔ تر

به رنگ آینه کافتد در آذر

ز هر جانب فتاده برگ لاله

چو پر خون پردهٔ چشم غزاله

در آن دلکش نشیمن مانده برپا

پی دفع حرارت غنچه حنا

ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل

سر انگشت می زد بر دف گل

به بلبل در دهن خوانی چکاوک

کله کج کرده چون هدهد به تارک

سرود کبک بر گردون رسیده

به آن آهنگ خود را برکشیده

در آن عشرت سرا مأوا نمودند

به بزم شادمانی جا نمودند

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن

برد ره نکته ساز معنی اندیش

چنین ره بر سر گم کردهٔ خویش

که در نزدیک آن دلکش نشیمن

بدان کوهی که ناظر داشت مسکن

به قصد کبک منظور دل افروز

گشود از بند پای باز یک روز

ز ره شد از خرام کبک بازش

ز پی شد کورد با خویش بازش

نیامد باز و او می رفت از پی

بیابان از پی او ساختی طی

چنین تا کرد جا بر طرف کهسار

ز تاب تشنگی افتاد از کار

برای آب می گردید در کوه

ره افتادش سوی آن غار اندوه

مقامی دید در وی دام و دد جمع

در او هر جانور از نیک و بد جمع

میان جمعشان ژولیده مویی

وجود لاغرش پیچیده مویی

پریشان کرده بر سرموی سودا

چو شمع مرده ای بنشسته از پا

تنش در موی سر گردیده پنهان

ز سوز دل به خاك تیره یکسان

پر از خونش دو چشم ناغنوده

چو اخگرها ز خاکستر نموده

چو بوی غیردام و دد شنیدند

ز جا جستند و از دورش رمیدند

ز دام و دد چو دورش گشت خالی

خروشان شد ز درد خسته حالی

که از اندوه

و هجران آه و سد آه

مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه

منم با وحشیان گردیده همدم

گرفته گوشه ای ز ابنای عالم

مرا با چشم آهو زان خوش افتاد

کز آن آهوی وحشی می دهد یاد

بیا ای آهوی وحشی کجایی

ببین حالم به دشت بینوایی

بیا کز هجر روز خسته حالان

سیه گردیده چون چشم غزالان

تو در بتخانه چین با بتان یار

به غار مصر من چون نقش دیوار

به دشت چین تو با مشکین غزالان

به کوه مصر من چون شیر نالان

چه کم گردد که از چشم فسونساز

کنی در ساحری افسونی آغاز

که چون بر هم زنم چشم جهان بین

ترا با خویش بینم عشرت آیین

خوش آن روزی که در چین منزلم بود

مراد دل ز جانان حاصلم بود

به هر جایی که بودم یار من بود

به هر غم مونس و غمخوار من بود

گهی با هم به مکتبخانه بودیم

دمی با هم به یک کاشانه بودیم

فلک روزی که طرح این غم انداخت

که نومیدم ز روز وصل او ساخت

دگر خود را ندیدم شاد از آن روز

چه روزی بود خرم یاد از آن روز

مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت

که چون چرخ آتش محرومی افروخت

گره دیدم به دل این آرزو را

ندیدم بار دیگر روی او را

وداع او مرا روزی نگردید

ازو کارم به فیروزی نگردید

مرا از خویش باید ناله کردن

که خود کردم نه کس این جور با من

اگر بی روی آن شمع شب افروز

به مکتب می نمودم صبر یک روز

معلم را نمی آزردم از خویش

صبوری می نمودم پیشهٔ خویش

ندیدی کس چنین ناشادم از هجر

به این محنت نمی افتادم از هجر

چو منظور این سخنها کرد ازو گوش

خروشی بر کشید و گشت بیهوش

از آن فریاد ناظر از زمین جست

زد از روی تعجب دست بر دست

که شوقم برد از جا این

صدا چیست

به گوشم این صدای آشنا چیست

ازین آواز دل در اضطراب است

رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است

دلم رقاص شد این بیغمی چیست

به راه دیده اشک خرمی چیست

به شادی می دود اشکم چه دیده ست

نوید وصل پنداری شنیده ست

قد من راست شد بارش که برداشت

دلم خوش گشت آزارش که برداشت

لبم با خنده همراز است چونست

دلم با عشق دمساز است چونست

برآمد بخت خواب آلوده از خواب

سرشک شادیم زد خانه را آب

نمی دانم که خواهد آمد از راه

که رفت از دل به استقبال او آه

چه بوی امروز همراه صبا بود

که جانم تازه گشت و روحم آسود

همان راحت از آن بو جان من یافت

که یعقوب از نسیم پیرهن یافت

صبا گفتی که بوی یارم آورد

که جانی در تن بیمارم آورد

ز ره ای باد مشک افشان رسیدی

مگر از کشور جانان رسیدی

ز مشک افشانیت این خسته جان یافت

ز دشت چین چنین بویی توان یافت

از این بو گر چه جانم یافت راحت

ولیکن تازه شد جان را جراحت

چو کرد از پیش رو موی جنون دور

ستاده در برابر دید منظور

ز شوق وصل آن خورشید پایه

به خاک افتاد و بیخود شد چو سایه

خوشا صحرای عشق و وادی او

خوشا ایام وصل و شادی او

خوشا تاریکی شام جدایی

که بخشد صبح وصلش روشنایی

کسی کاو را فزونتر درد هجران

فزونتر شادیش در وصل جانان

کنند از آب چون لب تشنگان تر

کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر

چنان هجری که وصل انجام باشد

بود خوش گر چه خون آشام باشد

کجا صاحب خرد آشفته حال است

در آن هجران که امید وصال است

مرا هجری ست ناپیدا کرانه

که داغ اوست با من جاودانه

چه غم بودی در این هجران جانکاه

اگر بودی امید وصل را راه

فغان زین تیره شام ناامیدی

که در وی

نیست امید سفیدی

قیامت صبح این شام سیاه است

شب ما را قیامت صبحگاه است

خوشا ایام وصل مهرکیشان

کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان

همه رفتند و زیر خاک خفتند

بسان گنج یک یک رو نهفتند

به جامی سر به سر رفتند از هوش

همه زین بزمشان بردند بر دوش

چنانشان خواب مستی کرد بیتاب

که تا صبح جزا ماندند در خواب

اجل یا رب چه مرد افکن شرابی ست

که در هر جانبی او را خرابی ست

فغان کز خواری چرخ جفاکار

همه رفتند یاران وفادار

مگر ملک فنا جاییست دلکش

که هرکس رفت کرد آنجا فروکش

نیامد کس کز ایشان حال پرسیم

ز دمسازان خود احوال پرسیم

که در زیر زمین احوالشان چیست

جدا از دوستداران حالشان چیست

مرا حال برادر چیست آنجا

رفیق و مونس او کیست آنجا

برادر نی که نور دیده من

مراد جان محنت دیده من

مرادی خسرو ملک معانی

سرافراز سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند

هزاران بکر معنی بی پدر ماند

هزاران بکر فکرت دوش بر دوش

نشسته در عزای او سیه پوش

ز روشان گرد ماتم آشکاره

در این ماتم دل هر یک دو پاره

بیا وحشی بس است این نوحه غم

مگو در بزم شادی حرف ماتم

که باشد هر کلامی را مقامی

مقام خاص دارد هر کلامی

به هوش خود چو آمد شاهزاده

بدید از دور ناظر اوفتاده

سرش را بر سر زانوی خود ماند

به روی او خروشان روی خود ماند

که ای بیمار غم حال دلت چیست

به روز بیدلی در منزلت کیست

ز تنهایی چو خواهی راز گویی

بگو تا با که حالت بازگویی

به شبها شمع بزم تیره ات چیست

چو گویی حرف روی حرف در کیست

به غیر از آه گرمت کیست دمساز

بجز کوهت که می گردد هم آواز

بگو جز دود آه بیقراری

به روز بی کسی بر سر چه دار ی

به غیر ازقطره اشک دمادم

که می گردد به گردت

در شب غم

چو خود را افکنی از کوه دلتنگ

ترا بر سر که می آید بجز سنگ

چو باز آمد به حال خویش ناظر

به پیش دیده جانان دید حاضر

سر خود بر سر زانوی او دید

رخ پر گرد خود بر روی او دید

ز جای خویشتن برخاست خوشحال

ز درد و رنج دوری فارغ البال

خروشان شد که آیا کیستی تو

ملک یا حور آیا چیستی تو

منم این وان تویی اندر برابر

نمی آید مرا این حال باور

تویی این یا پری آیا کدام است

بگو با من ترا آخر چه نام است

به شادی دست یکدیگر گرفتند

نوای خرمی از سر گرفتند

روان گشتند شادان چنگ در چنگ

نوای خوشدلی کردند آهنگ

چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند

دو یار همدم بگسسته پیوند

نبوده آگهی از یکدگرشان

نه از جاه و مقام هم خبرشان

فلک ناگه کند افسونگری ساز

رساند بی خبرشان پیش هم باز

آمدن ناظر و منظور به لشگرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن

دلا بر عکس ابنای زمان باش

به روز بینوایی شادمان باش

غم خود خور به روز شادمانی

که دارد مرگ در پی زندگانی

نبیند بی خزان کس لاله زاری

خزان تا نگذرد ناید بهاری

به بی برگی چو سازد شاخ یکچند

کند سر سبزش این شاخ برومند

کشد چون ژاله در جیب صدف سر

شود آخر شهان را زیب افسر

گهر گر زخم مثقب برنتابد

به بازوی بتان کی دست یابد

نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ

ز دل کی خنده اش از خود برد زنگ

بلی هر کار وقتی گشته تعیین

چو خرما خام باشد نیست شیرین

ز ناکامی چه می نالی در این کاخ

ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ

به سنگ از شاخ افتد میوهٔ خام

ولیکن تلخ سازد خوردنش کام

شود از غوره دندان کند چندان

که از حلوا بباید کند دندان

دهد درد شکم حلوای خامت

ز دارو تلخ باید کرد کامت

چنین می گوید آن از کار آگه

چو با ناظر بشد منظور همره

به

سوی دشت شد منظور با یار

دلی پرخنده و لب پر ز گفتار

عنان رخش در دستی گرفته

به دستی دست پا بستی گرفته

ز هجر و وصل می گفتند با هم

گهی بودند خندان گاه خرم

که سرکردند نا گه خیل منظور

ز غوغاشان جهان گردید پر شور

نظر کردند سوی شاهزاده

ز اسب خویش دیدندش پیاده

به دستش دست مجنون غریبی

عجب ژولیده مو شخصی عجیبی

بهم گفتند کاین شخص عجب کیست

به دستش دست منظور از پی چیست

چو شد نزدیک ایشان شاهزاده

همه گشتند از توسن پیاده

ز روی عجز در پایش فتادند

به عجزش رو به خاك ره نهادند

اشارت کرد تا رخشی گزیدند

به تعظیمش سوی ناظر کشیدند

به ناظر همعنان گردید منظور

ز حیرت در میان لشکری دور

به هم منظور و ناظر گرم گفتار

چنین تا طرف آن فرخنده گلزار

به طرف چشمه ای بنشست ناظر

به پیشش سر تراشی گشت حاضر

ز سر موی جنون بردش به پا کی

به بردش پاک چرک از جرم خاکی

بدن آراست از تشریف جانان

چو گل آمد سوی منظور خندان

یکی از جملهٔ خاصان منظور

بگفت ای دیده را از دیدنت نور

چه باشد گر گشایی پرده زین راز

به ما گویی حدیث این جوان باز

از او منظور چون این حرف بشنید

ز درج لعل گوهر بار گردید

حدیث خویش و شرح حال ناظر

بیان فرمود ز اول تا به آخر

نمی دانست لشکر تا به آن روز

که در چین شهریار است آن دل افروز

ز حال هر دو چون گشتند آگاه

یکی بهر نوید آمد سوی شاه

شنید آن مژده چون شاه جهانبان

به استقبال آمد با بزرگان

دعای شاه ناظر بر زبان راند

به او شاه جهاندان آفرین خواند

به پوزش رفت خسرو سوی منظور

که گر بیراهیی شد دار معذور

رخ خود ماند بر در شاهزاده

که ای در عرصه ات شاهان پیاده

چسان عذر کرمهایت توان خواست

چه می گویم

نه جای این سخنهاست

در آنجا چند روز القصه بودند

وطن در بزم عشرت می نمودند

اشارت کرد شاه مصر کشور

کز آنجا رو نهد بر شهر لشکر

به عزم مصر گردیدند راهی

شه و منظور و ناظر با سپاهی

برای خود در شادی گشودند

به بزم شادمانی جا نمودند

عروس خیال از حجلهٔ اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور

عروس نظم را جویای این بکر

چنین شد خواستگار از حجلهٔ فکر

که چون خسرو از آن دشت فرحبخش

به عزم شهر راند از جای خود رخش

شبی دستور را سوی حرم خواند

به آن جایی که دستور است بنشاند

پس آنگه گفت او را کای خردکیش

به دانایی ز هر صاحب خرد پیش

بر آنم تا نهال نوبر خویش

گل نورستهٔ جان پرور خویش

سهی سرو ریاض کامکاری

گل بستان فروز نامداری

فروزان شمع بزم آرای عصمت

در یکدانهٔ دریای عصمت

ببندم عقد با شهزاده منظور

چه می گویی در این اندیشه دستور

وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج

زبان را کرد مفتاح در گنج

که ای رایت خرد را درهالتاج

به عقلت رأی دور اندیش محتاج

نکو اندیشه ای فرخنده راییست

عجب تدبیر و رای دلگشاییست

از او بهتر نمی یابم در این کار

اگر واقع شودخوبست بسیار

اشارت کرد شه تا رفت دستور

بیان فرمود حرف او به منظور

جوابش داد منظور خردمند

که ای بگسسته دانش از تو پیوند

منم شه را کم از خدام درگاه

چه حد بنده و دامادی شاه

قبولم گر کند شه در غلامی

زنم در دهر کوس نیکنامی

بگو باشد که صاحب اختیاری

چه گویم اختیار بنده داری

زند اقبال من بر چرخ خرگاه

شوم گر قابل دامادی شاه

به نزد پادشه جا کرد دستور

بگفت آنها که با او گفت منظور

از آن گفتار خسرو شاد گردید

دلش از بند غم آزاد گردید

قضا را بود فصل نوبهاران

ز ابر نوبهاری ژاله باران

نسیم صبحدم در مشکباری

معطر جان ز باد نوبهاری

هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز

جهان پر صیت مرغان

خوش آواز

به سوسن از هوا شبنم فتاده

شده هر برگ تیغی آب داده

عروس گل نقاب از رخ گشوده

رخ از زنگار گون برقع نموده

صبا بر غنچه کسوت پاره کرده

برون افتاده راز گل ز پرده

بنفشه هر نفس در مشک ریزی

صبا هر جا شده در مشک بیزی

تو گفتی زال شاخ مشک بید است

که او در کودکی مویش سفید است

عیان چون پای مرغابی ز هر سوی

نهال سرخ بیدی بر لب جوی

ز باران بهاری سبزه خرم

دماغ غنچه و گل تر ز شبنم

بنفشه زان در آب انداخت قلاب

که ماهی بد ز عکس بید در آب

به تارک نارون را زان سپر بود

که از سنگ تگرگش بیم سر بود

به سوی ارغوان چون دیده بگشاد

شکوفه بر زمین از خنده افتاد

بلی بی خنده آن کس چون نشیند

که بر هندوی گلگون جامه بیند

ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار

عیان قوس قزح را سد نمودار

دهد تا آب تیغ کوهساران

نمد آورد میغ نوبهاران

دمیده سبزه هر سو از دل سنگ

نهان گردیده تیغ کوه در زنگ

درخت گل ز فیض باد نوروز

به رنگ سبزه خرگاهیست گلدوز

نهال بید شد در پوستین گم

درخت یاسمین پوشید قاقم

به عزم جشن زد شاه جوانبخت

به روی سبزه چون گل زر نشان تخت

سرافرازان لشکر سرکشیدند

به پای تخت خاصان آرمیدند

به پیش تخت خود منظور را خواند

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند

چو جا بر جای خود خلق آرمیدند

به مجلس خادمان خوانهاکشیدند

نه خوانی بوستان دلگشایی

به غایت دلنشین بستان سرایی

دراو هر گرد خوانی آسمانی

بر او اطباق سیمین کهکشانی

سماطش گسترانیده سحابی

براو هر نان گرمی آفتابی

درخت صحن او فردوس کردار

ز الوان میوه ها گردیده پربار

چو خوانسالار بیرون برد خوان را

ز می شد سرگران رطل گران را

خضر گردید مینای می ناب

ز جوی زندگانی گشته پر آب

حریفان سرخوش از جام پیایی

سر ساغر

گران گردیده از می

صراحی لب نهاده بر لب جام

گرفته جام از لعل لبش کام

ز میناها فروغ آب انگور

چنان کز نخل موسا آتش طور

کشیده آتش از مینا زبانه

فکنده جام را آتش به خانه

رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ

چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ

ز هر سو مطربی در نغمه سازی

به زلف چنگ کردی دست یازی

هوای لعل مطرب در سر نی

شده دمساز فریاد پیاپی

ز دف در بزمگاه افتاده آواز

ز دست مطربان مجلس فغان ساز

نواسازان نوا کردند آهنگ

سخن در پرده قانون گفت با چنگ

فتاد از مطربان خوش ترانه

به عالم نغمهٔ چنگ و چغانه

اشارت کرد شاه هفت کشور

که تا بستند عقد آن دو گوهر

عروس خور چو شد زین حجله بیرون

به گوهر داد زیب حجله گردون

به سوی حجله شد منظور خوشحال

به مقصودش عروس جاه و اقبال

در آمد در بهشت بی قصوری

در او از هر طرف در جلوه حوری

نظر چون کرد دید از دور تختی

به روی تخت حور نیک بختی

ز باغ دلبری قدش نهالی

رخش از گلشن جنت مثالی

به اوج دلبری ماهی نشسته

به دور مه ز گوهر هاله بسته

از او خوبی گرفته غایت اوج

محیط حسن را ابروی او موج

سپاه غمزهٔ او تاجداران

صف مژگان او خنجر گذاران

دو چشم او دو هندوی سیه دل

گرفته گوشهٔ میخانه منزل

لب لعلش حیات جاودانی

به وصلش تشنه آب زندگانی

به تنگی ز آن دهان ذره مقدار

نفس راه گذر می دید دشوار

به خوان حسن بهر قوت جانها

ز دندان و لب او شیر و خرما

چو گستردی بساط عشوه سازی

به رخ از مهر و مه می برد بازی

به روی تخت جا در پهلویش ساخت

چو طوقش دستها در گردن انداخت

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار

نیاز و ناز را شد گرم بازار

گهی این دست آنرا بوسه دادی

گهی آن سر

به پای این نهادی

دمی این نار او چیدی به دستان

دمی آن سیب این کندی به دندان

به سوی باغ شد منظور مایل

شکفت از شوق باغش غنچه سان دل

خدنگش کرد صید اندازی آهنگ

ز خون صید پیکان گشت گلرنگ

به سوی گنج دزدی راه پیمود

به سوزن قفل را از گنج بگشود

به گردابی درون شد ماهی سیم

الف پیوسته شد با حلقهٔ میم

چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر

لبالب گشت درج از لعل و گوهر

هوا داری ز بزمی دور گردید

سرشک از دیدهٔ نمناک بارید

نخستین گشت گلگون عرق بار

ز میدان چون برون شد رفت از کار

سحر چون گشت منظور نکو نام

ز خلوتخانه آمد سوی حمام

طلب فرمود ناظر را سوی خویش

به دمسازی نشاندش پهلوی خویش

ز هر جاکرد با ناظر حکایت

به جا آورد لطف بی نهایت

غرض این داشت آن سرو گل اندام

گهی از خانه گر بیرون زدی گام

که با ناظر درآید از در لطف

نظر بر وی گشاید از سر لطف

هزاران جان فدای دلربائی

که تا بخشد نوای بی نوایی

طریق دوستاری آورد پیش

کند قطع نظر از شادی خویش

نشســتن شاهزاده بر تخت شــهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبهٔ کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن

چنین از یاری کلک جوانبخت

نشیند شاه بیت فکر بر تخت

که مدتها بهم منظور و ناظر

طریق مهر می کردند ظاهر

نه بی هم صبر و نی آرامشان بود

همین دمسازی هم کارشان بود

حریف هم به بزم میگساری

رفیق هم به کوی دوستداری

ز رنگ آمیزی باد خزانی

چو شد برگ درختان زعفرانی

به گلشن لشکر بهمن گذر کرد

درخت سبز کار زال زر کرد

برای خندهٔ برق درخشان

خزان پر زعفران می کرد پستان

عیان گردید یخ بر جای نسرین

فکنده بر لب جو خشت سیمین

ز سرما آب را حال تباهی

ز یخ خود را کشیده در پناهی

سحاب از تاب سرمای زمستان

به یکدیگر زدی از ژاله دندان

ز ابروی نمد بر دوش افلاک

ز سرما خشک گشته پنجهٔ تاک

به رفتن

آب از آن کم داشت آهنگ

که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ

شکست از سنگ ژاله جام لاله

به خاک افتاد نرگس را پیاله

شده غارتگر دی سوی سبزه

به گلشن خسته رنگ از روی سبزه

ز تاب تب خزانی شد رخ شاه

به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه

به دل کردش بدانسان آتشی کار

که می کاهید هر دم شمع کردار

بزرگان را به سوی خویشتن خواند

به صف در صد گاه خویش بنشاند

به بالینش نشسته شاهزاده

ز غم سر بر سر زانو نهاده

به سوی دیگرش ناظر نشسته

ز دلتنگی لب از گفتار بسته

به روی شه نشان مرگ و ظاهر

بزرگان درغمش آشفته خاطر

به سوی اهل مجلس شاه چون دید

سرشک حسرتش در دیده گردید

اشارت کرد تا دستور برخاست

به گوهر تخت عالی را بیاراست

پس آنگه گفت تا شهزاده چین

برآید بر فراز تخت زرین

به سوی مصریان رو کرد آنگاه

که تا امروز بودم بر شما شاه

شه اکنون اوست خدمتکار باشید

به خدمتکاریش درکار باشید

چو بر تخت زر خویشش نشانید

به دست خود بر او گوهر فشانید

بزرگانش مبارکباد گفتند

غبار راه او از چهره رفتند

بلی اینست قانون زمانه

به عالم هست اکنون این ترانه

نبندد تاکسی از تختگه رخت

نیاید دیگری بر پایه بخت

دو سر هرگز نگنجد در کلاهی

دو شه را جا نباشد تختگاهی

چو روزی چند شد شه رخت بربست

به جای تخت بر تابوت بنشست

بزرگانش الف بر سر کشیدند

سمند سرکشش را دم بریدند

الف قدان بسی با لعل چون نوش

چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش

ز یکسو جامه کرده چاک منظور

فتاده از خروشش در جهان شور

ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز

به عالم ناله اش افکنده آواز

به سوی خاک بردندش به اعزاز

خروشان آمدند از تربتش باز

همه در بر پلاس غم گرفتند

به فوتش هفته ای ماتم گرفتند

بزرگان را به بهشتم روز

دستور

تمامی برد با خود سوی منظور

که تا آورد بیرونشان ز ماتم

به بزم عیش بنشستند با هم

جهان را شیوه آری اینچنین است

نشاط و محنتش با هم قرین است

اگر غم شد، نماند نیز شادی

بود در ره مراد و نامرادی

اگر درویش بد حال است اگر شاه

گذر خواهد نمودن زین گذرگاه

دم مردن بچندان لشکر خویش

به مخزنهای لعل و گوهر خویش

میسر کی شدش تا زان تمامی

خرد یک لحظه از عمر گرامی

چنین عمری که کس نفروخت یکدم

ز دورانش به گنج هر دو عالم

ببین تا چون فنا کردیمش آخر

خلل در کار آوردیمش آخر

چو آن کودک که او بی رنج عالم

به دست آورد کلید گنج عالم

کند هر لحظه دامانی پر از در

وز آن هر گوشه سوراخی کند پر

از این درها که ما در خاک داریم

بسا فریاد کز حسرت بر آریم

چو شد القصه شاه مصر منظور

به عالم عدل و دادش گشت مشهور

به ناظر داد آیین وزارت

چواز دورش به شاهی شد بشارت

در گنجینهٔ احسان گشادند

به عالم داد عدل و داد دادند

یکی بودند تا از جان اثر بود

بهمشان میل هردم بیشتر بود

ز یاران بی وفایی بد جفاییست

خوشا یاران که ایشان را جفا نیست

فغان از بی وفایان زمانه

به افسون جفا کاری فسانه

مجو وحشی وفا از مردم دهر

که کار شهد ناید هرگز از زهر

از این عقرب نهادان وای و سد وای

که بر دل جای زخمی ماند سد جای

چنین یاران که اندر روزگارند

بسی آزارها در پرده دارند

بسی عریان تنان را جای بیم است

از آن عقرب که در زیر گلیم است

نه پی نقش گلیم آخر چنین چند

توانی بود در یک جای پیوند

به کس عنقا صفت منمای دیدار

ز مردم رو نهان کن کیمیا وار

دایرهٔ پرگار سخن را از پرگار خانهٔ دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمهٔ بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامهٔ کن و خامهٔ قدرت تمام نمودن رسالهٔ رسالت به نعمت مهر محمدی ختم نمودن

بحمدالله که گر دیدیم رنجی

در آخر یافتیم این طور گنجی

در

او ناسفته گوهرها نهاده

طلسمش تا به اکنون ناگشاده

به نام ایزد چه گنج شایگانی

کز او گردید پر جوهر جهانی

نگو آسان طلسمش را گشادم

که پر جانی در این اندیشه دادم

به دشواری چنین گنجی توان یافت

بلی کی گنج بی رنجی توان یافت

دماغم تیره شد چون خامه بسیار

که تا کردم رقم این نقش پرگار

ز مو اندیشه را کردم قلم ساز

شدم این لعبتان را چهره پرداز

بسی همچون بخورم سوخت ایام

که تا گشتند این روحانیان رام

سحر خیزی بسی کردم چو خورشید

که زر گردید خاک راه امید

چو بوته پر فرو رفتم به آتش

که آخر این طلا گردید بی غش

که مشتی خاک ره گر برگرفتم

روانش در لباس زر گرفتم

مگر شد خاطر من مهر جان تاب

کزو گردید خاک ره زر ناب

برون آورده ام از کان امید

زر لایق به زیب تاج خورشید

چنین بی غش زری از کان برآید

چه کان کز مادر امکان بزاید

در این معدن که زر سیماب گردید

بسان کیمیا نایاب گردید

پریشانی بسی دیدم چو سیماب

که تا شد جمع این مشتی زر ناب

زر نابم ز کان دیگری نیست

بدین در هم نشان دیگری نیست

ز هر آلایشی دل پاک کردم

گذر بر حجلهٔ افلاک کردم

که این بکران معنی رو نمودند

نقاب غیب از طلعت گشودند

سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است

نهان گردیده در خرگاه عیب است

به هر آلوده ای کی رو نماید

نقاب غیب کی از رو گشاید

کسی کاین نظم دور اندیشه خواند

اگر تاریخ تصنیفش نداند

شمارد پنج نوبت سی به تضعیف

که با شش باشدش تاریخ تصنیف

نداند گر به این قانون که شد فکر

بجوید از همه ابیات پر فکر

گزیدم گر طریق خود ستایی

بیان کردم سخنهای هوایی

بنا بر سنت اهل سخن بود

و گر نه این سخن کی حد من بود

کسی کاین نظم بی مقدار خواند

ز سد بیت ار یکی

پرکار داند

ز عیب آن دگرها دیده دوزد

چراغ وصف این را برفروزد

نه رسم عیب جویی پیشه سازد

حیات خود در این اندیشه بازد

همان به کاین حکایتها نگویم

که باشم من که باشد عیب جویم

خدایا پرده ای بر عیب من کش

زبان حرف گیران در دهن کش

کلامم را بده آن حالت خاص

کزو گردند اهل حال رقاص

بنه مهری بر این قلب زر اندود

که در ملک جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نورسیده

که از نو پرده از طلعت کشیده

بده بختی که عالمگیر گردد

نه از بی طالعیها پیر گردد

در ناسفتهٔ این گنج معنی

که در معنی ندارد رنج دعوی

ز دست خائنانش در امان دار

به ملک حفظ خویشش جاودان دار

قبول خاص و عامش ساز یارب

به خاطرها مقامش ساز یارب

فرهاد و شیرین

سرآغاز

الاهی سینه ای ده آتش افروز

در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست

دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پردود

زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد

دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی

کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه

زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد

چکد گر آب ازو، آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی نور

چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را

فروزان کن چراغ مرده ام را

ندارد راه فکرم روشنایی

ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز

کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه

نهاده خازن تو سد دفینه

ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج

پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج

چودر هر کنج، سد گنجینه داری

نمی خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ

در پیچ

مرا لطف تو می باید، دگر هیچ

در ستایش پروردگار

به نام چاشنی بخش زبانها

حلاوت سنج معنی در بیانها

شکرپاش زبانهای شکر ریز

به شیرین نکته های حالت انگیز

به شهدی داده خوبان را شکر خند

که دل با دل تواند داد پیوند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ

که داغ او زند سد طعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین کار و طناز

که شیرین تو شیرین ناز کن ناز

یکی را تیشه ای بر سر فرستاد

که جان می کن که فرهادی تو فرهاد

یکی را کرد مجنون مشوش

به لیلی داد زنجیرش که می کش

به هر ناچیز چیزی او دهد او

عزیزان را عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار

که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو ناز می کن

و گرنه چشم حسرت باز می کن

چو خواهد کس به سختی شب کند روز

ازو راحت رمد چون آهو از یوز

وگر خواهد که با راحت فتد کار

نهد پا بر سر تخت از سردار

بلند آن سر که او خواهد بلندش

نژند آن دل که او خواهد نژندش

به سنگی بخشد آنسان اعتباری

که بر تاجش نشاند تاجداری

به خاک تیره ای بخشد عطایش

چنان قدری که گردد دیده جایش

ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار

ازو هر چیز با خاصیتی یار

به آن خاری که در صحرا فتاده

دوای درد بیماری نهاده

نروید از زمین شاخ گیایی

که ننوشته ست بر برگش دوایی

در نابسته احسان گشاده ست

به هر کس آنچه می بایست داده ست

ضروریات هر کس از کم وبیش

مهیا کرده و بنهاده اش پیش

به ترتیبی نهاده وضع عالم

که نی یک موی باشد بیش و نی کم

تمنا بخش هر سرکش هواییست

جرس جنبان هر دلکش نواییست

چراغ افروز ناز جان گدازان

نیازآموز طور عشق بازان

کلید قفل و بند آرزوها

نهایت بین راه جستجوها

اگر لطفش قرین حال گردد

همه ادبارها اقبال گردد

وگر توفیق او

یک سو نهد پای

نه از تدبیر کار آید نه از رای

در آن موقف که لطفش روی پیچ است

همه تدبیرها هیچ است، هیچ است

خرد را گر نبخشد روشنایی

بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل آن باشد در این راه

که گوید نیستم از هیچ آگاه

در راز و نیاز با خداوند

خداوندا نه لوح و نه قلم بود

حروف آفرینش بی رقم بود

ارادت شد به حکمت تیز خامه

به نام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل کل تا نقطه خاک

به یک جنبش نوشت آن کلک چالاک

ورش خواهی همان نابود و ناباب

شود نابودتر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز

که دیدی اینهمه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی

به طی غیب بودی جاودانی

که دانستی که چندین نقش پر پیچ

کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی تیز دستی

زدی بر نیستی نیرنگ هستی

هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ

زدش سد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از ته کردیش باز

نهفتی سد هزاران چهرهٔ راز

کشیدی پرده هایی بر چه و چون

که از پرده نیفتد راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی

دو سد راز درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درون است

بتو از تو خرد را رهنمون است

شناسا گر نمی کردی خرد را

که از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه

تفاوت پاکشیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت

به یک بیضه درون همخواب و همخفت

نه با اقبال آن را کار بودی

نه این را طعنهٔ ادبار بودی

ز تو اندوخته عقل این محک را

که می سنجد عیار یک به یک را

ز چندین زادهٔ قدرت که داری

کفی برداشتی از خاک خواری

به دان عزت سرشتی آن کف خاک

که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر

آن گل

که آمد عاشق او جان به سد دل

به ده جا خادمانش داشتی باز

که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز

به خاک این قدر دادن رمز کاریست

که عزت پیش ما در خاکساریست

چه شد گو خاک باش از جمله در پس

منش برداشتم، این عزتش بس

بر آن خادمان کش داشتی پیش

دوانیدی به خدمت سد حشر بیش

همه فرمان برانی کارفرمای

همه در راه خدمت پای برجای

از آن ده خادم ده جا ستاده

مهیا هر چه فرماید اراده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم

مبادا از سر ما سایه شان کم

نشاندی پنج از آنها بر در بار

ز احوال همه عالم خبردار

گذر داران جسم و عالم جسم

بر ایشان راه صورتها ز هر قسم

ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه

ندیده هیچگه بیرون درگاه

شده هر یک به شغل خاص مأمور

به یک جا جمع لیک از یکدیگر دور

همه ثابت قدم در راز داری

همه با یکدیگر درسازگاری

یکی آیینه ایشان را سپردی

که خود دانی که زنگش چون ستردی

ز بیرون هر چه برقع برگشاده

در آن آیینه عکسش اوفتاده

چنین آیینه ای آنرا که پیش است

اگر خود بین شود برجای خویش است

دماغش را به مغز آراستی پوست

دلی دادیش کاین خلوتگه دوست

ز دل راهی گشادی در دماغش

فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه کردی

ز رشکش عالمی دیوانه کردی

اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش

لوای خدمتش دارند بر دوش

به خدمت عقل و نفس و چرخ و اختر

همه پیشش ستاده دست در بر

چه لطف است اله اله با کفی خاک

که بربستی سر چرخش به فتراک

اگر جسمانید ار جان پا کند

همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک به کاری

دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا ور نهان است

ز لطف و رحمتت

شرح و بیان است

بکردیم از تمام هستی خویش

نیامد هیچ جز لطفت فرا پیش

اگر لطف تو دامن برفشاند

ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی رحمتت اجزای مردم

صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سراپا گر نپویند

عدم یابند ما را گر بجویند

عدم بلک از عدم هم لختی آنسوی

بدیهای نهفته در عدم روی

ز ما ناید بجز بد نیک دانیم

تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو گریه برخود کن شب و روز

که بگذاری بدو آتش بدآموز

ولی آن گریه را سودی نباشد

که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه

که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه

بدیها در خودی خس پوش داریم

بده برقی که دود از خود برآریم

درخشی شمع راه ماکن از خود

تو خود ما را شو و مارا کن از خود

کسی کو را ز خود کردی خوشش حال

برو گو بر فلک زن کوی اقبال

خوشا حال دل آن کس در این کوی

که چوگان تو می گرداندش گوی

فلک گوی سر میدان آنست

که گویش در خم آن صولجانست

به چوگان هوا داریم گویی

هوس گرداندش هر دم به سویی

بکش از دست چوگان هوا را

شکن بر سر هوا جنبان ما را

ببر از ما هوا را دست بسته

که ما را سخت دارد سر شکسته

هواهایی که آن ما را بتانند

بهشت جسم و دوزخ تاب جانند

دل چون کعبه را بتخانه مپسند

حریم تست با بیگانه مپسند

کنشتی پر صنم شد دل سد افسوس

در و بامش پر از زنار و ناقوس

هوایت شد هوس زنار ما را

ازین زنار و بت باز آر مارا

بت و زنار این کیشی ست باطل

بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مزدور ذکر تست، زشت است

که خدمتکار ناقوس کنشت است

فکن سنگی به ناقوسش که تن زن

وگر بد جنبد او را

بر دهن زن

به تاراج کنشت ما برون تاز

صلیب هستی ما سر نگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر

بسوزان هر چه پیش آید در و غیر

ز ما درکش لباس بت پرستی

هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت ارادات

برآریم از پی عرض شهادت

به ما تعلیم نفی «ماسوا» کن

شهادت ورد سرتا پای ماکن

شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست

ز بعد لای نفی الا خدا چیست

به این خلوت کسی کو محرمی یافت

به تلقین رسول هاشمی یافت

در ستایش حضرت پیغمبر«ص»

حکیم عقل کز یونان زمین است

اگر چه بر همه بالانشین است

به هر جا شرع بر مسند نشیند

کسش جز در برون در نبیند

بلی شرع است ایوان الاهی

نبوت اندر او اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست

کجا هر بوالفضولی را در او جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه

نیابد جای جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای

چو نزدیک در آید گم کند پای

چه شد گو باش گامی تا در کام

چو پا نبود چه یک فرسخ چه یک گام

بسا کوری که آید تا در بار

چو چشمش نیست سر کوبد به دیوار

مگر هم از درون بانگی برآید

که چشمی لطف کردیمش، درآید

در این ایوان که با طغرای جاوید

برون آرند حکم بیم و امید

نبوت مسند آرایان تقدیر

وز او اقلیم جان کردند تسخیر

به عالی خطبهٔ «الملک لله»

ز ماهی صیتشان برفت تا ماه

جهان را در صلای کار جمهور

به لطف و قهر تو کردند منشور

نه شاهانی که تخت و تاج خواهند

ازین ده های ویران باج خواهند

از آن شاهان که کشور گیر جانند

ولایت بخش ملک جاودانند

عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز

هزاران روضهٔ پرنعمت و ناز

بود ملک ابد کمتر عطاشان

اگر باور نداری شو گداشان

شهانی فارغ از خیل وخزانه

طفیل پادشاهیشان زمانه

همه

از آفرینش برگزیده

همه از نور یک ذات آفریده

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی

چه نوری اله اله لایزالی

ز نورش هر کجا آثار روحی ست

به خدمت اندرش هر جا فتوحی ست

جهان را علت غائی وجودش

وجود جمله موج بحر جودش

محمد تاجدار تخت کونین

دو کون از وی پر از زیب و پر از زین

چراغ چشم چرخ انجم افروز

ز نامش حرز تو مار شب و روز

فلک میدان سوار لامکان پوی

مجره صولجان آسمان کوی

شکست آموز کار لات و عزا

نگونسازی از او در طاق کسری

شده ز آب وضوی آو به یک مشت

به گردون دود از آتشگاه زردشت

شکوه او صلیب از پا در افکند

کزان هیزم بسوزد زند و پازند

عرب را زو برآمد آفتابی

که از وی صبح هستی بود تابی

نه خورشیدی که چون پنهان کند روی

گذارد دهر را ظلمت ز هر سوی

فروزان نیری کاندر نقاب است

ازو عالم سراسر آفتاب است

ز شرع او که مهر انور آمد

جهان را مهر بالای سر آمد

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور

که ناگه خال بت رویان شود نور

ز عزت مولدش با مکه آن کرد

که اندر هر شبان روزی زن ومرد

سجود از چار حد مرکز گل

برندش پنج نوبت در مقابل

هزاران راه را یک راه کرده

سخن بر رهروان کوتاه کرده

سپرده ره به ره داران مقصود

همه غولان ره را کرده نابود

میان آب و گل آدم نهان بود

که او پیغمبر آخر زمان بود

نداده با نفس یک حرف پیوند

که نقش زر نگشته سکه مانند

ز جنبش گیر از وی تا به آرام

نبود الا رموز وحی و الهام

چو شد قلب آزمای آفرینش

به معیاری که دانند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان دست

فلک را سیم قلب ماه بشکست

ز نقد خود چو دیدش شرمساری

درستی دادش و کامل عیاری

که یعنی آمدم ای قلب

کاران

به کامل کردن ناقص عیاران

کرا قلبیست تا بعد از شکستن

درستش کرده بسپارم به دستش

نه در دستش همین شق قمر بود

به هر انگشت از اینش سد هنر بود

به تخت هستی ار خاص است اگر عام

همه در حیطهٔ فرمان او رام

زمانه خانه زاد مدت اوست

ز خردی باز اندر خدمت اوست

ز رویش روز تابی وام کرده

زمانه آفتابش نام کرده

چه می گویم به جنب رحمت عام

بود بیهوده وام و نسبت وام

به شب از گیسوی خود داده تاری

بر او هر شب کواکب را نثاری

هم از گنجینهٔ جودش ستانند

گهرهایی که بر مویش فشانند

دویده آسمان عمری به راهش

که کرده ذروهٔ خود تختگاهش

چه مایه ابر کرده اشکباری

که گشته خاصه شغل چترداری

زر شک شغل او خورشید افلاک

زند هر شام چتر خویش بر خاک

سحابش بود بر سر تازیانه

چو دید آن خلق و حسن جاودانه

سپندی سوخت در دفع گزندش

به بالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خود نیستش باک

که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاک

در آن عرصه که نور جاودانست

براق جان در او چابک عنانست

جنیبت تا به حدی پیش رانده

که از پی سایه نیزش بازمانده

به هر جا کآفتاب آنجا نهد پای

پس دیوار باشد سایه را جای

فتادی سایه اش گر بر سر خاک

زمین سر برزدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه

در آن پستی که بودش ماند مایه

گرش سایه زمین بوسیدی از دور

دویدی چون غلامان از پیش نور

به ذوق بزم قرب وحدت انجام

بدانسان قالبی بودش سبک گام

که گرنه بر شکم می بست سنگش

ندیدی کس به دیگر جا درنگش

تعالی الله چه قالب اصل جانها

دوان درسایهٔ لطفش روانها

زهی قالب نه قالب جان عالم

نه تنها جان و بس جانان عالم

ز جسمش گوخرد اندازه بردار

حدیث جان همان در پرده بگذار

که ترسم گر شود بی پرده

آن راز

نباشد کس حریف وهم غماز

در آن قالب کسی کاین جانش باشد

به گردون برشدن آسانش باشد

در چگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان بر شد

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور

رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان را

ز خواب انگیخته بخت جوان را

به شک از روز مرغان شب آهنگ

خزیده شپیره در فرجه تنگ

میان روز و شب فرق آنقدر بود

که هر سیاره خورشید دگر بود

شد از تحت الثرا تا اوج افلاک

همه ره چون دلی از تیرگی پاک

همه روشندلان آسمانی

دوان گرد سرای ام هانی

از آن دولتسرا تا عرش اعظم

ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر

حلی بربسته ز انواع نوادر

ز گوهرها که بوده آسمان را

پر از در کرده راه کهکشان را

رهی آراسته از عرش تا فرش

براقی جسته بر فرش از در عرش

براقی گرمی برق از تکش وام

ز فرشش تا فراز عرش یک گام

ندیده نقش پا چشم گمانش

نسوده دست وهم کس عنانش

به مغرب نعلش ار خوردی به خاره

به مشرق بود تا جستی شراره

ازین روی زمین بی زخم مهمیز

بر آن سوی زمین جستی به یک خیز

چو اوصاف تک و پویش کنم ساز

سخن در گوش تازد پیش از آواز

به هر جا آمده در عرصه پویی

زمین وآسمان طی کرده گویی

به زیر پا درش هنگام رفتار

نمی گردید مور خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش

که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جان شاه «لولاک»

مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه «لاریب»

سواره ره شناس عرصهٔ غیب

محمد شبرو «اسرابعبده »

زمان را نظم عقد روز و شب ده

محمد جمله را سرخیل و سردار

جهان را سنگ کفر از راه بردار

زهی عز براق آن جهانگیر

که پیک ایزدش بودی عنانگیر

سرای ام هانی را زهی قدر

که می تابید در وی آن مه بدر

بزد جبریل بر در حلقهٔ راز

که بیرون آی و بر

کون ومکان تاز

برون آ یا نبی اله، برون آی

برون آ با رخ چون مه برون آی

برون فرما که مه را دل شکسته

ز شوقت بر سر آتش نشسته

عطارد تا ز وصلت مژده بشیند

چو طفل مکتب است اندر شب عید

برون تاز و به حال زهره پرداز

که چنگ طاقتش افتاده از ساز

فرو رفته ست خور در آرزویت

تو باقی مانی و خورشید رویت

کشد گر مدت حرمان از این بیش

زند بهرام برخود خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی

که می گرید بر ایشان عرش و کرسی

برون نه گام و لطفی یارشان کن

نگاه رحمتی در کارشان کن

سریر افروز عرش از خوابگاهش

برون آمد دو عالم خاک راهش

به یک عالم زمین داد و زمان داد

به دیگر یک بقای جاودان داد

براقش پیش باز آمد به تعجیل

دویده در رکاب آویخت جبریل

رکاب آراست پای احترامش

عنان پیر است دست احتشامش

به سوی مسجد اقصا عنان داد

تک و پو با درخش آسمان داد

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع

همه پروانه آسا گرد آن شمع

در آن مسجد امام انبیا شد

خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیر باد انبیا کرد

براقش رو به راه کبریا کرد

به زیر پی نخستین عرصه پیمود

قمر رخ بر رکاب روشنش سود

فروغی کآمدی کرد از رکابش

ندادی در دو هفته آفتابش

وز آن منزل همان دم کرد شبگیر

دبستان دوم جا ساخت چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش

که اینم هست کن نعلین خویشش

چو در بزم سوم آوازه انداخت

به چادر زهره ساز خود نهان ساخت

نبودی گر نهان در چادر او

شکستی ساز او را بر سر او

به کاخ چارمین جا ساخت بر صدر

نهان شد خور ز شرم آن مه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق

که جلد مصحف این کهنه اوراق

به یک حمله که آورد آن

جهانگیر

دژ مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش

که کردم توبه از خون کردن خویش

گذر بردار شرع مشتری کرد

به احکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی

ز خون شو مانع مریخ جنگی

وز آنجا بر در دیر زحل تاخت

چو او را پیر راهب دید بشناخت

بگفتنش داده بودندم نشانی

تویی پیغمبر آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پای او داد

به شکر خنده حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند

دو شش درج گهر پیشش کشیدند

نظر بر تحفه شان نگشود و درتاخت

ز پیش غیب شادروان برانداخت

گذر بر منتهای سد ره فرمود

به سدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف وز آنجای

به صحن بارگاه قدس زد پای

تویی برقع برافکند از میانه

دویی شد محو وحدت جاودانه

زبان بیزبانی را ز سر کرد

به گوش جان دلش بشنید و بر کرد

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش

نکرد از جمع گمنامان فراموش

در آن دیوان نبرد از یاد ما را

خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که سر این حکایت

خدا می داند و شاه ولایت

در ستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست

نه هر کس محرم راز « فاوحا» ست

نه هر عقلی کند این راه را طی

نه هر دانش به این مقصد برد پی

نه هرکس در مقام «لی مع الله»

به خلوتخانهٔ وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید

«سلونی» گفتن از وی در خور آید

«سلونی » گفتن از ذاتیست در خور

که شهر علم احمد را بود در

چو گردد شه نهانی خلوت آرای

نه هرکس را در آن خلوت بود جای

چو صحبت با حبیب افتد نهانی

نه هرکس راست راز همزبانی

چو راه گنج خاصان را نمایند

نه بر هرکس که آید در گشایند

چو احمد را تجلی رهنمون

شد

نه هر کس را بود روشن که چون شد

کس از یک نور باید با محمد

که روشن گرددش اسرار سرمد

بود نقش نبی نقش نگینش

سراید «لوکشف» نطق یقینش

جهان را طی کند چندی و چونی

کلاهش را طراز آید « سلونی »

به تاج «انما» گردد سرافراز

بدین افسر شود از جمله ممتاز

بر اورنگ خلافت جا دهندش

کنند از «انما» رایت بلندش

ملک بر خوان او باشد مگس ران

بود چرخش بجای سبزی خوان

جهان مهمانسرا، او میهمانش

طفیل آفرینش گرد خوانش

علی عالی الشان مقصد کل

به ذیلش جمله را دست توسل

جبین آرای شاهان خاک راهش

حریم قدس روز بارگاهش

ولایش « عروهالوثقی» جهان را

بدو نازش زمین و آسمان را

ز پیشانیش نور وادی طور

جبین و روی او « نور علی نور»

دو انگشتش در خیبر چنان کند

که پشت دست حیرت آسمان کند

سرانگشت ار سوی بالا فشاندی

حصار آسمان را در نشاندی

یقین او ز گرد ظن و شک پاک

گمانش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل او طوقی از نور

که گردن را بدان زیور دهد حور

دو نوک تیغ او پرکار داری

ز خطش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور

دوبینان را ازو چشم دوبین کور

شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت

برای چشم شرک و شک دو انگشت

سر تیغش به حفظ گنج اسلام

دهانی اژدهایی لشکر آشام

چو لای نفی نوک ذوالفقارش

به گیتی نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری داد

زلای «لافتی الاعلی » یاد

کلامش نایب وحی الاهی

گواه این سخن مه تا به ماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج

طلسم آرای راز نقد هر گنج

وجودش زاولین دم تا به آخر

مبرا از کبایر و ز صغایر

تعالی اله زهی ذات مطهر

که آمد نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یک قلزم جود

دو شاخ

رحمت از یک اصل موجود

به عینه همچو یک نور و دو دیده

که آن را چشم کوته بین دو دیده

دویی در اسم اما یک مسما

دوبین عاری ز فکر آن معما

پس این شاهد که بودند از دویی دور

که احمد خواند با خویشش ز یک نور

گر این یک نور بر رخ پرده بستی

جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی

بدو خرم ریاض لایزالی

ز اصل و فرع او عالم پدیدار

یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفرینش مایهٔ او

نموده هر چه جزوی سایهٔ او

کمال عقل تا اینجا برد پی

سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است

سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن گنج است و دل گنجور این گنج

وز او میزان عقل و جان گهرسنج

در این میزان گنج و عقل سنجان

که عقلش کفه ای شد کفهٔ جان

سخن در کفه ریزد آنقدر در

که چون خالی شود عالم کند پر

نه گوهرهاش کانی لامکانی

ز دیگر بوم و بر نی این جهانی

گهرها نی صدف نی حقه دیده

نه از ترکیب عنصر آفریده

صدف مادر نه و عمان پدر نه

چو این درها یتیم و دربدر نه

در گفتار عمانی صدف نیست

صدف را غیر بادی زو به کف نیست

درین فانی دیار خشک قلزم

مجو این در که خود هم می شوی گم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو

به شهری دیگر و بحری دگر شو

دیاری هست نامش هستی آباد

در او بحری ز خود موجش نه از باد

در آن دریا مجال غوص کس نی

کنار و قعر راه پیش و پس نی

چو این دریا بجنبد زو بخاری

به امکان از قدم آرد نثاری

ز در لامکانی هر مکانی

ز ایثارش شود گوهر ستانی

بدان سرحد مشرف گر کنی پای

بدانی پایهٔ نطق گهر زای

سخن خورده ست آب زندگانی

نمرده ست

و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد

سخن نازاده دارد هر دو را یاد

اگر خاک است در راهش غباریست

و گر چرخ است پیشش پرده داریست

تواریخ حدوثش تا قدم یاد

که چون در بطن قدرت بود و کی زاد

سخن گر طی نکردی شقهٔ عیب

کجا هستی برآوردی سر از جیب

سخن طغراست منشور قدم را

معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل را در گشاده

قلم را لوح در دامن نهاده

جهان او را دبستانی پر اطفال

«الف ، بی » خوان عقل او کهن سال

سخن را با سخن گفت و شنود است

نمود بود و بود بی نمود است

سخن را رشته زان چرخ است رشته

که آمد پره اش بال فرشته

سر این رشته گم دارد خردمند

که چون این رشته با جان یافت پیوند

ازین پیوند باید سد گره بیش

خورد هر دم به تار حکمت خویش

نیارد سر برون مضراب فرهنگ

که پیوند از کجا شد تار این چنگ

نوایی کاندر این قانون راز است

ز مضراب زبانها بی نیاز است

در این موسیقی روحانی ارشاد

چو موسیقار حرف مابود باد

از این نخلی که شد بر جان رطب بار

نماید نوش جان گر خود خورد خار

ازین شاخ گل بستان جاوید

خوش آید خار هم در جیب امید

از آن خاری که آید بوی این گل

به عشق او نهد سد داغ بلبل

گل خودروست تا رست از گل که

که داند تا زند سر از دل که

هما پرواز عنقا آشیانی ست

زبانش چتر شاهی رایگانی ست

گدایی گر برش سرمایه یابد

به پایش هر که افتد پایه یابد

ز ابر بال او در پر فشانی

ببارد ز آسمان تاج کیانی

ز پایش چون سری عیوق سا شد

به تعظیمش سر عیوق تا شد

کسی را کاین هما بر سر نشیند

به بالادست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد

جهان در سایهٔ آن

تاج یابد

فلک در خطبه اش جایی نهد پا

که هست از منبرش سد پایه بالا

به منشوری که طغرا شد به نامش

نویسند از امیران کلامش

سخن را من غلام خانه زادم

ولیکن اندکی کاهل نهادم

به خدمت دیر دیر آیم از آنست

که با من گاهگاهی سرگرانست

کنم این خدمت شایسته زین پس

که نبود پیشخدمت تر ز من کس

بر این آفتابم ایستاده

قرار ذرگی با خویش داده

کمال است او همه، من جمله نقصم

قبولم کرده اما زان به رقصم

بدین خورشید اگر چه ذره مانند

نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین جستجویم

که در سلک هواداران اویم

چه شد کاین کور طبعان نظر پست

کزین خورشید کوری دیده شان بست

کنندم زین هواداری ملامت

من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

به حربا گفت خفاشی که تا چند

سوی خورشید بینی دیده دربند

ازین پیکر که سازد چشم خیره

چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشترهاش کاو الماس دیده ست

به غیر از تیرگی چشمت چه دیده ست

چه دیدی کاینچنین بی تابی از وی

تپان چون ماهی بی آبی از وی

ترا جا در مغاک ، او را در افلاک

برو کوتاه کن دستش ز فتراک

چو پروانه طلب یاری که آن یار

گهی پیرامن خویشت دهد بار

چو نیلوفر از این سودای باطل

نمی دانم چه خواهی کرد حاصل

بگفتش کوتهی افسوس افسوس

تو پا می بینی و من پر تاووس

تو شبهای سیه دیدی چه دانی

فروغ این چراغ آسمانی

گرت روشن شدی یک چشم سوزن

بر او می دوختی سد دیده چون من

تو می پیما سواد شام دیجور

نداری کفه میزان این نور

ترازویی که باشد بهر انگشت

بود سنجیدن کافور از او زشت

همین بس حاصلم زین شغل سازی

که با خورشید دارم عشقبازی

ازین به دولتی خواهم در ایام

که تا خورشید باشد باشدم نام

بیا وحشی ز حربایی نیی کم

که شد این نسبت و نامش مسلم

به

خورشید سخن نه دیده□ دل

مشو خفاش ظلمت خانه گل

گر این نسبت بیابی تا به جاوید

بماند سکه ات بر نقد خورشید

گفتار در نکویی خموشی و عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند

خموشی گر چه به پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد

نه مانند سخن غماز باشد

چو دل را محرم اسرار کردند

خموشی را امانت دار کردند

بر آن کس کز هنر یکسو نشسته

خموشی رخنه□ سد عیب بسته

خموشی بر سخن گر در نبستی

ز آسیب زبان یک سر نرستی

بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد

کند هنگامه□ جان بر بدن سرد

خموشی پاسبان اهل راز است

از او کبک ایمن از آشوب باز است

نشد خاموش کبک کوهساری

از آن شد طعمه□ باز شکاری

اگر توتی زبان می بست در کام

نه خود را در قفس دیدی نه در دام

نه بلبل در قفس باشد ز صیاد

که از فریاد خود باشد به فریاد

اگر رنج قفس در خواب دیدی

چو بوتیمار سر در پر کشیدی

زبان آدمی با آدمیزاد

کند کاری که با خس می کند باد

زبان بسیار سر بر باد دادست

زبان سر را عدوی خانه زادست

عدوی خانه خنجر تیز کرده

تو از خصم برون پرهیز کرده

ولی آنجا که باشد جای گفتار

خموشی آورد سد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش

زبان بودی عبث ، بی ماحصل گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش

که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

ز گوشت نفع نبود وز زبان سود

که باشی گوش چون باید زبان بود

نوا پرداز ای مرغ نواساز

که مرغان دگر را رفت آواز

تو اکنون بلبلی این بوستان را

صلای بوستان زن دوستان را

سرود طایران عشق سر کن

نوا تعلیم مرغان سحر کن

تو دستان زن که باشد عالمی گوش

زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق بر طاق بلند است

ورای دست هر کوته پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشه طاق

که نگشودش

کس و فرسودش اوراق

ورق نوساز این دیرین رقم را

ولی نازک تراشی ده قلم را

اگر حرفت نزاکت بار باید

قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ

زند مضراب نازک بر رگ چنگ

قلم بردار و نوک خامه کن تیز

به شیرین نغمه های رغبت آمیز

نوای عشق را کن پرده ای ساز

که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک هنگامه کن حرف وفا را

برآر از چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق گو کز جمله آن به

ز هر جا قصهٔ آن داستان به

محبت نامه ای از خود برون آر

تو خود دانی نمی گویم که چون آر

نموداری ز عشق پاک بازان

بیانش از زبان جان گدازان

زبان جان گدازان آتشین است

چو شمعش آتش اندر آستین است

کسی کش آن زبان در آستین نیست

زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید

زبان آتشین در کار باید

گفتار در چگونگی عشق

یکی میل است با هر ذره رقاص

کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن

دواند گلخنی را تا به گلخن

اگر پویی ز اسفل تا به عالی

نبینی ذره ای زین میل خالی

ز آتش تا به باد از آب تا خاک

ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی ، همین میل

جنیبت در جنیبت ، خیل در خیل

سر این رشته های پیچ در پیچ

همین میل است و باقی هیچ بر هیچ

از این میل است هر جنبش که بینی

به جسم آسمانی یا زمینی

همین میل است کهن را درآموخت

که خود را برد و بر آهن ربا دوخت

همین میل آمد و با کاه پیوست

که محکم کار را بر کهرباست

به هر طبعی نهاده آرزویی

تک و پو داده هر یک را به سویی

برون آورده مجنون را مشوش

به لیلی داده زنجیرش که می کش

ز شیرین کوهکن را داده شیون

فکنده بیستون پیشش که

می کن

ز تاب شمع گشته آتش افروز

زده پروانه را آتش که می سوز

ز گل بر بسته بلبل را پر و بال

شکسته خار در جانش که می نال

غرض کاین میل چون گردد قوی پی

شود عشق و درآید در رگ و پی

وجود عشق کش عالم طفیل است

ز استیلای قبض و بسط میل است

نبینی هیچ جز میلی در آغاز

ز اصل عشق اگر جویی نشان باز

اگر یک شعله در خود سد هزار است

به اصلش بازگردی یک شرار است

شراری باشد اول آتش انگیز

کز استیلاست آخر آتش تیز

تف این شعله ما را در جگر باد

از این آتش دل ما پر شرر باد

ازین آتش دل آن را که داغیست

اگر توفان شود او را فراغیست

کسی کش نیست این آتش فسرده ست

سراپا گر همه جانست مرده ست

اگر سد آب حیوان خورده باشی

چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگی بر چیست برعشق

رخ پایندگی در کیست در عشق

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار

به عشق آویز و عشق از دست مگذار

به عین عشق آنکو دیده ور شد

همه عیب جهان پیشش هنر شد

هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق

نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیب جویی

که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گر چه در چشم تو حوریست

به هر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت

در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی

به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکویی است

کزو چشمت همین بر زلف و روی است

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز

تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو

تو ابرو، او اشارت های ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونست

تو لب می بینی و دندان که چونست

کسی کاو

را تو لیلی کرده ای نام

نه آن لیلی ست کز من برده آرام

اگر می بود لیلی بد نمی بود

ترا رد کردن او حد نمی بود

مزاج عشق بس مشکل پسند است

قبول عشق برجایی بلند است

شکار عشق نبود هر هوسنانک

نبندد عشق هر صیدی به فتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد

کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید

که بر وی شیر سیلی آزماید

مکن باور که هرگز تر کند کام

ز آب جو نهنگ لجه آشام

دلی باید که چون عشق آورد زور

شکیبد با وجود یک جهان شور

اگر داری دلی در سینه تنگ

مجال غم در او فرسنگ فرسنگ

صلای عشق درده ورنه زنهار

سر کوی فراغ از دست مگذار

در آن توفان که عشق آتش انگیز

کند باد جنون را آتش آمیز

اساسی گر نداری کوه بنیاد

غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحر است عشق بی کرانه

در او آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابیی اینجا مزن پر

در این آتش سمندر شو سمندر

یکی خیل است عشق عافیت سوز

هجومش در ترقی روز در روز

فراغ بال اگر داری غنیمت

ازین لشکر هزیمت کن هزیمت

ز ما تا عشق بس راه درازیست

به هر گامی نشیبی و فرازیست

نشیبش چیست خاک راه گشتن

فراز او کدام از خود گذشتن

نشان آنکه عشقش کارفرماست

ثبات سعی در قطع تمناست

دلیل آنکه عشقش در نهاد است

وفای عهد بر ترک مراد است

چه باشد رکن عشق و عشقبازی ؟

ز لوث آرزو گشتن نمازی

غرضها را همه یک سو نهادن

عنان خود به دست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو، روی خوش

گلستان دانی آتشگاه و آتش

وگر گوید که در دریا فکن رخت

روی با رخت و منت دار از بخت

به گردن پاس داری طوق تسلیم

نیابی فرق از امید تا بیم

نه هجرت غم دهد نی وصل شادی

یکی دانی مراد

و نامرادی

اگر سد سال پامالت کند درد

نیامیزد به طرف دامنت گرد

به هر فکر و به هر حال و به هر کار

چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

به هر صورت که نبود نا گزیرت

بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید

ز وضع بیستونش باز پرسید

ز شیرین گفت در هر سو نشانی ست

به هر سنگی ز شیرین داستانی است

فلان روز این طرف فرمود آهنگ

فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید

فلان نقش فلان سنگم پسندید

فلان جا ماند گلگون از تک و پو

به گردن بردم او را تا فلان سوی

غرض کز گفتگو بودش همین کام

که شیرین را به تقریبی برد نام

گفتار در ستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست

که گویم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محال است

که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جانست

که گر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مست را

غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تأثیر عشق است

که اکسیر وجود اکسیر عشق است

بر این اکسیر اگر خود را زند خاک

طلایی گردد از هر تیرگی پاک

اگر زین کیمیا بویی برد سنگ

عیار سنگ را باشد ز زر ننگ

صفات عشق را اندازه ای نیست

کجا کز عشق حرف تازه ای نیست

خواص عشق بسیار است، بسیار

جهان را عشق در کار است، در کار

ز جام عشق اگر مدخل خورد می

کند منسوخ جود حاتم طی

نهیب عشق اگر باشد ز دنبال

زند زالی به سد چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید به شاهی

اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

ز بحر عشق اگر بارد بخاری

شود هر شوره زاری مرغزاری

ز کوی عشق اگر آید نسیمی

شود هر گلخنی

باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق

غم وشادی همه یکسان کند عشق

گرت سد قلزم آید در گذرگاه

به هر گامی نهنگی بر سر راه

توجه کن به عشق و پیش نه گام

ببین اعجاز عشق قلزم آشام

ورت سد بند بر هر دست و پایی ست

که هر بندی از آن دام بلایی ست

مدد از عشق جو و ز عشق یاری

ببین وارستگی و رستگاری

منادی می کند عشق از چپ و راست

که حد هر کمال اینجاست اینجاست

کمال اینجاست، دیگر جا، چه پویی

زهی ناقص ز دیگر جا چه جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد

رسد بی درد صاحب درد گردد

به یاقوتی برآید سنگ را نام

بر او یک جرعه گر ریزی ازین جام

مگو نتوان دوباره زندگانی

که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد

گلش را دست فرسود خزان کرد

ز چشمش روشنایی برد ایام

نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان بشکستش ابروی کماندار

خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش

بکلی نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که سد غم حاصلش بود

همان اندوه یوسف در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند

به یوسف بود از هر چیز خرسند

سر مویی ز عشق او نمی کاست

بجز یوسف نمی جست و نمی خواست

کمال عشق در وی کارکر شد

نهال آرزویش بارور شد

بر او نو گشت ایام جوانی

مهیا کرد دور زندگانی

به مزد آن که داد بندگی داد

دوباره عشق او را زندگی داد

اگرمی بایدت عمر دوباره

مکن پیوند عمر از عشق پاره

ز هر جا حسن بیرون می نهد پای

رخی از عشق هست آنجا زمین سای

نیازی هست هر جا هست نازی

نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در آغاز

که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز ار جلوه ای ندهد به بازار

نیابد همچو محمودی خریدار

میان حسن و عشق افتاد این شور

ز

ما غیر نگاهی ناید از دور

نه عذرا آگهی دارد نه وامق

که می گردند چوم معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته

نه نام و نی نشان هم شنفته

ز بیرون آگهی نه وز درون سوی

به هم ناز و نیاز اندر تک وپوی

نیاز وناز را رایت به عیوق

نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح

دری از آشنایی هست مفتوح

از این در کان به روی هر دو باز است

ره آمد شد ناز و نیاز است

میان آن دو دل کاین در بود باز

بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه گردند همدست

گمان این مبرکاین در توان بست

بود هرجا دری از خشت و از گل

برآوردن توان الا در دل

تنی سهل است کردن از تنی دور

دل از دل دور کردن نیست مقدور

در آن قربی که باشد قرب جانی

خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور باشد هست مقدور

بلا باشد که باشد جان ز جان دور

غرض گر آشناییهای جانست

چه غم گر سد بیابان در میانست

که مجنون خواه در حی ، خواه در دشت

به جولانگاه لیلی می کند گشت

نهانی صحبت جانها به جانها

عجب مهریست محکم بر دهانها

خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست

نگهبان را مجال دم زدن نیست

تو دایم در میان راز می باش

پس دیوار گو غماز می باش

در آن صحبت که جان دردسر آرد

که باشد دیگری تا دم برآرد

به شهوت قرب تن با تن ضرور است

میان عشق و شهوت راه دور است

به شهوت قرب جسمانی ست ناچار

ندارد عشق با این کارها کار

ز بعد ظاهری خسرو زند جوش

که خواهد دست با شیرین در آغوش

چو پاک است از غرضها طبع فرهاد

ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

ز شیرین نیست حاصل کام پرویز

از آن پوید

به بازار شکر تیز

ندارد کوهکن کامی ، که ناکام

به کوی دیگرش باید زدی گام

به شغل سد هوس خسرو گرفتار

به حکم حسن شیرین کی کند کار

بباید جست بیکاری چو فرهاد

که بتوانش پی کاری فرستاد

نهد حسن از پی کار دلی پای

که بتواند شد او را کارفرمای

رود خوبی شیرین عشق گویان

نشان خانهٔ فرهاد جویان

بدان کش کار فرمایی بود کار

سراغ کارکن امریست ناچار

نیاید کارها بی کارکن راست

اگر چه عمده سعی کارفرماست

درین خرم اساس دیر بنیاد

به چیزی خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل به ذوق خاص در بند

ز مشغولی به شغل خاص خرسند

برون از نسبت هر اشتراکی

سرشته هر گلی از آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده

به نشو خاص ازان گل سر کشیده

به نوعی گشته هر شاخی برومند

یکی را زهر دربار و یکی قند

مذاق هرکس از شاخی برد بهر

یکی را قند قسمت شد یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خوی

نسازد یک جهان زهرش ترش روی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب

ز اندک تلخیی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام

شکر جوید کز آن شیرین کند کام

چو خسرو را به زهر آلوده شد قند

ز زهر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخ آن زهر پر از نوش

که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش

اگر چه بود شهد زهر مانند

به جانش یک جهان تلخی پراکند

چنان آزرده گشتش طبع نازک

که عاجز گشت نازش در تدارک

بشد با گریه های خنده آلود

لبش پر زهر و زهرش شکر اندود

دلش پر شکوه، جانش پرشکایت

ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پرجوش و دل با سینه در جنگ

سوی بازار شکر کرد آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار

ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازک دو طبع اندر زمانه

که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع

شهان و شهریاران

یکی از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان

مپرس از من ، بپرس از دادخواهان

ز خوی دیر صلح فتنه سازان

بپرس از من ، مپرس از بی نیازان

کسی زین هر دو گر خود بهره مند است

که داند خشم و ناز او که چند است

گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد

که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق

بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی میسرایم راست مانند

به نسبت می دهم با عشق پیوند

که هر نوگل که عشقم می نهد پیش

نوایی می زنم بر عادت خویش

به آهنگی که مطرب می کند ساز

به آن آهنگ می آیم به آواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند

کز آن چون کوهکن جان بایدم کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست

سخن اینست و دیگرها فسانه ست

بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز

که دارد کار شیرین شکر ریز

چو شیرینی ترا شد کارفرمای

بیا خوش پای کوبان پیش نه پای

برو پرویز گو از کوی شیرین

اگر نبود حریف خوی شیرین

که آمد تیشه بر کف سخت جانی

که بگذارد به عالم داستانی

کنون بشنو در این دیباچهٔ راز

که شیرین می رود چون بر سر ناز

تقاضای جمال اینست و خوبی

که شوقی باشد اندر پای کوبی

چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش

کسی باید که جانی آورد پیش

و گر گاهی برون تازد نگاهی

تواند تاختن بر قلبگاهی

به عشقی گر نباشد حسن مشغول

بماند کاروان ناز معزول

چو خسرو جست از شیرین جدایی

معطل ماند شغل دلربایی

به غایت خاطر شیرین غمین ماند

از آن بی رونقی اندوهگین ماند

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ

که بودی با در ودیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته

به لب جان در خبر گیری نشسته

به جاسوسان سپرده راه پرویز

خبردار از شمار گام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ

وزان خوردن

شراری جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی با شرر بود

کز آن در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو

به شکر کرده پیمان هوس نو

از آن پیمان شکن یار هوس کوش

تف غیرت نهادش در جگر نوش

از آن بد عهد دمساز قدم سست

تراوشهای اشکش رخ به خون شست

از آن زخمی که بر دل کارگر داشت

گذار گریه بر خون جگر داشت

از آن نیشش که در جان کار می کرد

درون سنگ را افکار می کرد

نه غیرت با دلش می کرد کاری

کز آسیبش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمایی

چنان گیرد کز و نتوان رهایی

یکی آنجا که بیند عاشق از دور

ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جایی که معشوق وفا کیش

ببیند نوگلی با بلبل خویش

چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز

شکست اندر دل آن تیر جگر دوز

بر آن می بود کرد چاره ای پیش

که بیرون آردش از سینه ریش

ولی هر چند کوشش بیش می کرد

دل خود را فزونتر ریش می کرد

نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت

که آسان مهرش از دل بر توان داشت

چو در طبع کسی ذوقی کند جای

عجب دارم کزان بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند

کز آن بر جا نماند ریشه ای چند

نهالی بود خسرو رسته زان گل

ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمی رفت از دل شیرین خیالش

که با جان داشت پیوند آن نهالش

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی

وگر گفتی عتاب آلوده گفتی

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ

بر او اهل حرم را داشت گستاخ

به آن گستاخ گویان سرایی

نبودش هیچ میل آشنایی

جدایی را بهانه ساز می کرد

به هر حرفی عتاب آغاز می کرد

زبانش زخم خنجر داشت در زیر

چه خنجر ، زخم زهر آلوده شمشیر

کسی کالوده زخمی ست جانش

همیشه زهر بارد از

زبانش

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور

قفس باشد به چشمش گلشن حور

گرش افتد به شاخ سرو پرواز

نماید شاخ سروش چنگل باز

رمد طبعش ز فکر آب و دانه

ارم باشد برا و صیاد خانه

نهد گل زیر پا آسیب خارش

نماید آشیان سوراخ مارش

نه ذوق آنکه افشاند غباری

کشد مرغوله ای در مرغزاری

نه آن خاطر که برآزاده سروی

کند بازی به منقار تذوری

ز باغ و راغ در کنجی خزیده

سری در زیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغی بسته پر بود

پرش ساعت به ساعت خسته تر بود

ز بس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ

سرا بستان خسرو چون قفس تنگ

دگر مرغان پر اندر پر نواساز

غم دل بسته او را راه پرواز

ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ

بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه

شود ایمن از آن مرغان خانه

ز کار خویش بردارد شماری

کند کاری که ماند یادگاری

به پرگاری کشد طرح اساسی

که از کارش کند هر کس قیاسی

به شغلش خویش را مشغول دارد

ز خسرو طبع را معزول دارد

یکی را از پرستاران خود خواند

کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشناییهای مردم

به مردم بی وفاییهای مردم

بنامیزد زهی یاری و پیوند

عفا اله ز آنهمه پیمان و سوگند

چه تخمی رست از آب و گل من

دلم کرد این، که لعنت بر دل من

تو او را بین که مارا خواند بر خوان

خودش فرمود دیگر جا به مهمان

به بازارشکر خود کرده آهنگ

مرا اینجا نشانده با دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم

همانا فرض تر زین کار دارم

به خسرو ماند این بستان سرایش

موافق نیست طبعم را هوایش

دراین آب و هوا بوی وفا نیست

به چم نرگس باغش حیا نیست

فقیر آن بلبلی، مسکین تذوری

که اینجا با گلی خو کرد و سروی

یک

نزهتگهی خواهم شکفته

غزالی هر طرف بر سبزه خفته

نم سرچشمه ها پیوسته با نم

بساط سبزه ها نگسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ

گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ

چنین جایی برای من بجویید

بپویید و رضای من بجویید

کزین مهمان نوازیهای بسیار

بسی شرمنده ام از روی آن یار

به این مهمانی و مهمان نوازی

توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت

چنین دارند مهمان را که او داشت

فرو نگذاشت هیچ از میزبانی

که برخوردار باد اززندگانی

چه زهر آلود شکرها که خوردیم

چه دندانهاکه بر دندان فشردیم

زهی مهمان کش آن صاحب سرایی

که آید در سرایش آشنایی

کند از خانه و مهمان کرانه

گذارد خانه با مهمان خانه

گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین و پیدا نمودن دشت بیستون و خبردادن شیرین را

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی

که افتد قابل طرح وفایی

خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی

که باشد لایق مسند نشینی

عجب جایی بباید بهجت انگیز

که بر شیرین سرآرد هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند

پرستاران جنیبت ها کشیدند

به کوه و دشت میراندند ابرش

مراد خاطر شیرین عنان کش

گر آهویی بدیدندی به راغی

از آن آهو گرفتندی سراغی

به کبکی گر رسیدندی به دشتی

بپرسیدند از وی سرگذشتی

به هر سر چشمه ای، هر مرغزاری

همی کردند بودن را شماری

بدین هنجار روزی چند گشتند

که تا آخر به دشتی برگذشتند

صفای نوخطان با سبزه زارش

صفای وقت وقف چشمه سارش

هوایش اعتدال جان گرفته

نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته

ز کس گر سایه بر خاکش فتادی

ز جا جستی و برپا ایستادی

اگر مرغی به شاخش آرمیدی

گشادی سایه اش بال و پریدی

گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز

نوای بلبلانش عشق پرداز

تو گفتی حسن خیزد از فضایش

فتوح عشق ریزد از هوایش

به شیرین آگهی دادند از آنجای

از آن آب و هوای رغبت افزای

که در دامان کوه و کوهساری

که تا کوه است از آنجا نعره داری

یکی صحراست پیش او گشاده

فضای او سد اندر سد زیاده

اگر بر سبزه اش پویی

به فرسنگ

سر برگی نیابی زعفران رنگ

رسیده سبزه هایش تا کمرگاه

درختانش زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه ای از قلهٔ کوه

گل و سنبل به گرد چشمه انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار

رگ ابریست پنداری گهر بار

خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ

صدای آن رود فرسنگ فرسنگ

پر اندر پر زده مرغابیانش

به جای موجه بر آب روانش

زمینهایش ز آب ابر شسته

در او گلهای رنگارنگ رسته

بساطش در نقاب گل نهفته

گل و لاله ست کاندر هم شکفته

اگر گلگون در آن گردد عنان کش

وگر آنجا بود نعلش در آتش

نسیمش را مذاق باده در پی

همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین در او بزمی نهد نو

دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلتید

به بخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانند

که بر وی اینهمه افسانه خوانند

شکر تلخی دهد از بخت شیرین

زهی شیرین و جان سخت شیرین

چه شیرین تلخ بهری، تلخ کامی

ز شیرینی همین قانع به نامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی

ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

به باغ خلد اگر شیرین کند جای

نهد عیش از در دیگر برون های

اگر چین است اگر بتخانهٔ چین

بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

دل خوش یاد می آرد ز گلزار

چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار

اگر دل خوش بود می خوشگوار است

شراب تلخ در غم زهر مار است

دلی دارم که گر بگشایمش راز

به سد درد از درون آید به آواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش

بترسم از حساب کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد

که آید از گل و از گلشنم یاد

مرا گفتند خوش جاییست دلکش

هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش

بلی اطراف کوه و دامن دشت

بود خوش گر به ذوق خود توان گشت

چو داماں ماند زیر کوه اندوه

چه فرق

از طرف دشت و دامن کوه

چه خرسندی در آن مرغ غم انجام

که باغ و راغ باید دیدش از دام

دگر گفتند جای می گساریست

که دشتی پر ز گلهای بهاریست

بلی می خوش بود در دشت و کهسار

ولی گر یار باشد لیک کو یار

بود بر بلبل گل آتشین داغ

کش افتد در قفس نظارهٔ باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت

به بستان برد و بند از پاش برداشت

زدندش طایران بوستانی

صلای رغبت هم آشیانی

چو پرزد دید بال خویش بسته

عدوی خانه در پهلو نشسته

برآورد از شکاف سینهٔ خویش

صفیری پرخراش از سینهٔ ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد

که پروازش بود در دست صیاد

قفس باشد ارم بر نغمه سازی

که بیند در کمین تاراج بازی

شما کزادگان شاخسارید

نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا با من شماریست

مرا هم در شکنج دام کاریست

گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت

گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

سر و سرکردهٔ نازک مزاجان

رواج آموز کار بی رواجان

نمک پاش جراحتهای ناسور

ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشهٔ ابرو فکنده

دهان تنگ بسته راه خنده

مزاجی با تعرض دیر خرسند

عتابی با عبارت سخت پیوند

به رفتن زود خیز و گرم مایه

چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند

ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشک و دل پر از جوش

نهانش سد هزاران زهر در نوش

به خاصان گفت مگذارید زنهار

که دیگر باشدم اینجا سر وکار

ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگ

برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ

ز هر چیزی که هست از ما بر آن کوی

برون آرید از این در کشته مشکوی

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای

نمی بینیم بودن را در آن رای

کنیزانی کلید گنج در مشت

غلامان قوی دست قوی

پشت

درون رفتند و درها بر گشادند

متاع خانه ها بیرون نهادند

مقیمان حرم کاین حال دیدند

به یکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی

متاب از ما چنین یکبارگی روی

که ای بدخوی ما شیرین خود رای

مکش از ما چنین یکبارگی پای

نه آخر خود خس این آستانیم

چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر عزت داغ تو داریم

چرا زینگونه در پیش تو خواریم

شدی خوش زود سیر از دوستداری

مکن کاین نیست جز بی اعتباری

زدی خوش زود پا بر آشنایی

مکن کاین نیست غیر از بی وفایی

تو در اول به یاری خوش دلیری

ولی بسیار یار زود سیری

تودر آغاز یاری سخت یاری

ولی آخر عجب بی اعتباری

نمی باید به مردم آشنایی

چو کردی چیست بی موجب جدایی

محبت کو مروت کو وفا کو

و گر داری نصیب جان ما کو

شکر لب گفت آری اینچنین است

ولی گویا گناه این زمین است

من اول کآمدم بودم وفا کیش

دگرگون کردم اینجا عادت خویش

من اول کآمدم بودم وفادار

در اینجا سر برآوردم بدین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد

که باشد دزد طبع آدمیزاد

به جرم این که در طبعم وفا نیست

به طعنم اینچنین کشتن روا نیست

اگر می بود عیبی بی وفایی

نمی کرد از شما خسرو جدایی

نه شیرین این بنا از نو نهادست

که این آیین بد خسرو نهاده ست

به خسرو طعنه باید زد نه بر من

نمی دانستم اینها من در ارمن

پس آنگه خیرباد یک به یک کرد

به پوزش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک می ریخت از لعل نمک ریز

وزان در دیده ها می شد نمک بیز

ز دنبال وداع گریه آلود

فرو بارید اشک حسرت اندود

که ما رفتیم گو با دلبر تو

بیا بنشین به عیش و ناز خسرو

بگوییدش به عیش و ناز می باش

ولیکن گوش بر آواز می باش

چو لختی گفت اینها جست از جای

نهاد اندر رکاب پارگی پای

به خسرو جنگ

در پیوسته می راند

گهی تند و گهی آهسته می راند

خود اندر پیش و آن پوشیده رویان

سراسیمه ز پی تازان و پویان

بلی آنرا که اندوهیست در پی

نمی داند که چون ره می کند طی

همی داند که افتد پیش و راند

چه داند تا که آید یا که ماند

براند القصه تا آن دشت و کهسار

به خرمن دید گل سنبل به خروار

هوایی چون هوای طبع عاشق

مزاجش را هوایی بس موافق

لبش را عهد نوشد با شکر خند

نگه را تازه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه بر جست

به خدمتکاری قدش کمربست

دوان شد ناز در پیش خرامش

نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور

اگر دارد ضرورت حسن مزدور

در اندیشید شیرین با دل خویش

که جانی با هزار اندیشه در پیش

چها می گویدم طبع هوسناک

به فکر چیست باز این حسن بی باک

طبیعت مستعد ناز می یافت

در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کآمدی زان دشت و راغش

ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی

نهانی از خودش در ناله دیدی

ز هر بر گی در آن دشت شکفته

نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد

به همزادان خود لب پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من

از این خاک است پنداری گل من

عجب دامان کوه دلنشینی ست

سقاه اله چه خرم سرزمینی ست

همیشه ساحت او جای من باد

بساط او نشاط افزای من باد

گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنر را برای بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد را

بنایی را که باشد حسن بانی

نهد اول پیش بر مهربانی

به یک روزش رساند تا بجایی

که گردد چون فلک عالی بنایی

چو وقت آید که بر مسند نهد گام

شراب عیش باید ریخت در جام

کشد یک خشت از بنیاد سستش

کند ویرانتر از روز نخستش

بنای حسن را سست است بنیاد

اساس عشق یارب بی خلل باد

گذشته سال ها از عصر شیرین

همان

برجاست نام قصر شیرین

اساسی کاینچنین آباد مانده ست

ز محکم کاری فرهاد مانده ست

چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت

که چون شیرین به هامون بارگی تاخت

فضایی دید و خوش آب و هوایی

برای کار او فرمود جایی

نه بادش را غباری بود بر روی

نه آبش را گلی آلوده در جوی

بساطش را هوایی رغبت انگیز

طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز

طلب فرمود خاصان هنر سنج

در افشان شد ز یاقوت گهر سنج

که می خواهم دو استاد و چه استاد

دو استاد هنرورز و هنرزاد

همه کار بزرگان ساز داده

به دولتخانه ها در برگشاده

به دست و کار ایشان میمنت یار

بدیشان میمنت همدست و همکار

نخستین پر هنر صنعت نمایی

که از دست آیدش عالی بنایی

شماری رفته با صنعت شناسش

برون ز انگشت رد طرح اساسش

همه طرحش به وضع هندسی راست

فزونی نیزش اندر هر کم و کاست

ولی باید که شیرین کار باشد

به شیرینیش حسنی یار باشد

دگر آهن تنی فولاد جانی

که بربندد مشقت را میانی

بود از سخت جانی سنگ فرسای

به پرکاری سبک دست و سبک پای

به ذوق خود کند این سخت کوشی

بود مستغنی از صنعت فروشی

قیاسی از اساس کارشان کرد

به قدر کار زر در بارشان کرد

به قطع ره درنگ از یاد بردند

گرو ز آتش، سبق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی

دو استاد هنرمند گرامی

به کار خویش هر یک سد هنرمند

به هر انگشت هر یک سد هنر بند

یکی از خشت و گل معجز نمایی

خورنق پیش او بی قدر جایی

عجب پاکیزه دست و سخت استاد

خودش چست و بنایش سخت بنیاد

اگربام فلک کردی گل اندود

سرانگشتش نگردیدی گل آلود

بنایی بر سر آب ار نهادی

اساسش تا قیامت ایستادی

به اعجاز هنر بر یک کف دست

هزاران سقف بر یک پایه می بست

در آن کاری که با فکرش گرو بود

چنان

دستش به صنعت تیز رو بود

که تا در ذهن می زد فکر پر کار

به خارج خشت آخر بود در کار

دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ

نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ

قوی بازو قوی گردن، قوی پشت

به فریاد آهن و فولادش از مشت

سر پا گر زدی بر سنگ خاره

چو تیشه کردی آنرا پاره پاره

سبک کردی چو دست تیشه فرسای

تراشیدی مگس را شهد از پای

اگر گشتی گران بر تیشه اش دست

به باد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که گاه خورده کاری

چو دادی تیشه را پیکر نگاری

پریدی پشه گر پیشش به تعجیل

نمودی بر پرش سد پیکر پیل

بر آن صنعتگران دانش اندیش

برون دادند زینسان قصهٔ خویش

که زیر پرده ما را حکمرانی ست

که چون پرویز او را همعنانی ست

به ارمن سکهٔ شاهی به نامش

ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکری تاووس تمثال

بسی باز سپید او را به دنبال

ز خور در پیش روی نور پاشش

بگردد راه مه از دور باشش

جهان در قبضهٔ تسخیر دارد

بسا شاهان که در زنجیر دارد

در آن مجلس که با احسان فتد کار

کسی باید که آنجا زر کند بار

به میلی چند از این آب وهوا دور

بهشتی هست در وی جلوهٔ حور

خوش افتاده ستش آنجا عیش رانی

فروچیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دل افروز

به بی مثلان صنعت صنعت آموز

ز خاره پایه اش را زیر پایی

ز استادان در او کار آزمایی

ازین صنعت نگارانی که دیدیم

به این صنعت شما را بر گزیدیم

ندارد دیگری این خط پرگار

شما را رنجه باید شد در این کار

گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن او را به نزد شیرین مه جبین

حریص گنج بنای گهر سنج

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج

بباید گنجی از گوهر گشادن

گره از سیم و قفل از زر گشادن

بود بر زر مدار کار عالم

به زر آسان شود دشوار عالم

اگر خواهی هنر را سخت بازو

زر بی

سنگ باید در ترازو

به خلق و لطف خاطرها شود رام

زر و سیم است دام، آن دانهٔ دام

دو چیز آمد کمند هوشمندان

کز آن بندند پای ارجمندان

یکی جودی که بی منت دهد کام

یکی خلقی که بی نفرت زند گام

برو گر زین دو در ذاتت یکی نیست

که در دستت کمند زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم

هنر را پایهٔ قیمت شناسیم

تو صنعت کن که زر خود بی شمار است

به پیش ما هنر را اعتباراست

هنر کمیاب باشد زر بسی هست

هنر چیزیست کان با کم کسی هست

هر آن جوهر که نایابست کانش

چو پیدا شد بود نرخ گرانش

به زر نرخ هنر هست از هنر دور

چه نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که برسنجی به مالی

بهای گوهری باشد سفالی

به گنج سیم و زر بنواختندش

به شغل خویش راضی ساختندش

به تعریف و به تحسین و به تعظیم

به انعام و به احسان زر و سیم

به مرد تیشه سنج سخت بازو

چو زر کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان بر آشفت

گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت

مگر از بهر زر ما کار سنجیم

ز میل طبع خود زینسان به رنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم

از آن روزی که بازو بر گشادیم

به ذوق کارفرما کار سازیم

ز مزد کارفرما بی نیازیم

بلی گفتید در پیشانی مرد

نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمایی

چنین آیینه ای باشد خدایی

ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج

که پنهانش به هر بازوست سد گنج

تهی دستی خروشد از غم قوت

که او را نیست بازو بند یاقوت

به ناخن تنگدستی گو بکن کان

که الماسش نباشد در نگین دان

ترا دانیم محتاجی به زر نیست

که سد گنجت به پای یک هنر نیست

به ذوق کارفرما پیش نه پای

که خیزد ذوق کار از کارفرما

اگر تو کارفرما را

بدانی

چو نقش سنگ در کارش بمانی

بگفت این کارفرما خود کدام است

که درهر نسبتی کارش تمام است

بگفتندش که آن شیرین مشهور

کزو پرویز را شوریست در شور

ز نام او قیاس کار او کن

حلاوت سنجی گفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس جمال است

که راه گوش هم راه خیال است

به کامش درنشست آن نام چون نوش

چنان کش تلخکامی شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود

اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش

تزلزل در بنای جان فتادش

از آن نامش به جان میلی درآمد

چه میلی کز درش سیلی درآمد

از آن سیلش که در رفت از ره گوش

نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش

به استادی ره آن سیل می بست

دل خود را گذر بر میل می بست

بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای

که افتد چشم من بر کارفرمای

بگفتندش چنین باشد بلی خیز

بس است این نازهای صنعت آمیز

گرت حسن هنر پرناز دارد

که یارد تا از آنت باز دارد

ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام

بود نازی، چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هر جا درنگیرد

بود کس کش به کاهی بر نگیرد

سخی را پرده زینسان می گشادند

غرض از پرده بیرون می نهادند

عبارت با کنایت یار می شد

به نکته مدعا اظهار می شد

از آن تخمی که می کردند در گل

وفا می رستش از جان، مهر از دل

چنانش مهر غالب شد در آن کام

که ره می خواست طی سازد به یک گام

هوای دل چو گردد رغبت انگیز

ز جان فریاد برخیزد که هان خیز

تقاضای دل امید پرورد

تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد

هوس را در گریبان اخگر افتاد

صبوری را خسک در بستر افتاد

دلی پر آرزو، جانی هوا خواه

سراپای وجود آمادهٔ راه

به ایشان گفت اگر رفتن ضرور است

توقف از صلاح کار دور

است

کسی کش عزم را بی حزم شد پیش

چو محبوسان بود در خانهٔ خویش

به زندان گر رود از باغ و بستان

درنگ بوستان بند است زندان

چو دیدندش به رفتن استواری

در آن ناسازگاری سازگاری

ستودندش به تعریف و به تحسین

به ظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب را کفش پیش پا نهادند

غرض را رخت در صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا ز انبوه

عنان دادند بر هنجار آن کوه

به ذوق خویش هر یک نکته پیوند

سخن را بر مذاق خود ز سد بند

عمل پیوند عشق تازه آغاز

نهان از یک به یک در پوزش راز

از این پرسیدی آداب بساطش

وزان ترتیب اسباب نشاطش

که در بزمش بساط آرایی از کیست

بساطش را نشاط افزایی از کیست

مذاقش را چه زهر است و چه تریاک

هوس سوز است طبعش یا هوسناک

دلش سخت است یا نرم است چونست

عتابش بیش یا لطفش فزونست

غروری خواهدش بودن به ناچار

که اسباب غرورش هست بسیار

بگوییدم که رخش بی نیازی

کجا تازد کجا آرد به بازی

بگفتندش که آری پر غرور است

ولی جایی که استغنا ضرور است

تغافلهای او با تاجداران

تواضعهای او با خاکساران

کس ار مسکین بود مسکین نوازست

و گر نه پای استغنا دراز است

سحاب رحمت است و سخت باران

ولی بر کشتزار عجز کاران

از آن ابری که گردد قطره انگیز

کند از رشحهٔ خود سبزه نوخیز

چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر

رسد جایی کز آن دهقان خورد بر

فرو بارد چنان محکم تگرگی

که نی شاخش بجا ماند نه برگی

چنان ابری که گر بر خشک خاری

نم خود را دهد گاهی گذاری

چنان نشوی دهد دربار آن خار

که نخلی گردد و آرد رطب بار

وفا تخمی ست رسته از گل او

فراموشی نمی داند دل او

دلی دارد که گر موری شود ریش

به سد عذرش فرستد مرهم خویش

به یک ایما بیابد یک

جهان راز

به یک دیدن بگوید سد چنان باز

ز شوخیها که مخصوص جوانیست

تو گویی عاشق مرکب دوانیست

به خاصان بر نشسته صبح تا شام

ندارد هیچ جا یک ذره آرام

ازین جانب دواند تیر در شست

شود ز آنسوی مرغ کشته در دست

یکی چابک عنانش زیر زین است

که نی بر آسمان، نی بر زمین است

هر آن جنبش که بر خاطر گذشته

بدان میزان عنان انداز گشته

رود بر راه موی پر خم و پیچ

که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ

گرش افتد به چشم مور رفتار

نگردد ور از آن رفتن خبردار

بتازد آنقدر روزیش کان راه

نپوید ابلق گردون به یک ماه

همان در رقص باشد زیر رانش

اگر تازد جهان اندر جهانش

برقصد چون نرقصد آری آری

که دارد آنچنان چابک سواری

سواری چون سوار لعب دانی

سواری خود سر و چابک عنانی

چو خسرو گر چو خسرو سد هزارند

چو او ره سر کند دنباله دارند

بتازد از کناره در میانه

به بالا برده دست و تازیانه

ز شوخی در پی این یک دواند

به بازی بر سر آن یک جهاند

کنون هر جا که هست اندر سواری ست

شکار انداز کبک کوهساری ست

بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه

سمندش را گذار افتد بر این راه

بگفتندش که راهی نیست بسیار

از اینجا تا به آن دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت

که نزدیک است آن صحرا به این دشت

یکی سدگشت شوق و اضطرابش

ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم آورد رغبتهای جانی

سراپا دیده شد در دیده بانی

نه یک دیدن همه دستش نظر گاه

نشانده سد نگه در هر گذرگاه

بلی چون آرزو در دل نهد گام

نظر گردد مجاور در ره کام

به وسواس گمان آرزومند

به راه آرزو سالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار

که نتوان کندنش کاهی ز دیوار

اگر سد تیشهٔ حرمان

شود تیز

نگردد گرد این بی جنبش آمیز

نفرساید بنای استوارش

نسازد کهنه طول انتظارش

خوش است امید و امید خوش انجام

که در ریزد به یکبار از در و بام

خوشا امید اگر آید فرادست

خوشا بخت کسی کاین دولتش هست

تک و پوی نظر از حد گذشته

در آن صحرا نگاهش پهن گشته

گفتار درآوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار

بدان کز غم شود لختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش می کرد

حکیمانه علاج خویش می کرد

خیالش در دلش هر دم ز جایی

وزانش هر نفس در سر هوایی

می عشرت به گردش صبح تا شام

به صبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز

خمار شب شکسته جرعهٔ روز

شراب صبح و صبح شادمانی

صلای عیش و عشرت جاودانی

هوای ابر و قطره قطره باران

کدامین ابر؟ ابر نوبهاران

بساط دشت و دشتی چون ارم خوش

گذرهای خوش و می های بیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز

به گلگون پا درآورد از سرناز

به صحرا تاخت از دامان کهسار

نه مست مست و نه هشیار هشیار

ز پی تازان بتان سر خوش مست

یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون به طرف چشمه ساری

به آب می فروشستی غباری

به خرم لاله زاری چون رسیدی

ستادی لختی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز

بساط خرم و گلگون سبک خیز

بت چابک عنان از باده سرمست

نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

از این صحرا به آن صحرا دواندی

از این پشته به آن پشته جهاندی

ز ناگه بر فراز پشته ای تاخت

نظر بر دامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی

بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی

چو شد نزدیک دید آن کارداران

که رفتند از پی صنعت نگاران

از آنجانب عنان گیران امید

رخ آورده چو ذره سوی خورشید

دوانیدند بر وسعتگه کام

نیاز اندر ترقی گام در گام

چو شد نزدیک از گرد

تکاپوی

غبار دامن افشاندن ز آنسوی

فرو جستند و رخ بر خاک سودند

به دأب کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب، ماه شکر خند

عبارت رابه شکر داد پیوند

به شیرین نکته های شکرآمیز

به قدر وسع هر یک شد شکر ریز

سخن طی می شد از نسبت به نسبت

چنین تا صنعت و ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت با که یارید

ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فنون دانش آگاه

دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دو مرد کاردان در هر هنر طاق

به منشور هنر مشهور آفاق

نسق بند رسوم هر شماری

هزار استاد و ایشان پیشکاری

چه افسون ها که بر هر یک دمیدیم

که آخر بوی تأثیری شنیدیم

نخستین کاردان بنای پرکار

نمی جنباند از جا پای پرگار

ز هر سحری که می بستیم تمثال

دمیدی باطل السحری ز دنبال

به هر افسون که می بردیم ناورد

به یک جنباندن لب دفع می کرد

لب عذر آوری بر هم نمی بست

یک آری از لبش بیرون نمی جست

چه مایه گنج سیم و زر گشادیم

که تا با او قرار کار دادیم

زهی پر عقده کار بینوایی

که چون زر نیستش مشکل گشایی

عجب چیزیست زر! جایی که زر هست

به آسانی مراد آید فرادست

بلرزد کاردان زان کار پر بیم

که برناید به امداد زر و سیم

به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ

که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را مایه زان بیش

که سنجد مزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرورد

که چون خود این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه

که سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بی مزد جان در سخت کوشی

بود مستغنی از صنعت فروشی

مگر دیوانه است این سنگ پرداز

که قانون عمل دارد بدین ساز

بگفتندش که نی دیوانه ای نیست

به عالم خود چو او فرزانه ای نیست

چرا دیوانه باشد کار سنجی

که پوید راه تو بی

پای رنجی

نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای

که افتد در پی هر کار فرمای

نهاده سر به دنبال دل خویش

دلش تا با که باشد الفت اندیش

چه گوییمت که از افسون و نیرنگ

چها گفتیم تا آمد فرا چنگ

ولی این گفته ها در پرده اولاست

به تو اظهار آن ناکرده اولاست

مه کارآگهان را ناز سر کرد

ز کنج چشم انداز نظر کرد

تبسم گونه ای از لب برون داد

سخن را نشأه سحر و فسون داد

که خوش ناید سخن در پرده گفتن

چه حرف است این که می باید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد

که آنرا پرده ای در کار باشد

اگر روی سخن در نکته دانی ست

زبان رمز و ایما خوش زبانی ست

به مستی داد تن شوخ فسون ساز

به ساقی گفت لب پر خندهٔ ناز

که می گفتم مده چندین شرابم

که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیدی و چندین می فزودی

که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بی خودیها آنچنانم

که از سد داستان حرفی ندانم

چنان بی هوشیی می کرد اظهار

که عقل از دست می شد هوش از کار

بدیشان گفت هستم بی خود و مست

عنان هوشیاری داده از دست

دمی کایم به حال خویشتن باز

ببینم چیست شرح و بسط این راز

جهاند آنگه به روی دشت گلگون

لبی پرخنده و چشمی پر افسون

به بازی کرد گلگون را سبک پای

خرد را برد پای چاره از جای

به سوی مبتلای نو عنان داد

هزارش رخنه سر در ملک جان داد

چه می گویم چه جای این بیان است

بیان این سخن یک داستان است

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن دو به طریق راز و نیاز در پردهٔ راز

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام

همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق

خوشا آغاز سوز آتش عشق

اگر چه آتش است و آتش افروز

مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چه خوش عهدیست عهد عشقبازی

خصوصا اول این جان گدازی

هر آن شادی که بود اندر

زمانه

نهادند از کرانه در میانه

چو یکجا جمع شد آن شادی عام

شدش آغاز عشق و عاشقی نام

بتان کاردان خوبان پرکار

در آغاز وفا یارند وخوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد

که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو

سبک در تاخت گلگون سبکرو

به آنجانب که می شد در تک و تاز

به جای گردش از ره خاستی ناز

به راه آن غبار توتیاسای

همه تن چشم مرد حیرت افزای

عنان را سست کرده لعبت مست

که آن مسکن بر آن آسان زند دست

به خنده مصلحت دیدی فریبش

که چون غارت کند صبر و شکیبش

اداها در بیان دلربایی

نگه ها گرم حرف آشنایی

به هر گامی که گلگون برگرفتی

اسیر نو نیازی در گرفتی

به استقبال هر جولان نازی

دوانیدی برون خیل نیازی

کشش بود از دو جانب سخت بازو

به میزان محبت هم ترازو

ز سویی حسن در زور آزمایی

ز سویی عشق در زنجیر خایی

از آن جانب اشارتها که پیش آی

وز این سو خاکساری ها که کو پای

از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم

وز اینجانب سر اندر دست تسلیم

به هر گامی شدی نو آرزویی

نهان از لب گذشتی گفتگویی

به سرعت شوق چابک گام می رفت

صبوری لب پر از دشنام می رفت

چو آن چابک عنان آمد فرا پیش

به خاک افتاد پیشش آن وفا کیش

سراپا گشت جان بهر سپردن

همه تن سر برای سجده بردن

دعاها با نیاز عشق پرورد

به زیر لب نثار یار می کرد

سری چون بندگان افکنده در پیش

جبینی از سجود بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشمخانه

که چون نظاره را یابد بهانه

سراپای وجود از عشق در جوش

همین لب از حدیث عشق خاموش

پری رخ را عنان مستانه در دست

نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

فریب از گوشه های چشم و ابرو

دوانیده برون سد مرحبا گو

نگه در حال پرسی گرم گفتار

نه گوش

آگاه از آن نی لب خبردار

تواضعها به رسم عادت وناز

به شرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد مستی از حجابش

ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد

عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکر خند

بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت وز کجایی

که گویا سال ها شد کشنایی

جوابش داد کای ماه قصب پوش

مبادت از خشن پوشان فراموش

سدت مسکین چو من در جان گدازی

همیشه کار تو مسکین نوازی

یکی مسکینم از چین نام فرهاد

غلام تو ولیک از خویش آزاد

فکن یا حلقه ام در گوش امید

طریق بندگی بین تا به جاوید

بیا این بنده را در بیع خویش آر

پشیمان گر شوی آزادش انگار

به شیرین بذله شیرین شکر ریز

برون داد این فریب عشوه آمیز

که مارا بنده ای باید وفادار

که نگریزد اگر بیند سد آواز

قبول خدمت ما صعب کاریست

در این خدمت دگرگونه شماریست

دلی باید ز آهن، جانی از سنگ

که بتواند زدن در کار ما چنگ

اگر این جان و دل داری بیا پیش

وگرنه باش بر آزادی خویش

بگفتش کاین دل و جان جای عشق است

وجودم عرصه غوغای عشق است

همیشه کار جورت امتحان باد

دلم را تاب و جانم را توان باد

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم

مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا می توانی

وفاداری ببین و سخت جانی

دل و جان کردم از فولاد آن روز

که برق این امیدم شد درون سوز

به تابان کوره ای در امتحانم

که تا بینی چه فولادیست جانم

بگفتش ترسم این جان چو فولاد

که از سختیش با من می کنی یاد

چو خوی گرمم آتش برفروزد

اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جوابی گرم گفتش آتش آلود

که اینک جان برآر از خرمنش دود

در آن وادی که میل دل زند گام

چه باشد جان که او را کس برد

نام

من و میل تو با میل تو جان چیست

دگر جان را که خواهد دید جان کیست

شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست

بگفت از یک دو حرف آشنا خاست

بگفتش کن چه حرف آشنا بود

بگفتا مژده ای چند از وفا بود

بگفت از گلرخان بیند وفا کس

بگفت این آرزو عشاق را بس

بگفت این عشقبازان خود کیانند

بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتش تاکی است این مهربانی

بگفتا هست تا گردند فانی

بگفتا چون فنا گردند عشاق

بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتش نخل مشتاقی دهد بار

بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا درد حرمان را چه درمان

بگفتا وای از درد حرمان

بگفتش لاف عشق و ناله بی جاست

بگفتا درد حرمان ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره سازی

بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود

بگفتا رستگی از بود و نابود

بگفتش می توان با دوست پیوست

بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتش وصل به یا هجر از دوست

بگفتا آنچه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد

یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد

نشد خوبی عنان جنبان نازی

کزان کوته شود دست نیازی

چو حسن و عشق در جولانگه ناز

عنان دادند لختی در تک و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند

دو مرغ هم نوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب نیم گفته

شکسته مثقب و در نیم سفته

سخن را پرده ای نو باز کردند

ز پرده نغمه ای نو ساز کردند

اگر چه ظاهرا صورت دگر بود

ولی پنهان نوایی بیشتر بود

نوای عشقبازان خوش نواییست

که هر آهنگ او را ره به جاییست

اگر چه سد نوا خیزد از این چنگ

چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

حکایت ماند بر لب نیم گفته

شکسته مثقب و در نیم سفته

غرض عشق است اوصاف کمالش

اگر وحشی سراید یا وصالش

در ستایش معرفت و مقام عشق

هزاران پرده بر قانون عشق است

به هر

یک نغمه ها ز افسون عشق است

به هر دم عشق پر افسون و نیرنگ

ز هر پرده نوایی دارد آهنگ

ز هر یک پرده ای عشق فسون ساز

به قانونی برآرد هردم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست

که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش

در او می ها همه صافی و بی غش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام

دهد مستی به رندن می آشام

اگر در ظرف ان می فرق باشد

میان باده ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست

و را در وحدت می گفتگو نیست

به جام و شیشه کی پابست گردد

ز هر جامی خورد سرمست گردد

اگر گوش تو بر اسرار عشق است

همه گفتارها گفتار عشق است

مرا ز افسانه گفتن نیست کامی

که بر نظم کسان بد هم نظامی

سری دارم سراسر شور و سودا

به مشغولی دهم خود را دل آسا

ندارم ننگ از این گر گفت دشمن

گل از باغ کسان داری به دامن

هجوم عشق دل را تنگ دارد

کجا پروای نام و ننگ دارد

به شیرینم نیازی نیست دانی

که بس شیرین لبان دارم نهانی

هزاران بکرها در پرده دارم

که خاطرها فریبم گر برآرم

پی مشغولی این جان غمگین

به بکر دیگران می بندم آیین

چه حاجت گستراندن خوان خود را

خورم بر خوان مردم نان خود را

غرض عشق است و اوصاف کمالش

اگر وحشی سراید یا وصالش

در بیان گرفتاری فرهاد به کمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد

که فرهاد است در آن صنعت استاد

صلاح آن دید چشم شیر گیرش

که با تیر نگه سازد اسیرش

به مشکین طره سازد پای بستش

دهد کاری که می شاید به دستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید

که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن

نشاید هرکسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظر باز

بسا کز عشق باشد

خانه پرداز

بباید آزمودش تا کدام است

هوس یا عاشقی او را چه کام است

به او گر نرد یاری می توان باخت

نگه را گرم جولان می توان ساخت

وگر دست هوس باشد درازش

توان از سر به آسان کرد بازش

خصوصا چون منی از بخت بدکار

مدامم با هوسناکان فتد کار

مرا نتوان هوس زد بعد از این راه

که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه

وزان پس با هزاران دلستانی

شد آن مه بر سر شیرین زبانی

ز شرم پرده داران هوا خواه

سخن در پرده راند آن ماه آگاه

که آیین هنرور آنچنان است

که او را دل موافق با زبان است

مرا چشم از پی آن صنعت آراست

که از زر چشم او بر کار فرماست

چو مزدوران نظر نبود به سیمش

نباشد دیه بر امید و بیمش

نه رنجش از پی پا رنج باشد

کند کاری که صاحب گنج باشد

به لعلی قانع ار کانی نباشد

به نانی فارغ ار خوانی نباشد

نگردد مانعش یک گل ز گلزار

نبندد دیده اندک ز بسیار

بنایی کرد باید عشق مانند

که نتوان دور گردونش ز جا کند

به سان همت عشاق عالی

چون عهد عشق بازان لایزالی

ز پابرجایی و پر استواری

چو عاشق گاه رنج و گاه خواری

فضایش چون دل آزادگان پاک

رواقش چون خیال اهل ادراک

نه قصر و کاخ در کار است ما را

که از این نوع بسیار است مارا

غرض مشغولی و خاطر گشاییست

از این بگذشته صنعت آزماییست

اگر داری سر این کارفرما

هر آن صنعت که داری کارفرما

یکایک گفتنی ها را چو بشمرد

ز لب جان داد و از گفتار دل برد

ز شیرین نکته های دلفریبش

ز جان آرام برد ، از دل شکیبش

زمین بوسید فرهاد هنرمند

سخن را با نیاز افکند پیوند

که تا گل زینت گلزار باشد

به پیش عارضت گل خوار باشد

شکر را تا به شیرینی بود نام

کند شیرینی از

لعل لبت وام

فلک را تا فروغ از اختران است

زمین را تا طراز از دلبران است

مباد ای اختر خوبی وبالت

طراز دلبری بادا جمالت

نشایم خدمتی را ور توانم

کلاه فخر بر گردون رسانم

نباشد قابلیت چون منی را

قبول خاطر سیمین تنی را

ولی چون التفات مقبلان است

چه غم آنرا که از ناقابلان است

ببینی پرتو خورشید رخشان

کز او سنگی شود لعل بدخشان

چو سعی ما و لطف کارفرماست

به خوبی کارها چون زر شود راست

مرا گفتی که از زر دیده بردار

که کارت همچو زر گردد در این کار

نیازم هست اما نی به گوهر

امیدم هست نی بر سیم و بر زر

به مسکینی سر گوهر ندارم

ولی از گوهری دل برندارم

چو لطف کارفرما هست یارم

اگر کوهی بود از جا برآرم

توان با شوق کوهی را زجا کند

فسرده خار نتواند ز پا کند

گل افسرده را آبی نباشد

دل افسرده را تابی نباشد

به خود این کار را مشکل توانم

وگر بتوان ز شوق دل توانم

در این کار ار دلم گیرد ثباتی

نگیرد جز به اندک التفاتی

کنیزان حرف شیرین چون شنیدند

نیاز مرد صنعت پیشه دیدند

تمامی همزبان گشتند یکبار

به فرهاد آگهی دادند از کار

که این بانوی ما بس ناصبور است

مزاجش نازک و طبعش غیور است

به رنجش چون دل او هیچ دل نیست

سرشتش گویی از این آب و گل نیست

به خونریزی عتابش بس دلیر است

که هم پیمان شکن هم زود سیر است

اساسی را به گردون گر برآرد

به اندک رنجشی از پا در آرد

ز بس نازک که طبع آن یگانه ست

مدامش از پی رنجش بهانه ست

ز بی پرواییش طبعی ست مغرور

به عاشق سوزیش خویی ست مشهور

چو خویش آتشین کین بر فروزد

جهان را خرمن هستی بسوزد

اگر آهن دلی پولاد پنجه

نه از کار و نه از بیداد رنجه

در این سودا قدم نه ،

ورنه زنهار

سر خود گیر و وقت خود نگه دار

گرت از عاشقی پیرایه ای هست

کرا زاین نغزتر سرمایه ای هست

مراد خاطرش جوی و میندیش

گرت مرهم فرستد ور زند نیش

و گر مزدوری او را نیز کار است

درم بسیار و گوهر بی شمار است

چو میل خاطرت با غم نباشد

ورا چندان که خواهی کم نباشد

بزد آهی ز دل فرهاد مسکین

که ای شکر لبان خیل شیرین

مرا کاری که اول بار فرمود

فریب چشم شیرین عاشقی بود

چه مزدی بهتر از این دارم امید

که شیرین بهر این کارم پسندید

به من بخشید ای من خاک راهش

هزاران سال مزد اول نگاهش

اگر شکرانه را جان برفشانم

همانا قدر این نعمت ندانم

مگوییدم که از خویش بیندیش

گرت مرهم فرستد ور زند نیش

کجا زان طبع نازک باک دارم

اگر از او زهر من تریاک دارم

در این سودا چرا باشد زیانم

که او نازک دل و من سخت جانم

در این کار او سزد کاندیشه دارد

مرا دربار سنگ ، او شیشه دارد

هوسناک است آن کز رنجش یار

بیندیشد که با هجران فتد کار

هوس چون راه ناکامی نپوید

به هر کاری مراد خویش جوید

مرا کام دلی زان دلستان نیست

چه کام دل دلی اندر میان نیست

اگر رنجد و گر یاری نماید

هم از خود کاهد و برخود فزاید

ولی چون از میان برخاست عاشق

همان خواهد که دلبر خواست عاشق

به دل خواهش بود دل نیست با او

وگر آسان و مشکل نیست با او

ور از هجرش خمار از وصل مستی است

نباشد عشقبازی خود پرستی ست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون

خوش آن بی دلی که عشقش کافر ماست

تنش در کار جانان رنج فرساست

گرش از کارها معزول سازد

به کار خود ورا مشغول سازد

چو دست او فرو شوید ز هر کار

برآرد بر سر کارش دگر بار

که چون جان باشدش مشغول تن نیز

شود این عشق

سازی در بدن نیز

تنش چون جان چو آن غم در پذیرد

سراپای وجودش عشق گیرد

که چون خورشید جان بر جسم تابد

مزاجش نیز طبع عشق یابد

شود از آفتاب عشق جانان

تن چون سنگ او لعل بدخشان

چو سنگ او نباشد مانع خور

به بیرون بر زند عشق از درون سر

همه عالم فروغ عشق گیرد

در و دیوار نورش در پذیرد

چو عکسش بر در و دیوار بیند

به هر جا رو نماید یار بیند

چو فرهاد از پی خدمت کمربست

کمر در عهدهٔ اینکار دربست

به گلگون بر نشست آن سرو آزاد

چو سایه در پیش افتاد فرهاد

چنین رفتند تا نزدیک کوهی

خجسته پیکری ، فرخ شکوهی

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ

ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ

هزاران چون مجره جویبارش

هزاران جدی و ثور از هر کنارش

به از کهف از شرافت هر شکافش

هزاران قله همچون کوه قافش

نشیب او به گردون رهنما بود

فرازش را خدا داند کجا بود

در او نسرین گردون بس پریده

ولی بر ذره اش راهی ندیده

شده با قلعه او سدره همدوش

سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او

کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش

که تاب تیشه فرهاد بودش

وگر جویی نشان از من کنونش

بود شهرت به کوه بیستونش

اشارت رفت از آن ماه پریزاد

که آن کوه افکند از تیشه فرهاد

مگر کوه وجود کوهکن بود

که او را کوه کندن امر فرمود

که یعنی خویش را از پا درانداز

وزان پس با جمالم عشق می باز

اگر خواهی به وصلم آشنایی

مرا جا در درون جان نمایی

ترا کوهی شده ست این وهم و پندار

مرا خواهی ز راه این کوه بردار

نیم دد تا به کوهم باشد آرام

که در کوه است مأوای دد ودام

مگر باشد به ندرت کوه قافی

کز او سیمرغ را باشد مطافی

وزان پس گفت

کز صنعت نمایی

چنان خواهم که بازو بر گشایی

به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار

نشیمن گاه را جایی سزاورا

برون آری به تدبیر و به فرهنگ

رواق و منظر و ایوانی از سنگ

به نوک تیشه از صنعت نگاری

تمنای دل شیرین برآری

هر آن صنعت که با خشت و گل آید

ترا از سنگ باید حاصل آید

نمایی در مقرنس هندسی را

فزایی صنعت اقلیدسی را

چنان تمثالها بنمایی از سنگ

که باشد غیرت مانی و ارژنگ

اگر چه دانم این کاریست دشوار

نباشد چون تویی را درخور این کار

ولی در خیل ما حرفی سرایند

که مردان را به سختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را به جهت عمارت

بدو فرهاد گفت که ای سرو نوخیز

لبت جان پرور و زلفت دلاویز

خیالت برده از دل صبر و تابم

نگاهت کرده سرمست و خرابم

کمند زلف مشکین تو دامم

شراب لعل نوشینت به جامم

به هر خدمت که فرمایی برآنم

به جان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد

کنم با نیروی عشقش ز بنیاد

چه جای کوه اگر همت گمارم

اگر دریاست گرد از وی برآرم

شکفت از گفته فرهاد آن ماه

به سان غنچه از باد سحرگاه

پس از این گفتگو و عهد و پیوند

قرار این داد شیرین شکر خند

که تا انجام کار آن شوخ طناز

به هر نزهتگهی جشنی کند ساز

به هر دشتی کند روزی دو منزل

به مشغولی گشاید عقدهٔ دل

رسد چون کار آن مشکو به انجام

کشد رخت اندر آن آن ماه خودکام

وز آن پس لعل شکر بار بگشود

به سد شیرینی او را کرد بدرود

به مرکب جست و گلگون را عنان داد

ز فرهاد آن خبردارد که جان داد

برفت از بیستون آن سرو آزاد

نه او ماند اندر آن منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی او با دایه در ستایش حسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری

که شیرین را بود آنجا گذاری

مبارک منزلی ، دلکش مکانی

که

شیرین در وی آساید زمانی

فضایی خوشتر از فردوس باید

که آنجا خاطر شیرین گشاید

مهی کش در دل و جان است منزل

ز آب و گل کجا بگشایدش دل

گلی کش نالهٔ دلها خوش آید

سرود کبک و دراجش نشاید

بتی کش خو به دلهای فکار است

کجا میلش به گشت لاله زار است

کسی کش خسرو و فرهاد باید

کجا از سرو و بیدش یاد آید

نگار نازنین شیرین مهوش

چو زلف خود پریشان و مشوش

تمنای درونی شاد می داشت

امید خاطری آزاد می داشت

وزان غافل که تا گیتی به پا بود

مکافات جفا کاری جفا بود

دل آزاد و فرهاد آتشین دل

روان شاد و خسرو پای در گل

ولی چون لازم خوبی غرور است

نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را همواره می کرد

به یاران خوشدلی اظهار می کرد

به ساغر چهره را می کرد گلگون

لبش خندان چو ساغر دل پر از خون

بسی ترتیب دادی محفل خوش

ولی کو جان شاد و کو دل خوش

به هر جا جشن کردی آن دلارام

ولی یکجا دلش نگرفتی آرام

چو میل دل شدی سوی شرابش

به اشک آمیختی صهبای تابش

مگر از ضعف دل پرهیز می کرد

که صهبا را گلاب آمیز می کرد

به یاد روی خسرو جام خوردی

ولی فرهاد را هم نام بردی

چنین صحرا به صحرا دشت در دشت

فریب خویشتن می داد و می گشت

ز هر جا می گذشت از بیقراری

که با طبعم ندارد سازگاری

همه از ناصبوری های دل بود

بهانه تهمتش بر آب و گل بود

به دشتی ناگهان افتاد راهش

که از هر گونه گل بود و گیاهش

از او در رشک گلزار ارم بود

دو گل در وی به یک مانند کم بود

هوایش معتدل خاکش روان بخش

زلالش همچو خاک خضر جان بخش

غزالان وی از سنبل چریده

گوزنانش به سنبل آرمیده

شقایق سوختی دایم سپندش

که از چشم خسان ناید گزندش

چنان آماده

نشو و نما بو

کز او هر برگ را چیدی بجا بود

نبستی پرده گر دایم سحابش

فسردی از نزاکت آفتابش

ز بس روییده در وی سبزه با هم

سحاب از برگ دادی ریشه را نم

ز بس عطر اندر آن خاک و هوابود

گرش صحرای چین گفتی خطا بود

به روی سبزه کبکانش به بازی

خرام آموز خوبان طرازی

غزالانش به خوبان ختابی

نموده راه و رسم دلربایی

ز بس گل کاندرو هر سو شکفته

زمینش سر به سر در گل نهفته

کس ار باری از آن صحرا گذشتی

خزان در خاطرش دیگر نگشتی

سرشتهٔ نشأه می با هوایش

نهفته باغ جنت در فضایش

چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه

نماندش بهر بگذشتن بهانه

به پای چشمه ای آن چشمهٔ نوش

فرود آمد که تا جامی کند نوش

به ساقی گفت آبی در قدح ریز

که اندر سینه دارم آتشی تیز

ز بیتابی ببین در پیچ و تابم

فشان بر آتش دل از می آبم

به مطرب گفت قانون طرب ساز

به قانونی که بهتر برکش آواز

رهی سرکن که غم از دل رهاند

سر و کار دل از غم بگسلاند

به فرمان صنم ساقی صلا گفت

خمار آلودگان را مرحبا گفت

می گلرنگ در جام طرب کرد

به مستی هوشیاری را ادب کرد

نی مطرب چنان آهنگ برداشت

که گفتی دور از شیرین شکر داشت

دماغ از آب می چون شست وشو کرد

به دایه از غم دل گفت و گو کرد

که کس چون من نیفتد در پی دل

نبازد عمر در سودای باطل

ز کف دل داده و غمخوار گشته

پی دل هر طرف آواره گشته

ز شهر و بوم خود محروم مانده

به هر ویرانه همچون بوم مانده

دلی دارم که با هرکس به جنگ است

بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است

ستیزم گر به جانان رای آن کو

گریزم گر ز دوران پای آن کو

نه جانان

را سر ناکامی من

نه دوران در پی بدنامی من

مرا از خویش باشد مشکل خویش

که دارم هر چه دارم از دل خویش

جوانی صرف کرده در غم دل

شمرده زخم دل را مرهم دل

به نیرنگ کسان از ره فتاده

به بوی ره درون چه فتاده

فریبی را طلب کاری شمرده

فسونی را وفاداری شمرده

هوس را درپذیرفته به یاری

طمع را نام کرده دوستداری

وفا پنداشته مکر و حیل را

محبت خوانده افسون و دغل را

عجبتر اینکه با پیمان شکستن

به یار تازه عهد تازه بستن

ز شیرین بر زبانش نام هم نیست

سزای نامه و پیغام هم نیست

کند خسرو گمان کز زغم شکر

دل شیرین بود از غم پر آذر

مرا خود اولا پروای آن نیست

وگر باشد تو دانی جای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد

به حربایی هزاران خسرو آرد

چو گردد لعل شیرینم شکربار

به سر دست شکر بینی مگس وار

به دل رشکی نه از پرویز دارم

نه از پیوند شکر نیز دارم

اگر شکر به حکم من به کار است

وگر خسرو ز عشق من فکار است

ندیدم چونکه مرد این کمندش

به گیسوی شکر کردم به بندش

بلی شایسته شیر است زنجیر

کمند و بند شد در خورد نخجیر

چو خسرو عشق را آمد مسخر

چه دامش طره شیرین چه شکر

در پند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازنین گوید

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز

به دیگر گلبنی شد نغمه پرداز

چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت

هوس را مرهم زخم درون ساخت

ز غم چون خویش را آزاد پنداشت

به روی یار نو این نغمه برداشت

که چند از رنج بی حاصل کشیدن

ز جام عشق خون دل چشیدن

به سودای یکی افسوس تاکی

تمنای کنار و بوس تاکی

چمن یکسر پر از گلهای زیباست

به یک گل اینهمه آشوب بیجاست

عنان بدهم به خود کامی هوس را

به کام دل برآرم هر نفس را

نشینم هر دمی بر

شاخساری

سرآرم با گلی بی زخم خاری

گلش گفت ار درین قولت فروغ است

ترا در عاشقی دعوی دروغ است

وگر در عاشقی قولت بود راست

به هر گلبن روی حسن من آنجاست

مرا هم نیست با خسرو شماری

ندارم بر دل از وی هیچ باری

اگر بنیاد مهرش بر هوس بود

ازو چندان که بردم رنج بس بود

و گر بر عشق کارش را مدار است

به هر جا هست مهرش برقرار است

ز شکر کام شیرینش تمناست

به هر جا می رود اینش تمناست

چنین می گفت و از عشق فسونگر

زبانش دیگر و دل بود دیگر

گرش دلداده ای در پیش بودی

ز حرفش بوی سوز دل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هوشیار

نبود از روی معنی پیر این کار

چون اندر تجربت شد زندگانیش

از آن دریافت اندوه نهانیش

به نرمی بهر تسکین درونش

زبان بگشاد و برخواند این فسونش

که ای نازت نیاز آموز شاهان

سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده

لبت خون در دل عناب کرده

گل از رشک رخت خونابه نوشی

شکر پیش لبت حنظل فروشی

چه فکر است این که گشتت رهزن هوش

که بادت یارب این سودا فراموش

به دست غم مده خود را ازین بیش

بس است ، این دشمنی تا چند با خویش

ترا بینم ازین خونابه نوشی

که خویش اندر هلاک خویش کوشی

همی ترسم کز این درد نهانی

به باغت ره برد باد خزانی

دو تا سازد قد سرو روان را

به دل سازد به خیری ارغوان را

ز حرمان خویشتن را چند کاهی

تو خورشید جهانتابی نه ماهی

از این غم حاصلت جز دردسر نیست

ز کام تلخ جز کام شکر نیست

اگر بازار خسرو با شکر شد

نمی باید تو را خون در جگر شد

گلت را عندلیبان سد هزارند

رخت را ناشکیبان بی شمارند

به کویت ناشکیبی گو نباشد

به باغت عندلیبی گو نباشد

تو دل جستی و

خسرو کام دل جست

تو بی آرامی، او آرام دل جست

بر نازت هوس را دردسر بس

تو را فرهاد و خسرو را شکر بس

گلت را گر هوای عندلیب است

دل فرهادت از غم ناشکیب است

و گر داری هوای صید شاهان

به دام آوردن زرین کلاهان

برافشان حلقهٔ زلف دلاویز

مسخر کن هزاران همچو پرویز

چو باشد گلبنی خرم به باغی

ازو هر بلبلی جوید سراغی

تو گل را باش تا شاداب داری

چو گل داری ز بلبل کم نیاری

خزان گلبنت جز غم نباشد

نباشی چون تو گم عالم نباشد

خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

از و یک شعله سد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون به نیروی محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز

همه درد از درون و از برون سوز

چو عشق آتش فروزد در نهادی

به خاصیت بر او آب است بادی

در آن هنگام کاستیلای عشق است

صبوری کمترین یغمای عشق است

ز عاشق چون برد صبر و قرارش

به پیش آرد خیال وصل یارش

چو چندی با خیالش عشق بازد

پس آنگه از وصالش سرفرازد

بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد

که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد

بقای وصل خامی آورد بار

دوام هجر جان سوزد به یکبار

که هریک زین دو چون باید دوامی

نگردد پخته از وی هیچ خامی

از آن گه آب ریزد گاه آتش

که گردد پخته خامی زین کشاکش

چه شد فرهاد بر بالای آن کوه

تن و جانی به زیر کوه اندوه

نه دست و دل که اندر کار پیچد

نه آن سر تا ز کار یار پیچد

به روز افغانی و شب یاربی داشت

زمین عشق خوش روز و شبی داشت

به آخر کرد خوش جایی معین

کمرگاهی سزاوار نشیمن

کسی را کاندر آنجا دیده در بود

سراسر دشت و صحرا در نظر بود

در آنجا با دلی پردرد و اندوه

بر آن شد تا تهی سازد دل کوه

پی صنعت میان

بر بست چالاک

به ضرب تیشه کرد آن کوه را خاک

چنان زد تیشه بر آن کوه خاره

که شد آن کوه خارا پاره پاره

دلی در سینه بودش چون دل تنگ

گهی بر سینه می زد گاه بر سنگ

ز زخمش سنگ اثرها ازبرون داشت

ولیکن سینه خونها از درون داشت

چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ

زدی آهی و گفتی از دل تنگ

که اندر طالعم کاش آن هنر بود

که آهم را در آن دل این اثر بود

و گر گفتی هنر زین به کدامم

که آمد قرعهٔ عشقش به نامم

شراری کز دل آن کوه زادی

چو دل جایش درون سینه دادی

که این از خوی شیرینم نشانی ست

نه آتش بلکه آب زندگانی ست

خیال روی شیرینش بر آن داشت

که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت

نهانی عذر گفتی با خیالش

کز آن بر سنگ می بندم مثالش

که از بس صدمه جای آن ندارم

که تا بر سینه نقش آن نگارم

چنان تمثال آن گلچره پرداخت

که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت

نبودی عشق را گر پیش دستی

یقین گشتی سمر در بت پرستی

به نوعی زلف عنبر می کشیدش

که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش

چنان محراب ابرو وانمودش

که دل می خواست آوردن سجودش

چنانش ترک چشم آراست خونریز

که در دل یافت ذوق خنجر تیز

چنان از بادهٔ لعلش نشان داد

که عقل او به بد مستی عنان داد

ز آتش غنچه لب ساخت خاموش

کز او نا کرده بد حرف وفا گوش

گر از لعل لبش حرفی شنودی

چنان تمثال او بستی که بودی

چو نقش گوش او بست آن وفا کیش

نخستین بست راه نالهٔ خویش

سرش را خالی از سودای خود ساخت

قدش را آفت کالای خود ساخت

درون سینه کردن کینهٔ خویش

نهانی مهر او در سینهٔ خویش

الی را ساخت سخت و بی مدارا

به عینه چون دلش یعنی

چو خارا

به عمد این سهو از کلکش برون جست

که آنجا راه خسرو بود او بست

به تمثال میانش رفت در پیچ

که گردد چون میان او نشد هیچ

نهفتش از کمر تا پا به دامان

که این نادیده را تمثال نتوان

در او بنمود از صنعتگریها

همه آیین و رسم دلبریها

چنان کان دلربا بود آنچنان کرد

هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد

لبی پر خنده یعنی آشناییم

سری افکنده یعنی با وفاییم

نگاهی گرم یعنی دلنوازیم

زبانی نرم یعنی چاره سازیم

سرا پا دلربا ز آنگونه بستش

که گر بودی دلی دادی به دستش

چو شد فارغ از آن صورت نگاری

به پایش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت کای بت کام من ده

ببین بی طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان ، تنی تو

بت سنگی و مصنوع منی تو

ولی ره زد چنان سودای یارم

که غیر از بت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت پرستی

بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم

که هم خود بتگرم هم بت پرستم

جهان یکسر درین کارند مادام

همه در بت پرستی خاص تا عام

گر افسرده ست یا تقلید پیشه

تواش صورت پرستی دان همیشه

چو بی عشق است او جسمی ست بیجان

چه وردش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم

سراسر بشکن این بتها به سنگم

مگر در عاشقی نامم برآید

ز یمن عاشقی کامم برآید

در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین

عجب دردیست خو با کام کردن

به نا گه زهر غم در جام کردن

به سر بردن به شادی روزگاران

به ناگه دور افتادن ز یاران

عجب کاریست بعد از شهریاری

در افتادن به مسکینی و خواری

ز اوج کامکاری اوفتادن

به ناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندان که در قربت فزون تر

به مهجوری دل از غم پر ز خون تر

شود هر چند افزون آشنایی

فزون تر گردد اندوه جدایی

اگر

چه کوهکن از جام شیرین

ندید از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی یا بیشتر بود

وز آن یک دم نصیبش یک نظر بود

محبت تیر خود را کارگر کرد

به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد

چو دید از یک نظر یک عمر شادی

رسیدش نیز عمری نامردای

در آن کوه جفا کش با دل تنگ

به جای تیشه سر می کوفت بر سنگ

ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید

به ناخن سینه گاهی می خراشید

ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی

به جای سنگ نیز از سینه کندی

که نزهتگاه جانان سینه باید

چو دل جایش درون سینه شاید

گر او در سینه جای دل نهد سنگ

تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ

به هر نقشی که بربستی به خارا

به دل سد نقش بستی زان دلارا

از آن دیر آمد آن مشکو به انجام

که کار او فزودی عشق خود کام

اگر مه بودی آن کوه ار چو گردون

به ضرب تیشه اش کردی چو هامون

به هر جاکردی از آن پشته هموار

به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار

ادب نبود به نوک تیشه سودن

چنین در عاشقی نااهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان

گهی با ناخن و گاهی به مژگان

به هر صورت که بستی زان جفا کار

به دل گفتی کجا این و کجا یار

ستردی در دم آن نقشی که بستی

پس آنگه دست خویش از تیشه خستی

بگفتی کاین سزای آنچنان دست

که نقش اینچنین گستاخ بشکست

به روز و شب نه خوردش بود و نه خفت

به خویش از وصل یار افسانه می گفت

به دل گفتی که ای مینای پر خون

مده یکچند خون از دیده بیرون

که آن خونخواره چون آید به پیشت

نیاید شرمی از مهمان خویشت

بگفتی سینه را زین پیش مگداز

تو نیز از تاب دل می سوز و می ساز

که چون نوشد ز

خون دل شرابی

مهیا سازی از بهرش کبابی

بگفتی دیده را کای ابر خون بار

ز سیل خون چه می بندی ره یار

بس است این جوی خون پیوسته راندن

که نتوان بررهش آبی فشاندن

به غم گفتی که ای همخوابهٔ دل

برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن گنج خوبی در برآید

چو جان جایش به غیر دل نشاید

به افغان گفت عشرت ساز او باش

به سر می گفت پا انداز او باش

ز خود پرداختی زان پس به گردون

که ای از دور تو در ساغرم خون

ز تو ای بیستون دل گر چه خون است

فزونتر سختیم از بیستون است

چو مهمانی به نزهتگاه شیرین

مرا پیوسته تلخ تست شیرین

چه باشد کز در یاری در آیی

مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سوی

که تاگلگون نمایم از سمش روی

ولیکن دانمت کاین حد نداری

که او را موکشان سوی من آری

که دانم خاطر شیرین غیور است

سرش از چنبر حکم تو دور است

چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید

چو من سد چون تواش در چنبر آید

وزان پس با خیال دوست گفتی

به خود گفتی ز خود پاسخ شنفتی

که یارا هم تو از محنت رهانم

که کاری برنیاید زین و آنم

تو یاری کن که گردون بر خلاف است

تو بامن راست شو کاو بر گزاف است

وگر گردون موافق با من آید

تو چون بندی دری او چون گشاید

نگارا از ره بیداد باز آی

بده داد من و بر من ببخشای

مکن آزاد از دامم خدا را

ولیکن با من بیدل مدارا

ز دوری باشدم زان ناصبوری

که از یاد تو دور افتم ز دوری

گر از دوری فراموشم نسازی

من و با درد دوری جان گدازی

نخست از مرگ می جستم کرانه

که تا دوری نیفتد در میانه

چو می بینم غمت را جاودانی

کنون مرگم به است از زندگانی

گمان

این بود کان زلف درازم

همین جا دام گسترده ست بازم

کنون چون بینم آن زلف دلاویز

کشیده در ره دل تا عدم نیز

مران ای دوست از این پس ز پیشم

زمانی راه ده در وصل خویشم

نخواهم عزتی زین قربت از تو

که خواری از من است و عزت از تو

ندانم فرق عزت را ز خواری

که عشقم کرده این آموزگاری

ولی عشقت به لب آورده جانم

همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور

اثرها دارد این آه شبانه

ولی گر نیست عاشق در میانه

عجبها دارد این عشق پر افسون

ولی چون عاشق از خود رفت بیرون

چو بیخود از دلی آهی برآید

درون تیرگی ماهی برآید

چو بی خود آید از جانی فغانی

شود نامهربانی مهربانی

چو عاشق را مراد خویش باید

به رویش کی در وصلی گشاید

نداند کز محبت با خبر نیست

همی نالد که با عشقم اثر نیست

دلی باید ز هر امید خالی

درون سوز، آرزوکش، لاابالی

که تا با تلخ کامی ها برآید

مگر شیرین لبی را درخورآید

چو فرهاد آرزو را در درون کشت

کلید آرزوها یافت در مشت

به کلی کرد چون از خود کرانه

بیامد تیر آهش بر نشانه

نمود از دولت عشق گرامیش

اثر در کام شیرین تلخ کامیش

چنان بد کن شه خوبان ارمن

سر شکر لبان شیرین پر فن

شد از آن دشت مینا فام دلگیر

وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر

به خود می گفت شیرین را چه افتاد

که جان با تلخکامی بایدش داد

نه وحش دشتم و نه دام کهسار

که بی دام اندر این دشتم گرفتار

گل بستانی آوردم به صحرا

ندانستم نخواهد ماند رعنا

گل صحرا تماشایی ندارد

طراوت های رعنایی ندارد

خدنگم را اسیر غرق خون به

به رنجیرم سر و کار جنون به

چه اینجا بود باید با دل تنگ

به سر دست و به پا خار و به دل سنگ

خود این می گفت و خود انصاف می داد

که

جرم این دشت و صحرا را نیفتاد

به باغ آیم چو با جانی پر از داغ

گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ

اگر دوزخ نهادی در بهشت است

چه بندد بر بهشت این جرم زشت است

کسی کش کام تلخ از جوش صفر است

به شکر نسبت تلخیش بی جاست

تو گویی از دلی آهی اثر کرد

که شیرین را چنین خونین جگر کرد

اگر دانم ز خسرو مشکل خویش

هوس را ره نیابم در دل خویش

همانا آن غریب صنعت آرا

که کار افکندمش با سنگ خارا

به سنگ اشکستنش چون بود دستی

دلم را زو پدید آمد شکستی

به چشم از دل پس آنگه داد مایه

ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو

به لوح زندگانی نامم از تو

چه بودی گر نپروردی به شیرم

که پستان اجل می کرد سیرم

به شیر اول ز مرگم وا رهاندی

به آخر در دم شیرم نشاندی

چه درد است این که در دل گشته انبوه

دلست این دل نه هامون است و نه کوه

دمی دیگر در این دشت ار بمانم

به کوه ازدشت باید شد روانم

بگفتا دایه کای جانم ز مهرت

فروزان چون ز می تابنده چهرت

به دل درد و به جانت غم مبادا

ز غم سرو روانت خم مبادا

چرا چون زلف خود در پیچ وتابی

سیه روز از چه ای چون آفتابی

ز پرویز اربدینسان دردمندی

از اینجا تا سپاهان نیست چندی

به گلگون تکاور ده عنان را

سیه گردان به لشکر اسپهان را

عتاب و غمزه را با هم برآمیز

به تاراج بلا ده رخت پرویز

در این ظلمات غم تا چند مانی

روان شو همچو آب زندگانی

ز تاب زلف از خسرو ببر تاب

ز آب لعل بر شکر بزن آب

ز لعل آبدار و روی انور

به شکر آب شو بر خسرو آذر

دل پرویز شیرین را

مسخر

تو تلخی کردی و دادی به شکر

نشاید ملک دادن دیگران را

سپردن خود به درویشی جهان را

شکر را گر چه در آن ملک ره نیست

که دور از روی تو در ذات شه نیست

ولی چون دزد را بینی به خواری

برافرازد علم در شهریاری

حدیث دایه را شیرین چو بشنفت

برآشفت و به تلخی پاسخش گفت

که ای فرتوت از این بیهوده گویی

به دل آزار شیرین چند جویی

مگر هر کس دلی دارد پریشان

ز پرویزش غمی بوده ست پنهان

مگر هرکس دلی دارد پر آتش

ز شکر خاطری دارد مشوش

مرا این سرزمین ناسازگار است

به پرویز و سفاهانم چکار است

ز پرویزم بدل چیزی نبوده ست

چنان دانم که پرویزی نبوده ست

من این آب وهوای ناموافق

نمی بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده ست

که پندارم در آن آتش فتاده ست

غرض اینست کز این آب و خاک است

که جان غمگین و دل اندوهناک است

چو باید رفت از این وادی به ناچار

کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو کز ما سالخورد این جهانی

صلاح خردسالان را چه دانی

چو دایه دید پر خون دیدهٔ او

ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او

به خود گفت این گل از بی عندلیبی

سر و کارش بود با ناشکیبی

اگر چه طبعش از خسرو نفور است

ولی آشفتهٔ او را ضرور است

مهی در جلوه با این نازنینی

نخواهد ساخت با تنها نشینی

گلی زینسان چمن افروز و دلکش

که رویش در چمن افروخت آتش

رواج نوبهارش گو نباشد

کم از مرغی هزارش گو نباشد

بگفتا گشت باید رهنمونش

که راه افتد به سوی بیستونش

مگر چون ناز او بیند نیازی

به گنجشکی شود مشغول بازی

مگر چون زلف او بیند اسیری

به نخجیری شود آسوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا به ناچار

بباید بار بر بستن به یکبار

صلاح اینست ای شوخ سمنبر

که سوی بیستون رانی تکاور

که صحرایش سراسر لاله زار است

همه

کوهش بهار است و نگار است

مگر ، چون گشت آن صحرا نماید

گره از عقدهٔ خاطر گشاید

هم اندر بیستون آن فرخ استاد

که دارد در تن آهن جان ز فولاد

یقین زان دم که بازو بر گشوده ست

ز کلک و تیشه صنعتها نموده ست

به صنعت های او طبعت خوش افتد

که صنعتهای چینی دلکش افتد

در اینجا نیز چندی بود باید

که تا بینم از گردون چه زاید

حدیث دایه را شیرین چو بشنید

تبسم کرد و پنهانی پسندید

بگفتا گر چه اکنون خاطر من

به جایی خوش ندارد بار بر من

کز آن روزی که مسکن شد عراقم

همه زهر است و تلخی در مذاقم

ز پرویزم زمانی خاطر شاد

نبوده ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز

بود چون دشت ارمن عشرت انگیز

بباید یک دوماه آن جایگه بود

وزان پس رو به ارمن کرد و آسود

به حکمش رخت از آن منزل کشیدند

به سوی بیستون محمل کشیدند

ز بس هر سو غزالی نازنین بود

سراسر دشت چون صحرای چین بود

به سرعت بسکه پیمودند هامون

به یک فرسنگی از تک ماند گلگون

یکی زان مه جبینان شد سبک تاز

به گوش کوهکن گفت این خبر باز

چنین گویند کن پولاد پنجه

که بود از پنجه اش پولاد رنجه

میان بربست و آمد پیش بازش

نیازی برد اندر خود ر نازش

چنان کان ماه پیکر بد سواره

به گردن بر کشید آن ماه پاره

عیان از پشت زین آن ماه رخسار

چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار

به چالاکی همی برد آن دل افروز

به گلگون شد به چالاکی تک آموز

تو کز نیروی عشقت آگهی نیست

مشو منکر که این جز ابلهی نیست

اگر گویی نشان عشقبازان

تنی لاغر بود جسمی گدازان

ز عاشق این سخن صادق نباشد

وگر باشد یقین عاشق نباشد

کسی کو بر دلش چون عشق یاریست

برش گلگون کشیدن سهل کاریست

نه

هر کوعاشق است از غم نزار است

بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون

که برخود عشق را بستی به افسون

که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ

ترا تن فربه است و چهره گلرنگ

جوابش داد آن دلدادهٔ عشق

به غرقاب فنا افتادهٔ عشق

که بینی هرکجا رنجور عاشق

نباشد عشق با طبعش موافق

مرا این عاشقی دلکش فتاده ست

محبت با مزاجم خوش فتاده ست

به طبع آتشین ناخوش نماید

که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم

کجا از آب عشق آید شکستم

اگر چهرم چو گل بینی چه باک است

نبینی کاصل گل از آب و خاک است

تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق

مزاج خویش کن آماده عشق

که چون عشق گرامی سرخوش افتد

به طبعت سرکشیهایش خوش افتد

سخن را تاکنون پیرایه ای بود

که با صاحب سخن سرمایه ای بود

از آن گفتار شیرین میسرودم

کزان لبهای شیرین می شنودم

کنون می بایدم خاموش بنشست

که دلدارم لب از گفتار بربست

و گر گویم هم از خود باز گویم

حدیث از طالع ناساز گویم

ز دلبر گویم و ناسازگاریش

هم از دل گویم و افغان و زاریش

ز جانان گویم و پیوند سستش

هم از دل گویم و عهد درستش

که دیده ست اینچنین یار جفاکیش

جفای او همه با بیدل خویش

که دیده ست اینچنین ماه دل آزار

ستیز او همه با عاشق زار

برید از خلق پیوندم به یکبار

که جای مست دل با غیر مگذار

چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند

بگفتا هم تو رخت خویش بربند

که من خوش دارم از تنها نشینی

که تنها باشم اندر نازنینی

فریب او ز خویش آواره ام ساخت

چنین بی خانمان بیچاره ام ساخت

کنون با هر که بینم سازگار است

ز پیوند منش ننگ است و عار است

چو گل با هر خس و خاری

قرین است

چو با من می رسد خلوت نشین است

به من سرد است و با دشمن به جوش است

باو در گفتگو، با من خموش است

نمی پرسد ز شبهای درازم

نمی بیند به اندوه و گدازم

نمی گوید اسیری داشتم کو

به حرمان دستگیری داشتم کو

نپرسد تا ز من بیند خبر نیست

نجوید تا ز من یابد اثر نیست

نبیند تا ببیند غرق خونم

نگوید تا بگویم بی تو چونم

نخواند تا بخوانم شرح هجران

نیاید تا زنم دستش به دامان

نه چون مینا درآید در کنارم

نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم

نه چون بربط خروشد تا بجوشم

لبش برلب نه تا چون نی بنالم

ز اندوه و فراق وی بنالم

نه دستی تا که خار از پا در آرم

نه پایی تا ره کویش سپارم

نه دینی تا باو در بند باشم

دمی از طاعتی خرسند باشم

کنون این بی دل و دینم که بینی

حکایت مختصر اینم که بینی

عجب تر آنکه گر غیرت گذارد

که دل شرحی ز جورش برشمارد

ز بیم رنجش آن طبع سرکش

زنم از دل به کلک و دفتر آتش

همان بهتر که باز افسانه خوانم

ز حال خود سخن در پرده رانم

بیا ساقی از آن صهبای دلکش

بزن آبی بر این جان پرآتش

که طبع آتشین چون خوش فروزد

مبادا در جهان آتش فروزد

شرابی ده چو روی خرم دوست

به دل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

چو آن مه بر فراز بیستون شد

تو گفتی مه به چرخ بی ستون شد

تفرج را خرام آهسته می کرد

سخن با کوهکن سربسته می کرد

نخستین گفتش ای فرزانه استاد

که کار افکندمت با سنگ و پولاد

ندانم چونی از این رنج و تیمار

گمانم این که فرسودی در این کار

به سنگت هست چون پولاد پنجه

و یا چون سنگی از پولاد رنجه

من این پولاد روییها نمودم

که با سنگت

چو پولاد آزمودم

چو می بینی ز فرهنگی که داری

درین ره مومی از سنگی که داری

جوابش داد آن پولاد بازو

که ای مهر و مهت سنگ ترازو

چودر دل آتشی دارم نهانی

سزد گر سنگ و پولادم بخوانی

اگر سنگ است از فولاد کاهد

و گر پولاد سنگی نیز خواهد

من آن سنگین تن پولاد جانم

که از سنگی به سختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد

یقین می دان که عالم داد بر باد

شکر لب گفت دشوار است بسیار

که از یک تن برآید اینهمه کار

با نیازی نیازت هست دانم

به هر جا هست برخوان کش بخوانم

که با درد سر کس سر ندارم

زر ار باید دریغ از زر ندارم

بگفت این پیشه انبازی نخواهد

که این طایر هم آوازی نخواهد

اگر سی مرغ اگر سیسد هزار است

به یک سیمرغ در این قاف کار است

درین کشور اگر چه هست دستور

که گیرد کارفرما چند مزدور

ولی در شهر ما این رسم برپاست

که یک مزدور با یک کارفرماست

دگر ره سیمبر افشاند گوهر

که از زرکار مزدور است چون زر

ترا بینم بدین گردن فرازی

که از سیم و زر ما بی نیازی

گرت سیم و زری در کار باشد

از این در خیل ما بسیار باشد

بگفت آن کس گزیر از زر ندارد

که پنهان مخزن گوهر ندارد

مرا گنجی نهان اندر نهاد است

که با وی گنج باد آورد باد است

محبت گنج و اشکم گوهر اوست

سیه ماری چو زلفت بر سر اوست

بدیدی گنج باد آورد پرویز

ببین این گنج آب آورد من نیز

به کف زان گنج باد آورد باد است

مرا این گنج باد آور مراد است

کسی کو گنج دارد باد پیماست

ولی این گنج آب روی داناست

بگفت این گنج را چون کردی انبوه

بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه

چو کوهم تیشهٔ غم

بر دل آید

که این گنج مرادم حاصل آید

به کان کندن ز سنگ آرند گوهر

به جان کندن مرا این شد میسر

بگفت این گنج را حاصل ندانم

بگفتا بی نیازی زین و آنم

بگفت این بی نیازی را غرض گو

بگفتا تا نیاز آرم به یک سو

بگفتا چون به یک سو شد نیازت

بگفتا گیرم آن زلف درازت

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟

بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان است ؟

بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش

بگفتا جان فدای روی زیباش

بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت

بگفتا چیست تن گفتا غبارت

به دل گفتا چه داری ؟ گفت یادت

مرادت گفت چه ؟ گفتا مردات

بگفتا بی خودی، گفتا ز رویت

بگفت آشفته ای ، گفتا ز مویت

بگفت از عاشقی باری غرض چیست

بگفتا عشقبازان را غرض نیست

بگفتا محرمت که ؟ گفت حرمان

بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران

بگفتا جان در این ره بر سر آید

بگفتا باله ار جان در خور آید

ز پرکاری به هر سو می کشیدش

به کار عاشقی مردانه دیدش

به دل گفتا که این در عشق فردیست

به کار عاشقی مردانه مردیست

به دامان از هوس ننشسته گردش

گواه عشق پاک اوست دردش

چو می بینم هوس را نیست سوزی

سر آرم با محبت چند روزی

هوس چندی دلم را رهزن آمد

همانا عشق پاکم دشمن آمد

به ساقی گفت او را یک قدح ده

به این غمدیده داروی فرح ده

به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب

فکند الفت میان آتش و آب

گرفت و داد ساغر کوهکن را

که درمان ساز غمهای کهن را

بدو فرهاد گفت ای دلنوازم

غمی کز تست چونش چاره سازم

بگفت این می به هر دردی علاج است

یکی خاصیتش با هر مزاج است

ز درد ار خوشدلی می کان درد است

وگر دلخسته ای درمان درد

است

چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش

به روی یار شیرین شد قدح نوش

چو نوشید از کفش جام پیاپی

عنان خامشی برد از کفش می

برآورد از دل پردرد فریاد

بگفت آه از دل پردرد فرهاد

که مسکین را عجب کاری فتاده ست

که کارش با چنین باری فتاده ست

نیازی خسروی در وی نگیرد

کجا نازش نیاز من پذیرد

کسی کز افسر شاهیش عار است

به دلق بینوایانش چکار است

از این درگه که شاهان ناامیدند

گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار

که گردد تاج شاهی را خریدار

به راهی کافکند پی بادپایی

به منزل کی رسد بشکسته پایی

در آن توفان که آسیب نهنگ است

شکسته زورقی را کی درنگ است

در آن آتش کزو یاقوت بگداخت

چگونه پنبه را جا می توان ساخت

از آن صرصر که کوه از جا درآورد

چه باشد تا خود احوال کفی کرد

ز سیلابی که نخل اندازد از پای

گیاهی کی تواند ماند برجای

دلم شد صید آن ترک شکاری

که شیران را همی بیند به خواری

شدم در چنبر زلفی گرفتار

که دارد از سر گردن کشان عار

فکندم پنجه با آن سخت بازو

که با او چرخ برناید به بازو

جهاندم لاشه با چالاک رخشی

که خواند رخش گردونش درخشی

شدم با جادوی چشمی فسون ساز

که سحرش بشکند بازار اعجاز

دریغا زین تن فرسودهٔ من

دریغا محنت بیهودهٔ من

ز پای افتاد و بگرست آن چنان زار

کزان کهسار شد سیلی نگون سار

شراب کهنه و عشق جوانی

در افکندش ز پای آنسان که دانی

شکر لب گشت عطر افشان ز مویش

ز چشم تر گلاب افشان به رویش

بداد از لب میی اندوه سوزش

که گویی جان به لب آمد هنوزش

بلی ز آن می که در کامش فرو ریخت

نمیرد، کآب خضرش در گلو ریخت

وز آن پس شد به فکر چاره سازیش

درآمد در مقام

دلنوازیش

به سد طنازی و شیرین زبانی

ز لعل افشاند آب زندگانی

که ای سودایی زنجیر مویم

گذشته ز آرزوها آرزویم

به ترکی غمزه ام تیرافکن تو

شده هندوی مستم رهزن تو

مپندار اینچنین نامهربانم

که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم

که با عشق و هوس فرقی گذارم

اگر زهرم ولی پازهر دارم

به جایی لطف و جایی قهر دارم

همه نیشم ولی با خود پسندان

همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیک خاشاک هوا را

نسیمم لیک گلزار وفا را

به مغروران غرورم راست بازار

نیازم را به مهجوران سر و کار

سرم با تاج شاهان سرکش افتاد

ولی سوز گدایانم خوش افتاد

به خود گر راه می دادم هوس را

نبود از من شکایت هیچ کس را

ولی هر جا هوس شد پای برجای

کشد عشق گرامی از میان پای

بر آزادگان تا دلپسندم

گر آن را زه دهم این را ببندم

ترا خسرو مبین کش تاب دادم

به رنجور هوس جلاب دادم

گلش را با شکر پیوند کردم

وزان گلشکرش خرسند کردم

چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر

بری آن را به باغ این را به زنجیر

و گر بر هر دو نیز آسیب خواهی

از آن جان پروری زین مغز کاهی

مرا خود نیز هست آن هوشیاری

که دانم جای کین و جای یاری

به صیادی چو بازم شهره و فاش

که بشناسم کبوتر را ز خفاش

به گلزار وفا آن باغبانم

که خار اندازم و گل برنشانم

به دلجوییش طرحی تازه افکند

سخن را با نیاز افکند پیوند

به چشمم گفت آن خونخوار جادو

که مست افتاده در محراب ابرو

به وصلم یعنی ایام جوانی

به لعلم یعنی آب زندگانی

به آشوب جهان یعنی به بویم

به تاراج خرد یعنی به مویم

به این هندوی آتشخانه رو

به خورشید نهان در شام گیسو

به شاخ طوبی و این سرو نازم

به عمر خضر و گیسوی

درازم

بدان نیرنگ کن را عشوه رانی

به نیرنگ دگر کن را ندانی

به رنگ آمیزی کلک خیالم

به شورانگیزی شوق وصالم

به مهمان نوت یعنی غم من

به شام هجر و زلف درهم من

به بحر چرخ یعنی شبنم عشق

به اصل هر خوشی یعنی غم عشق

که تا سروم خرام آموز گشته ست

جمالم تا جهان افروز گشته ست

ندیدم راست کاری با فروغی

سراسر بوده لافی یا دروغی

نه با خسرو که باهر کس نشستم

چو دیدم یک نظر زو دیده بستم

همه در فکر خویش و کام خویشند

همه در بند ننگ و نام خویشند

اگر چه عشق را دامن بود پاک

ز لوث تهمت مشتی هوسناک

ولی در دفع تهمت ناشکیب است

که گفت اسلام در دنیا غریب است

به رمز این عشق را اسلام گفته ست

غریبش گفته کز هرکس نهفته ست

سفرها کرده در غربت به خواری

به امید وفا و بوی یاری

به آخر چون طلبکاری ندیده ست

به خود جز خود خریداری ندیده ست

فکنده خوی خود با بی نصیبی

نهاده بر جبین داغ غریبی

غلط گفتم که آن کس بی نصیب است

کز این آب حیات او را شکیب است

چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش

که او را دشمن آمد چشم خفاش

چو گل را نکهت و خوبی تمام است

چه نقصانش که مغزی را زکام است

شکر شیرین نه اندر کام رنجور

قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور

فرشته دیو را کی در خور آید

که همچون خویشتن دیریش باید

ز عشق ای عاقلان غافل چرایید

چرا زینگونه غفلت می فزایید

چرااو را به خود وا می گذارید

چرا زینسان غریبش می شمارید

بگیریدش که این طرار دهر است

بگیریدش که این آشوب شهر است

همه دل می برد دین می رباید

جهان را بی دل و دین می نماید

نه منصبتان گذارد نه ز رو مال

که او خود دشمن مال است و آمال

عزیزیتان بدل سازد به خواری

به خواریتان فزاید سوگواری

چو او خود ساز و سامانی

ندارد

چو او خود کاخ و ایوانی ندارد

ز سامانتان به مسکینی نشاند

ز ایوانتان به خاک ره کشاند

چو او خود یار و پیوندی ندارد

چو او خود خویش و فرزندی ندارد

برد پیوندتان از یار و پیوند

کند چون خویشتان بی خویش و فرزند

مرا باری دل از وی ناگزیر است

سرم در چنبر عشقش اسیر است

فدای این غریب آشنا خوی

که هست اندر غریبی آشنا جوی

غریب کشور بیگانگان است

ولیکن در دلش منزل چو جان است

به این دل الفتی دارد نهانی

که از «حب الوطن» دارد نشانی

دلم چون مسکن او شد از این است

که گاهی شاد و گاه اندوهگین است

زمانی نوش بخشد گاه نیشش

تصرفها بود در ملک خویشش

اگر آباد سازد ور خرابش

کسی را نیست بحث از هیچ باش

بیا ساقی به ساغر کن شرابم

بکلی ساز بی خویش و خرابم

مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

نماید ره به کوی بیخودانم

در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی ست

اگر خواهی بماند راز پنهان

به دل آن راز پنهان ساز چو جان

مکن راز آشکارا تا توانی

که اندر محنت و اندوه مانی

حکیم این راز را خود پرده در شد

که رازی کن دو بیرون شد سمر شد

که گل چون راز خویش از پرده بگشاد

به اندک فرصتی در آتش افتاد

در اول نکهت و تابش ببردند

در آخر ز آتشی آبش ببردند

چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد

تن خود را به راه سد خطر داد

نخستش پیکر از پولاد سودند

وزان پس گوهرش یغما نمودند

چو راز کوهکن چون کوه شد فاش

به سر افکنده خسرو فکر یغماش

که آن گوهر که در خورد شهان بود

چودل در سینهٔ پاکش نهان بود

چنین گویید کز شیرین و فرهاد

خبر در محفل پرویز افتاد

که از چین چابک استادی قوی دست

که در فرسودن سنگش بود دست

رسیده در بر بانوی ارمن

سر شیرین لبان شیرین پرفن

گشاده

دست در کار آزمایی

نموده سحر در صنعت نمایی

ز دست و تیشهٔ آن مرد فسون ساز

شده پولادسای و خاره پرداز

تهی از بیستون کرده ست طاقی

چو چرخ بی ستون عالی رواقی

ز تیشه نقشهابربسته بر سنگ

که مانی را ز خاطر برده ارتنگ

چنان در کار برده هندسی را

که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به شوق زر نبوده ست

که با شوق دگر بازو گشوده ست

نه بر سیم است چشم او نه بر زر

که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چو مزدوران نداند زر پرستی

که هست از باده دیگر به مستی

چنین گویند با آن کس که گفته

نباشد اعتمادی بر شنفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نموده ست

به کلی خاطر او را ربوده ست

بدان هم نیز می ماند از آن رو

که کرد او آنچه در یک مه به نیرو

بود چون خسروی گر کارفرما

نیاید او ز چندین خاره فرسا

به حدی خاطر شیرین برآشفت

که نه خوردش به خاطر ماند و نه خفت

چنانش آتش غیرت بر افروخت

که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت

اگر چه غیرت اندرهرتنی هست

برد بر خسرو آتش بیشتر دست

که درویش ارچه غیرتمند باشد

به عجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چو با قدرت کند زور

حریف ار چرخ باشد نیست معذور

چو شه غیرت کند با قدرت خویش

جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

به خلوت شد شه و شاپور را خواند

فزودش قدر و پیش خویش بنشاند

به خود پیچید و گفت ای دانش اندوز

چه گویی چون کنم با این غم و سوز

چه سازم با چنین نا آشنائی

که بگزیده ست بر شاهی گدایی

چه گویم با چنین بی روی و راهی

که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی

همانا آن پری را برده دیوی

که پردازد به دیوی از خدیوی

نبودم واقع از طبع زبونش

که آگاهی نبودم از درونش

بر آزادگان نبود ستوده

که بندی دل

به کس ناآزموده

کسی با ناسزایی چون دهد دست

سزایش عهد و پیمانی که بشکست

چه خوش گفت آنکه با نا اهل شد خویش

که هرکس خویش کاهد قیمت خویش

به دشمن شهد و با ما چون شرنگ است

تو بینی تا کجا شیرین دو رنگ است

زمین با خصم و با ما آسمان است

تو بینی تا کجا نا مهربان است

تو آنرا بین که با شاهان نپراخت

به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزید

که با شاهان گدایان کم ستیزند

زمین را بوسه زد فرزانه شاپور

که رای شاه باد از هر بدی دور

مبادا آسمان از خدمتت سیر

همه کارت به وفق رای و تدبیر

جهان را روشنی از اخترت باد

سر گردن کشان خاک درت باد

یکی گستاخ خواهم گفت شه را

به شرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روا نیست

ولی گویم که شیرین را خطا نیست

مگر شیرین نه بهر خدمت شاه

سفر ازمنزل خود کرده چون ماه

مگر نه شهره شد در شهر و بازار

به مهر و الفت شاه جهان دار

مگر نه رنجها در راه شه دید

مگر نه طعنه ها از خلق بشنید

به هر چیزی که دید از نیک و از بد

قدم کی بر خلاف دوستی زد

به جرم آنکه بی پیوند و آیین

نیامد با شه او را سر به بالین

به یک ره خسرو از وی دل بپرداخت

ترش رو شد به شیرین، با شکر ساخت

همین جرم آن نگار سیمبر داشت

که از الطاف شاه اندر نظر داشت

که همچون خاصگان شاهش نبیند

چو خاصانش به بانویی گزیند

چو شاه از لطف خود کردش گرامی

ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت جز راست

گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست

همین با این روشها باورم نیست

که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست

گمانم کاین

حدیث آوازۀ اوست

هم از نیرنگهای تازۀ اوست

که خسرو را در اندازد به تشویش

تهی سازد دل پر اندوه خویش

کجا همچون جهانداری جهان را

که شیرین خوش کند جان غمین را

گمانم آنکه آن بیچاره مزدور

بود محنت کشی از خانمان دور

ز سختی لختی آسوده ست جانش

که خسرو را کند حق مهربانش

دگر در کشتن آن بی گنه مرد

چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود

برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری

ز مسکینی بترس و دستگیری

صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر

که بفرستی یکی با رای و تدبیر

فرستی نامه ای همراه او نیز

عباراتی سراسر شکوه آمیز

هم از آخر نمایی عذرخواهی

دهی امیدش از الطاف شاهی

توقع دارد او نیز ای شهنشاه

کز او یادآوری در گاه و بیگاه

نگویی عهد شیرین بی ثبات است

ز شه موقوف اندک التفات است

که دلگیر از حریم شه برون رفت

دل او داند و او خود که چون رفت

چو آزردیش باشی عذر خواهش

ور از ره رفت باز آری به رامش

به افسون رای خسرو را بر آن داشت

که می باید به شیرین نامه بنگاشت

دبیر آمد به کف بگرفت خامه

پرند چین گشوده بهر نامه

طراز پرنیان نام خدا کرد

که چرخ بی ستون را او بپا کرد

فلک از زینت افزا شد ز انجم

خرد در وی چو وهم اندر خرد گم

جهان افروز از خورشید و از ماه

درون آزار عقل و جان آگاه

سر گردن کشان در چنبر او

رخ شاهان عالم بر در او

ادب فرمای عشاق از نکویان

بساط آرای خاک از لاله رویان

بلا پیدا کن از بالا بلندان

خرد شیدا کن از مشکین کمندان

شهت اما نه چون من بنده عشق

دهنده عشق نی افکنده عشق

برون آرا ز عقل عافیت ساز

درون پیرا ز عشق خانه پرداز

یکی را سر نهد در

دامن دوست

یکی را خون کند در گردن دوست

به این درد و به آن درمان فرستد

به هر کس هر چه شاید آن فرستد

وزان پس از شه با داد و آیین

سوی بیدادگر بانوی شیرین

نگار زود رنج تلخ پاسخ

بت دیر آشتی، شیرین فرخ

قدح پیمای بزم بی وفایی

نوا پرداز قانون جدایی

به دل سنگ افکن مینای طاقت

به خوی آتش زن کشت محبت

به صورت نازنین و شوخ و چالاک

به دل دور از همه خوبان هوسناک

خریداری شنیدم کردت آهنگ

که نبود در ترازویش بجز سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی

گرفتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوایی خود زین چه بینی

که بر شاهی گدایی برگزینی

خوش است این رسم با شاهان گرانی

به مسکینان بی دل مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته ست

به پیشت خط به مسکینی نوشته ست

خوش است این شیوه با عالم بگویی

به یک جانب نهادن زشت خویی

نه دل پرداختن از شاه عالم

نشستن با گرانی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر

ز افزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره به طبع خلق بودن

مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر بازکردن سروری را

گزیدن رند بی پا و سری را

چو شه را گوهری ارزنده باشی

گدایی را نیرزد بنده باشی

از این بگذشته از یاران جدایی

به هر بیگانه کردن آشنایی

خلل آرد به ملک خوبرویی

گرفتم من نگفتم خود نکویی

گرفتم کز شکر آزرده بودی

که از رشکش بسی خون خورده بودی

نشاید در هلاک خویش کوشی

چنین از رشک شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت

به رغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست

به غیر از شهوت تن بیشتر نیست

از آن آتش که عشقت در من افروخت

وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

تو خود نفشانی و نپسندیم نیز

که خویش آبی

زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید

چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شویی

مرا فرمایی و خود را نگویی

تو تا در فکر خویش و کام خویشی

نه خصم من که خصم نام خویشی

به رغم من به هر کس آشنایی

به من گر دشمنی با خود چرایی

ز من از بیم بدنامی گذشتی

به نام دیگران بدنام گشتی

نیالودی گرفتم دامن پاک

چه سازی زین که خوانندت هوسناک

دو رویی گر چه خوی نیکوان است

ولیکن خوبرویی را زیان است

به کام دوستان بد نام بودن

از آن بهتر که دشمن کام بودن

کنون با شکوه های من چه سازی

به طعن و خنده دشمن چه سازی

مرا گر چون تو طبعی بیوفا بود

کنونم جای چندین طعنه ها بود

ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست

اگر حرف بدی گویم نکو نیست

اگر چه تا مرا این طبع و خو بود

سپهرم برخلاف آرزو بود

کجا در دوستی برخود پسندم

که همچون دشمنانت بردوست خندم

به نیکویی بدت را می شمارم

به شیرینی به زهرت رغبت آرم

نهم بر خویش جرمی کز تو بینم

گل افشانم به خاری کز تو چینم

فریبم خاطر خود گاه و بیگاه

که باشد در دل سنگ توام راه

به صورت گر چه تلخی می فزایی

نهانم کام جان شیرین نمایی

به عین دلبری دل مینوازی

بری در آتش اما پخته سازی

مثل زد دلبری دیوانه ای را

که ماند عشق مکتب خانه ای را

نخست استاد با طفلی کند خوی

که از طفلی به دانش آورد روی

کند در دامن او قند و بادام

که یکسر تلخ نتوان کردنش کام

چو اندک خو به دانش کرد کودک

کند تلخی فزون شیرینی اندک

به دانش هر چه آنرا میل جان خواست

به سختی این فزود از مرحمت کاست

چو یکسر خو به دانش کرد و فرهنگ

بدل گردد به صلح و دوستی جنگ

بتان

را نیز با دل داستانهاست

به فرهنگ محبت ترجمانهاست

دهند اول ز عیاری فریبش

از آن چشم و ذقن بادام و سیبش

ز راه و رسم دلداری در آیند

چو میل افزود بر خواری فزایند

وفا چندان که ورزد عاشق زار

شود بی مهرتر دلدار عیار

چو یکسر خاطرش با خویشتن دید

چو یک جان با خود او را در دو تن دید

به کلی جانب او آورد روی

به کام او ز عالم برکند خوی

مرا نیز از جفایش شکوه ها بود

چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگر چه هر چه را نیکو بر آن خوست

به حکم آنکه را نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خوش میندیش

که شه را فرقها باشد ز درویش

بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد

دلم گفتی که کوبد آهن سرد

گدایی تا چه حیلت کار فرمود

که آهن نرم گشتش همچو داود

نه عارت بود ای ناسفته گوهر

که شاهان بر نشانندت بر افسر

چرا ننگت نمی آید بدین حال

که مسکینی در آوردت به خلخال

اگر رخش هوس زینگونه دانی

به رسوایی کشد کار تو دانی

قلمزن چون به کار نامه پرداخت

شه از خاصان غلامی را روان ساخت

بدادش نامه و گفت برانگیز

دل مجروح شیرین را نمک ریز

اگر خواهی که آساید دل شاه

نباید هیچت آسودن در این راه

گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت

بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن نامهٔ خسرو به او

بهار دلکش و باغ معانی

چنین پیدا کند راز نهانی

که شیرین آن بهار گلشن راز

بهاران شد به دشتی غصه پرداز

بهشتی کوثر اندر چشمه سارش

دم عیسی نهان در نوبهارش

فضایش چون سرای می فروشان

هوایش چون دماغ باده نوشان

همه صحرا گرفته لاله و گل

خروش ساری و دستان بلبل

زبان سوسنش از گفت خاموش

که آهنگ تذوراتش کند گوش

به پای چشمه با گلهای شاداب

فروغ آتش افزون گشته از آب

ز سنگش لاله های آتشین رنگ

برآورده

برون چون آتش از سنگ

در او رضوان به منت گشته مزدور

ز خاکش برده عطر طره حور

گلش یکسر به رنگ ارغوان بود

ولیکن با نشاط زعفران بود

ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده

به قصد جان غم خنجر کشیده

ز بس در وی درخت سایه گستر

نبودش جز سیاه سایه پرور

نگون بید موله در سمن زار

سمن را سجده می بردی شمن زار

از آن ساغر که نرگس داده پیوست

شقایق خورده و افتاده سرمست

از آن لحنی که موزون کرده شمشاد

شنیده سرو و گشته از غم آزاد

نگون از کوه سیل از ابر آزار

توگفتی کوهکن گرید به کهسار

چمن از باد گشته عنبر آگین

تو گفتی طره بگشاده ست شیرین

چمان در آن چمن شیرین مه رو

چو شاخ طوبی اندر باغ مینو

ز قامت سرو بن را جلوه آموز

شقایق را ز عارض چهره افروز

ز درویش ارغوان را آب رفته

ز مویش سنبل اندر تاب رفته

سر زلف آشنا با شانه کرده

ز سنبل باد را بیگانه کرده

دو نرگس را نمود از سرمه مشکین

چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین

تبسم را درون غنچه ره داد

به دست غمزه تیری از نگه داد

بهم بر زد کمند صید پرویز

بلای زهر گشت آشوب پرهیز

عدوی کوهکن را کرده سرمست

هزاران دشنه اش بنهاد در دست

بلای عقل را آموخت رفتار

عدوی صبر را فرمود گفتار

تفرج را سوی سرو و سمن شد

گلستانی به تاراج چمن شد

به پای سرو گه آرام بگرفت

به زیر یاسمن گه جام بگرفت

نگویی میل سرو و یاسمن داشت

که سرو و یاسمی در پیرهن داشت

خرام آموختی سرو و چمن را

طراوت وام دادی یاسمن را

ز چشم آموخت نرگس را فریبی

ز طرز دلبری دادش نصیبی

به سنبل شد ز گیسو داد گستر

که گر دل می بری باری چنین بر

به گلگشت از رخ خویش آتش افکن

که آتش در

دل بلبل چنین زن

به جان سرو تالی داد سروش

که داد آگاهی از جان تذورش

چو لختی جان شیرین آرمیدش

به سوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی

به جامش کیمیای عمر باقی

بپیمود آتش اندیشه سوزش

فروزان کرد ماه شب فروزش

به لب چون برد راح ارغوانی

به کوثر داد آب زندگانی

چو آتش گشت از می روی شیرین

نمود از روی شیرین خوی شیرین

چو سر خوش گشت از جام پیاپی

بزد آهی و گفت ای بخت تا کی

اسیر محنت ایام بودن

به کام دشمنان نا کام بودن

کجا شیرین کجا آن دشت و وادی

کجا شیرین و کوی نامردای

کجا شیرین و زهر غم چشیدن

کجا شیرین و بار غم کشیدن

کجا شیرین کجا این درد و این سوز

کجا شیرین کجا این صبح و این روز

نه از کس آتشم در خرمن افتاد

که این آتش هم از من در من افتاد

گرفتم دشمنی را دوست داری

شمردم خود سری را حق گزاری

محبت خواستم از خود پرستی

نهادم نام هشیاری به مستی

وفا کردم طلب از بیوفایی

سزای من که جستم ناسزایی

به تلخی روز شیرین می رود سر

لب خسرو شکر خاید ز شکر

گهی انصاف دادی کاین چه راه است

به کس بستن گناه خود گناه است

تو صیدی افکنی بر خاک چالاک

نبندی از غرور او را به فتراک

چو صیاد دگر گیرد ز راهش

گنهکار از چه خوانی بیگناهش

ترا در دست ز آب صاف جامی

ننوشی تا بنوشد تشنه کامی

اگر درهم شوی بس ناصواب است

نه جرم تشنه و نه جرم آب است

ترا پا در شود ناگه به کنجی

ز استغنا به یک دانگش نسنجی

چو از وی مفلسی کامی برآرد

پیشمان گر شوی سودی ندارد

چو در دست تو شمعی شب فروز است

تو گویی چهره ام خورشید روز است

از او گر بی کسی محفل فروزد

اگر سوزد دلت آن به

که سوزد

وگر بهر فریب خاطر خویش

نمودی معذرت را مرهم ریش

که گر چه سینه از غم ریش کردم

سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا

به گنج خویش بستم راه یغما

به گلچینان در گلزار بستم

هوس را آرزو در دل شکستم

ببستم چنگل شاهین ز دراج

ندادم گنج گوهر را به تاراج

نهفتم غنچه ای از باد شبگیر

گرفتم آهویی از پنجه شیر

حذر از دشمن خون خواره کردم

رطب را پاس از افیون خواره کردم

چنین با خویشتن می گفت و می گشت

که آمد برق خرمن سوزی از دشت

سواری چون شرر ز آتش جهیده

ز خسرو در بر شیرین رسیده

به دستش نامهٔ سر بسته شاه

جگر سوز و درون آشوب و جانکاه

عباراتی به زهر آلوده پیکان

بدل آتش برآتش گشته دامان

اشاراتی همه چون خنجر تیز

جگر سوراخ کن، خونابه انگیز

چو شیرین حرف حرف نامه را دید

به خویش از تاب دل چون نامه پیچید

به یاران گفت جشن ای سوگواران

که آمد نامه یاران به یاران

کرا لب تشنه اینک آب حیوان

کرا شب تیره اینک مهر تابان

کرا برجست چشم این شادمانی

کرا خارید کام این ارمغانی

که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد

بگو این نامهٔ شه کوریت باد

که فالی زد که این شادی برآمد

که آهی زد که این اندر سر آمد

کدامین طالع این امداد کرده ست

که شاه از مستمندان یاد کرده ست

پرستاری ز شه بیمار گشته ست

که بخت بی کسان بیدار گشته ست

شکر را آسمان خاری به پا کرد

که خسرو صدقه بخشید فدا کرد

ازین بی شبهه شه را مدعایی ست

ز مسکینان طلبکار دعایی ست

همیشه خوش ز دور آسمانی

شکر از طالع و شاه از جوانی

پس آنگه نامه شه را بینداخت

ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت

چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت

به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق و محبت با دیگران

که از ما آفرین بر آن

خداوند

که نبد در خداوندیش مانند

خداوندی که هست آورد از نیست

جز او از نیست هست آور، دگر کیست

سپهر از وی بلند و خاک از او پست

بلند و پست را او می کند هست

یکی را طبع آتشناک داده ست

یکی را مسکنت چون خاک داده ست

یکی را بار نه کرد و قوی دست

یکی را بارکش فرمود و پا بست

یکی را گفت رو آتش بر افروز

یکی را گفت چون خاشاک می سوز

یکی را توتی شهد و شکر کرد

یکی را قوت دل خون جگر کرد

به خسرو داد مغروری که می تاز

به شیرین داد مسکینی که می ساز

به خسرو هر چه خواهی گفت میگوی

به شیرین هر چه جوید گفت میجوی

کرم گستر خدیوا، سرفرازا

عدالت پرورا، مسکین نوازا

زهی هر کام از اختر جسته دیده

شکر را رام و شیرین را رمیده

رسید آن نامه یعنی خنجر تیز

رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز

روان افروخت اما همچو آذر

جگر پرورد لیکن همچو خنجر

نمود آن ناوک زهر آب داده

به دل از آنچه می جستی زیاده

اثر چندان که می جویی فزون تر

جگر چندان که خواهی غرق خون تر

ز بی انصافی شاهم به فریاد

کزین سان بسته شیرین را به فرهاد

ز بیم آن شهم درتهمت افکند

که بر شکر زند لعلم شکر خند

زدی طعنم که گر مسکین نوازی

چرا با بی دلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند

نیاز عشق برخود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی

به هم کی سر کنند آن طبع و این خوی

به یک تلخی که از شیرین چشیدی

به درد خود ز شکر چاره دیدی

ترا جز کامرانی خو نباشد

چو شکر هست گو شیرین نباشد

چرا تلخی ز شیرین بایدت برد

چو شیرینی ز شکر می توان خورد

دگر فرمود شه کز رشک شکر

چو شیرین داشتی جانی بر آذر

چرا بد نام کردی خویشتن را

به یاری

بر گزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد

که شیرینش به انسانی شمارد

چه جای آن که بی انصافی آرم

چنین هم سنگ مردانش شمارم

تو نیز ای شه به بد کس را مکن یاد

میالا خویش را در طعن فرهاد

مبین نادیده مردم را به خواری

که دور است از طریق شهریاری

چه کارت با گدای گوشه گیری

ستمکش خسته ای، زاری، فقیری

اسیر محنت درد جهانی

بلای آسمانی را نشانی

ز سختیهای دوران خورده نیرنگ

فتاده کار او با تیشه و سنگ

به دست آورده با سد گونه تشویش

لب نانی به زور بازوی خویش

نه جسته خاطرش دلجویی کس

نه اندر گفته اش بدگویی کس

قرار زحمت ما داده بر خویش

اگر بگذاردش طعن بد اندیش

ز سختیهای سنگین نیست آزار

مگر از سخت گوییهای اغیار

مگر با هر که فرماید کسی کار

نهانی با ویش گرم است بازار

مگر از کارفرما گر به مزدور

رود لطفی ز تهمت نیست معذور

اگر چه با کسی کاری ندارم

که بر ناکرده سوگندی بیارم

ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است

خدا داند که شیرین بی گناه است

مرا مشمول تهمت سازی این شاه

که با اغیار پردازی به دلخواه

مگر بی تهمت آزادی نیابی

دلی نا کرده خون شادی نیابی

مگر تا زهر در کامی نریزی

به عشرت باده در جامی نریزی

و گر افسوس شیرین خورده بودی

غم ناموس شیرین خورده بودی

مکن شاها مخور افسوس شیرین

مفرما تلخ بر خود عیش شیرین

مخور چندین غم شیرین نباید

که درعیش تو نقصانی در آید

ترا پروای شیرین اینقدر نیست

از اینها جز تمنای شکر نیست

چه بر من ترسی ازبدنامی ای شاه

کزین ره دیگران را داده ای راه

ز رسوایی کسی را کی گزند است

چو طبع شه چنین رسوا پسند است

چرا رسوایی خود را نجویم

که پیش شه فزاید آبرویم

مگرنه دیگران را این هنر بود

که هر دم آبروشان بیشتر بود

مرا دامان بحمدالله

پاک است

ز حرف عیب جویانم چه باک است

ز خسرو بهتری اندر جهان کو

ز من کامی که دیدی باز برگو

چه افسونهای شیرین کار بردی

که از حلوای شیرینم نخوردی

چو راه دل نزد افسون شاهم

که خواهد بردن از افسون ز راهم

اگر شیرین ز افسون نرم گشتی

کجا بازار شکر گرم گشتی

اگر گشتی ز دامان آتشم تیز

ز من کی سرد گشتی مهر پرویز

اگر درمن هوس را راه بودی

کمینه شکر گویم شاه بودی

هوس دشمن شدم روزم سیه گشت

وفا جستم چنین کاری تبه گشت

فریب هر هوسناکی بخوردم

که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو

چو خود بهتر شدی درمان من جو

چو خوش با یار گفت آن رند سرمست

که از مستی فتاد و شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی

بدان ماند نصیحتها که گفتی

ز کار نامه چون پرداخت خامه

سمنبر مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داد و گفت برخیز

سنان بر تحفه جای ناوک تیز

زبانی گفت با پرویز بر گوی

که این آزرده را آزار کم جوی

مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل

منه بار آنکه را بار است در دل

جفا با این دل ناشاد کم کن

چو از چشمم فکندی یاد کم کن

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز

چه میخواهی از این جان غم اندوز

تو روز و شب به عیش و کامرانی

ز شبهای سیه روزان چه دانی

به شکر آنکه داری جان خرم

مرنجان خسته جانی را به هردم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی

که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند

که کاهش می نماید کوه الوند

وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز

به کوه بیستون بر رغم پرویز

همی رفتی و با خود راز گفتی

غم و درد گذشته باز گفتی

به دل

گفتی که ای سودا گرفته

من از دستت ره صحرا گرفته

به چندین محنتم کردی گرفتار

نمی دانم دلی یا خصم خون خوار

به خاک تیره گر خواهی نشستم

دگر عهد هوا خواهان شکستم

گرم با درد همدم خواهی اینک

گرم رسوای عالم خواهی اینک

فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی

به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی

برون مشکل برم جان از چنین دل

به اندر سینه پیکان از چنین دل

تنوری باشد و اختر درونش

به از سینه و این دل در درونش

چه اندر خانه سد خصمم به کینه

چه این دل را نگه دارم به سینه

فتادم تا پی دل خوار گشتم

شدم تا یار دل بی یار گشتم

ز شهر و آشنایان دورم از دل

به جان زار و به تن رنجورم از دل

بتی بودم ز سر تا پا دلارا

چنان گشتم که نشناسم سر از پا

ز گیسو داشتم زنجیر شیران

به زنجیر اوفتادم چون اسیران

هر آن خنجر که از مژگان کشیدم

به من بر گشت و زهر او چشیدم

کمند زلف بهر صید بودم

چو دیدم خویشتن در قید بودم

لبم کآب حیات خویشتن داشت

برای خویش مرگ جاودان داشت

به نرگس جادویی تعلیم کردم

به جادو خویش را تسلیم کردم

فروزان بود چهر آتشینم

ندانستم که در آتش نشینم

چو شمشیرم بد ابروی خمیده

کنون شمشیر بر رویم کشیده

دل سنگین که بد در سینهٔ من

کنون سنگی بود بر سینهٔ من

مرا چاهی که بد زیب زنخدان

در آن چاهم کنون چون ماه کنعان

وز آن آتش که خوی من برافروخت

مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت

بلا بودم چو بالا مینمودم

ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک

کز او افروختی شبهای تاریک

بگفت و کرد چهر از اشک خون تر

که از شیرین کسی بینی زبون تر

به خواری بسته دل نادیده خواری

به یار بسته دل نادیده

یاری

به حدی ساخت خواری با مزاجش

که بر مرگ است پنداری علاجش

چنان خصمی بود با جان خویشش

که گویی نیست جان خصمی ست پیشش

چو سوزد بیش راحت بیش دارد

مگر کآتش پرستی کیش دارد

مرا بینی که چون سخت است جانم

عدوی خویش و ننگ خاندانم

به خود خصمی ز دشمن بیش کردم

که کرده ست آنکه من با خویش کردم

کس از ظلمات جوید مهر تابان

کس از شمشیر نوشد آب حیوان

غزالی کاو وصال شیر جوید

نخست از جان شیرین دست شوید

طمع بستن به کس وانگه به پرویز

بود پلهو زدن بر خنجر تیز

وفا جستن ز کس وانگه به خسرو

بود عمر گذشته جستن از نو

به یادش سینه بر خنجر نهادم

که پا ننهاد بر خاری به یادم

به نامش زهرها نوشید کامم

که در کامش نشد جامی به نامم

وفاداری بر پرویز ننگ است

بود یک رنگ با هر کس دورنگ است

هوس را در برش قدری تمام است

از آن خصمیش با هر نیکنام است

طمع داند به خون خود وفا را

طفیلی نام بنهد آشنا را

به مسکینی کسی کاید به کویش

چو مسکینان نظر دارد به رویش

گذشتم در رهش از شهریاری

چرا او بنگرد بر من به خواری

چو آیم من به پای خود ز ارمن

از این افزون سزاوار است برمن

ببست از دیگرانم چشم امید

به چشم دیگرانم کاش می دید

مرا داند پرستاری به درگاه

که با من عشق می ورزد به دلخواه

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش

از او کم نیستم گر نیستم بیش

از آن بگذر که در ارمن امیرم

به ملک دلبری صاحب سریرم

اگر فر جهانداری ست دارم

وگر فرهنگ دلداری ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم

ترحم با دلی رنجور دارم

به خود گفتم که گر خسرو امیر است

چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی ست خویش

نشاید از تکبر دید سویش

بر او

از مهر همدردی نمودم

زنی بودم جوانمردی نمودم

وفاداری خوش است اما نه چندان

که بار آرد چنین خواری و حرمان

تهی از ده دلان پهلو کنی به

به یاران دورو یک رو کنی به

به پهلو یکدلی بنشان نکو خو

که جز یک دل نمی گنجد به پهلو

به شکر بست خود را وین نه بس بود

مرا بندد به فرهاد این چه کس بود

بر مردان نهد پتیاره ای را

کز او رسوا کند بیچاره ای را

شه آفاق داند خویشتن را

فقیری بی سر و پا کوهکن را

همانا در دل این اندیشه دارد

که او خنجر به دست این تیشه دارد

نداند کز فریب چشم جادو

گذارم تیشه این در کف او

چنین می گفت و از دل ناله می کرد

دل از مژگان خود پر کاله می کرد

زمین از اشک چشمش سیل خون شد

روان با سیل سوی بیستون شد

به لب زین رشک جان خسرو آمد

ولی فرهاد را جانی نو آمد

در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین به تماشای بیستون

بهر جا وصل از دوری نکوتر

بجز یک جا که مهجوری نکوتر

رهد عطشان ز مردن آب خوردن

بجز یک جا که بهتر تشنه مردن

چه جا آنجا که یار آید ز در باز

برای آنکه بر دشمن کند ناز

ز یاران رنج به کاو بر تن آید

که بهر گوشمال دشمن آید

غذا به گر خورم از پهلوی خویش

کز آن گسترده خوان بهر بداندیش

به ار خون جگر باشد به جامم

که ریزد ساغر غیری به کامم

ز شبهای سیه چندان نسوزم

که شمع از آتش غیری فروزم

ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست

کدام است آنکه بربندیم بر دوست

چو آمد یار خوش بر روی اوباش

به رغم هر که خواهد باش گو باش

به کام تشنه وانگه آب حیوان

هلاک آن دل کز او برگیری آسان

به ساغر کوثر و دلدار ساقی

حرام آن قطره ای کاو مانده باقی

چو عمر رفته را

بخت آورد باز

از آن بدبخت تر کو کورد باز

ز شیرین کوهکن را جام لبریز

بهانه گو شکر گو باش پرویز

به کوه این نامراد سنگ فرسای

به نقش پای شیرین چشم تر سای

ز درد جان گداز و آه دل سوز

ز شب روزش بتر بودی شب از روز

همه شب از غم جانان نخفتی

خیالش پیش چشم آورده گفتی

که او از یاد ناشادم نرفته

ز چشم ار رفته از یادم نرفته

ز جان از تاب زلفم تاب برده

ز چشم ار چشم مستم خواب برده

نگفتی چون برفتم کیم از ناز

نگفتم عمر رفته نایدم باز

نگفتی با وفا طبعم قرین است

نگفتم عادت بختم نه این است

نگفتی گشت خواهم آشنامن

نگفتم راست است اما نه بامن

نگفتی دل ستانم جانت به خشم

نگفتی این نبخشی و آنت به خشم

نگفتی راز تو با کس نگویم

نگفتم گویی اما پیش رویم

نگفتی خسروان از من به تابند

نگفتم ره نشینان تا چه یابند

نگفتی یکدلم با ره نشینان

نگفتم پیش آنان وای اینان

نکردی آنچه نیرنگت بیاراست

بیا تا آنچه گفتم بنگری راست

به وصل خود نگشتی رهنمونم

بیا بنگر که از هجر تو چونم

چو بنشستی به دلخواهی به پیشم

بیا بنگر به دلخواهی خویشم

ببین از درد هجرم در تب و تاب

ز چشم و دل درون آتش و آب

مرا گفتی چو دل در عشق بندی

دهد عشقت به آخر سر بلندی

بلندی داده عشق ارجمندم

ولی تنها به این کوه بلندم

مرا از بهر سختی آفریدند

نخست این جامه را بر تن بریدند

شدم چون از بر مادر به استاد

سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی بر سختیم سختی فزودند

به بدبختیم بدبختی فزودند

بدان سختی چو لختی چاره کردم

ز آهن رخنه ها در خاره کردم

فتادم با دلی سنگین سر و کار

که آسان کرد پیشم هر چه دشوار

کجا آهن که با

این سخت جانم

اگر کوشم در او راهی ندانم

بسی خارا به آهن سوده کردم

از این خارا روان فرسوده کردم

نگارا وقت دمسازیست بازآ

مرا هنگام جانبازیست بازآ

که از جان طاقت از تن تاب رفته

در این جو مانده ماهی آب رفته

بر این کهسار تاب ای ماهتابم

فرو نارفته از کوه آفتابم

همی ترسم که ای جان جهانم

نیایی ور رود بر باد جانم

گر از جان دادنم بیمی ست زان است

که جان بهر نثار دلستان است

به سختی با اجل زان می ستیزم

که باز آیی و جان بر پات ریزم

به هجران سخت باشد زندگانی

به امید تو کردم سخت جانی

اجل را می دهم هر دم فریبی

مگر یابم ز دیدارت نصیبی

به حیلت روزگاری می گذارم

که جان در پای دلداری سپارم

چه بودی طالعم دمساز گشتی

که جان رفته از تن باز گشتی

زمانی روی گلگون کن بدین سوی

ز گردش بخت را گلگونه کن روی

براین کوه ار شدی آن برق رفتار

چو برقی کاو فرود آید ز کهسار

وگر از نعل او فرسودی این کوه

ز من برخاستی این کوه اندوه

نمی گویم کزین کارم نفور است

به کار سخت همدستی ضرور است

گرم همدست سازی پای گلگون

کنم این کوه را یک لحظه هامون

خیالت گر چه ای بیگانه کیشم

نخست آمد به همدستی خویشم

ولی چندان فریب و ناز دارد

که از شوخی ز کارم باز دارد

چنین می گفت و خون دیده باران

از آن کهسار چون سیل بهاران

زمانی دیده بست و بیخود افتاد

چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد

به نام ایزد یکی دشت از غزالان

همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور

چو تاووسان چتر آورده بر سر

در فردوس را گفتی گشادند

که آن حورا وشان بیرون فتادند

همه صید افکنان در راه و بیراه

کمند زلفشان بر گردن ماه

همه گلچهرگان با زلف پرچین

از ایشان دشت

چون دامان گلچین

سگ افکن در پی آهو به هر سو

همه در پویه چون سگ دیده آهو

ز مژگان چنگل شاهین گشاده

چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله گونشان در پیاله

همه صحرا تو گفتی رسته لاله

زمین از رویشان همچون گلستان

هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار اندر میانه

روان را آرزو دل را بهانه

ز مژگان رخنه کن در خانهٔ دل

ز صورت شعله زن در خانه زین

خرد زنجیری زلف بلندش

سر زنجیر مویان در کمندش

قمر از پیشکاران جمالش

جنون از دستیاران خیالش

بلا را دیده بر فرمان بالاش

اجل را گوش بر حکم تقاضاش

نگاه فتنه بر چشمان مستش

فلک را دست بیرحمی به دستش

دل آشوبی ز همکاران مویش

جهانسوزی ز همدستان خویش

شه از گنج گهر او را خریدار

فقیر از آه شبگیرش طلبکار

به آن از زلف طوق بندگی نه

به این از لب شراب زندگی ده

چو چشم افتاد به روی کوهکن را

همی مالید چشم خویشتن را

به خود می گفت کاین آن سرونازست

که شاهان را به وصل او نیاز است ؟

که شد سوی گدایان رهنمونش

که ره بنمود سوی بیستونش ؟

کدام استاد این افسونگری کرد ؟

که این افسون به کار آن پری کرد ؟

که راهش زد که اندر راهش آورد ؟

به من چون دولت ناگاهش آورد ؟

کرا تاب کمند آمد بر افلاک ؟

که ماه آسمان افکند بر خاک ؟

مگر راه سپهر خویش دارد

که ره بر این بلندی پیش دارد

در این بد کآمد از آن دلفریبان

بتی چون سوی رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین

فرستادش مگر بانوی شیرین

سخنهایی که بود از بیش و کم گفت

برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهان را

جواب نامهٔ سرو روان را

گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت

تمامی را به گوش کوهکن گفت

از آن گفت

و شنو بیچاره فرهاد

به جایی شد که چشم کس مبیناد

تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد

نثار پای گلگون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آن یگانه

به استقبال شیرین شد روانه

شکر لب یافت اندر نیمه راهش

به سد شیرینی آمد عذر خواهش

به کوه آمد نگار لاله رخسار

چو خورشیدی که او تابد به کهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست

به کوه آن نقشهای طرفه بر بست

رسید آنجا که عشق سخت بازو

به کوه افکنده بد غارت به نیرو

شده سد پاره کوه از عشق پر زور

بدانسان کز تجلی سینه طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی

که کردش دست عشق از سنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیر بنیاد

به زیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همی شد تا به سنگی شد مقابل

که بر تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است

که در وی نقش شیرین آشکار است

به زلف خویش دستی زد پریوش

نگشت از حال خود آن نقش دلکش

از آنجا یافت کان تمثال خویش است

که احوالش نه چون احوال خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ

یکی آیینه بنموده ست از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد

به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد

به شوخی گفت کای مرد هنرور

تو گویی بوده شیرینت برابر

مرا خود یک نظر افزون ندیدی

چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست

چنین تمثال کار یک نظر نیست

بگفت آن یک نظر از چشم دل بود

از آنش دست هجران محو ننمود

چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل

از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بد گو را بهانه ست

به بی پروایی شیرین بهانه ست

همی گوید که آن کاین نقش بسته ست

چو دل شیرین به پهلویش نشسته ست

که کس نادیده نقش کس نپرداخت

و گر پرداخت چو اصلش

کجا ساخت

بگفتا داند این کاندیشد این راز

که این صورت که بر مه زیبدش ناز

برهر کس که جای از ناز دارد

ز بس شوخی زکارش باز دارد

دلی از سنگ باید جانی از روی

که پردازد به سنگ و تیشه زین روی

چو شیرینش چنین بی خویشتن دید

به بیهوشی صلاح کوهکن دید

بگفتا بایدش جامی که پیمود

به مستی چند حرفی گفت و بشنود

اگر حرفی زند مستی بهانه ست

توان گفت او به بد مستی نشانه ست

وزین غافل که عاشق چون شود مست

لب از اسرار عشقش چون توان بست

مگر می خواست وصف نوگل خویش

عیان تر بشنود از بلبل خویش

به دور آمد شرابی چون دل پاک

روان افروز دور از هر هوسناک

میی سرمایه عشق جوانی

کمین تعریفش آب زندگانی

به صافی چون عذار دلنوازان

به تلخی روزگار عشقبازان

سراپا حکمت و آداب گشته

فلاتونی ست در خم آب گشته

ادبها دیده از خردی زدهقان

شده در خورد بزم پادشاهان

نخست آن مه به لعل آلوده یاقوت

نمود از لعل تر یاقوت را قوت

از آن رو جام می جان پرور آمد

که روزی بر لب آن دلبر آمد

چو جام از لعل او شد شکر آلود

به آن تلخی کش ایام پیمود

چو جوش باده هوش از دل ربودش

که چندان گشت آشوبی که بودش

جنون کش با خرد گرگ آشتی بود

چو فرصت یافت بر وی دست بگشود

که بیرون شو ز سرکاین خانهٔ ماست

نیاید صحبت عقل و جنون راست

خرد عشق و جنون را دید همدست

از آن هنگامه رخت خویش بر بست

ادب را رفت گستاخی به سر نیز

که گستاخی ست جا ننگ است برخیز

حجاب این کشمکش چون دید شد راست

به او کس تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند

جنون با دستیاران در درون ماند

حجاب عقل رفت و جای آن بود

حجاب عشق بر جا همچنان بود

حجاب

عشق اگر از پیش خیزد

به مردی کاب مردان را بریزد

چه غم گر عشق داور پرده رو نیست

که خورشید است و چشم بد بر او نیست

ولی عشقی که نبود پرده اش پیش

زیان بیند هم از چشم بد خویش

که عاشق چون نظر پرورده نبود

همان بهتر که او بی پرده نبود

چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت

که اول خویش و آنگه پرده را سوخت

از آتش سوختن از پرده پیش است

که او خود پردهٔ سیمای خویش است

چو شیرین کوهکن را پرده در دید

به شیرینی از او در پرده پرسید

که ای چینی نسب مرد هنرمند

به چین با کیستت خویشی و پیوند

در آن شهری ز تخم سر بلندان

و یا از خاندان مستمندان

تو با فرهنگ و رای مهترانی

نپندارم که تخم کهترانی

نخستین روز کت پرسیدم از بوم

نگردید از نژادت هیچ معلوم

همی خواهم که دست از شرم شویی

نژاد خویشتن با من بگویی

دگر گفتش تو گویی بت پرستی

کت اندر بت تراشی هست دستی

بسی نقش است در این کوه خارا

نباشد همچو این صورت دل آرا

بدو فرهاد گفت آری چنین است

ز چینم بت پرستی کار چین است

تو ای بت گر به چین منزل گزینی

به غیر از بت پرستی می نبینی

چنین می رفت در اندیشهٔ من

کز اول روز دانی پیشهٔ من

ولی معذوری ای سرو سمن سا

که یک سرداری و سد گونه سودا

صنم ازناز دستی برد بر روی

به سد ناز و کرشمه گفت با اوی

که ای از تیشه رکش کلک مانی

ترا بینم به مزدوران نمانی

غریبی پیشه ور از کارفرما

ز سودای زر و نه فکر کالا

اگر روی زمین گردد پر از در

ترا بینم که چشم دل بود پر

همه گوهر ز نوک تیشه داری

نخواهی زر چه در اندیشه داری

چنین بی مزد این زحمت کشیدن

مرا بار آورد

خجلت کشیدن

کشی رنج و هوای زر نداری

اگر رنج دو روزه بود باری

کرا داری بگو در کشور خویش

که نه داری سر او نه سر خویش

به حق آشنایی ها که پیشم

سراسر شرح ده احوال خویشم

از این گفتار فرهاد هنرمند

به خود پیچد و خامش ماند یکچند

وزان پس شرح غم با نازنین گفت

چنین شیرین نگفت اما چنین گفت

که ای لعلت زبانم برده از کار

زبانت بازم آورده به گفتار

چه می پرسی که تاب گفتنم نیست

و گر چه هم دل بنهفتنم نیست

شنیدم ای نگار لاله رخسار

دلی داری غمین جانی پرآزار

گلت پژمرده و طبعت فسرده ست

که سودا در مزاجت راه برده ست

به حیلت کوه و صحرا می سپاری

که یک دم خاطری مشغول داری

چه باید بر سر غم غم نهادن

به فکر غم کشی چون من فتادن

به چنگ و باده ده خود را شکیبی

نه از درد دل چون من غریبی

ولی گویم به پیشت مشکل خویش

به امیدی که بگشایی دل خویش

مگو از غم، ره غم چون توان بست

که می گویند خون با خون توان بست

نگویم کز غمم آزاد سازی

که از غم خاطر خود شاد سازی

بدان ای گل عذار مه جبینم

که من شهزاده اقلیم چینم

من از چینم همه چین بت پرستند

چو من یک تن ز دام بت نرستند

مرا مادر پدر بودند خرسند

ز هر کام از جهان الا ز فرزند

پدر گفته ست روزی با برهمن

که گر بت سازدم این دیده روشن

به فرزندی نماید سرفرازم

مر او را خادم بت خانه سازم

چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد

مرا شش ساله در بتخانه آورد

یکی بتگر در آنجا رشک آذر

مرا افتاد خو با مرد بتگر

چو بت می کردم از جان خدمت او

که بد میل دلم با صنعت او

از آن خدمت روان او برافروخت

هر آن صنعت

که بودش با من آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم

بماند آن خوی طفلی در نهادم

چو از چشم محبت سوی من دید

چنان گشتم که استادم پسندید

بتی باری به سنگی نقش بستم

ربود آن بت عنان دل ز دستم

شب و روزم سر اندر پای او بود

سرم پیوسته پر سودای او بود

بسی گشتم که او را زنده بینم

به جان آن گوهر ارزنده بینم

ندیدم در همه چین همچو اویی

شدم شیدایی و آشفته خویی

از آن آشوب بی اندازه من

همه چین گشت پرآوازه من

همه گفتند شادان نیک بختی

زباغ خسروی خرم درختی

کش اول بت می صورت چشاند

به معنی بازش از صورت کشاند

همه بامن نیاز آغاز کردند

مرا از همگنان ممتاز کردند

برهمن چون مرا بی خویشتن دید

مرا همچون صنم خود را شمن دید

من از سودای بت ز آنگونه گشته

که فرش بت پرستی در نوشته

هجوم خلق و عشق بت چنان کرد

که دورم عاقبت از خانمان کرد

سفر کردم ز صورت سوی معنی

ترا دیدم بدیدم روی معنی

چه بودی باز چشمش باز گشتی

هم از صورت به معنی باز گشتی

وصال از دیدهٔ جانت گشاده ست

ترا نیز اینچنین کاری فتاده ست

هوس های دل دیوانه تو

همه بت بوده در بتخانهٔ تو

خیال منصب و ملک و زن ومال

هوای عزت و سلمن و اقبال

هنرهایی که بود آخر و بالت

سراسر نقص می دیدی کمالت

همه چون بت پرستی های خامه

سیاه از وی چو بختت روی نامه

چو با عشق بتان افتاد کارت

شرابی شد پی دفع خمارت

ز صورت های بی معنی رمیدی

چنان دیدی که در معنی رسیدی

بسی از سخت گوییهای اغیار

به سنگ و آهن افتادت سر و کار

بسی آه نفس را گرم کردی

که تا سنگین دلی را نرم کردی

بر دلها بسی رفتی به زاری

که نقش مهر بر سنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش

ز جور دلبر

و کین بداندیش

که گردیدی و سنجیدی کنونش

فزودن دیدی ز کوه بیستونش

لبی دیدی که از شیرین کلامی

شکر را داده فتوا بر حرامی

رخی دیدی که خورشید سحر تاب

چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب

بدیدی مویی آتش پرور عشق

هزاران خسرو اندر چنبر عشق

قدی دیدی خرام آهو زشمشاد

به رعنایی غلامش سرو آزاد

تذروی دیدی از وی باغ رنگین

خضاب چنگلش از خون شاهین

غزالی دیدی از وی دشت را زیب

و زو بر پهلوی شیران سد آسیب

بهشتی دیدی از وی کلبه معمور

سرا پا رشک غلمان ، غیرت حور

اگر چه آن هم از صورت اثر داشت

ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت

اگر چه نقش آن صورت زدت راه

ولی جانت ز معنی بود آگاه

ترا گر نی دل و گردیده بودی

چو فرهادش به معنی دیده بودی

برو شکری کن ار دردی رسیدت

که آخر چاره از مردی رسیدت

که معنی های مردم صورت اوست

جنون سرمست جام حیرت اوست

هر آن معنی که صورت را مقابل

کجا بند صور بگشاید از دل

چو بحر معنی آید در تلاطم

شود این صورت معنی در او گم

در این معنی کسی کاو را نه دعوی ست

یقین داند که صورت عین معنی ست

به نام خالق پیدا و پنهان

که پیدا و نهان داند به یکسان

در گنج سخن را می کنم باز

جهان پر سازم از درهای ممتاز

حدیثی را که وحشی کرده عنوان

وصالش نیز ناورده به پایان

به توفیق خداوند یگانه

به پایان آرم آن شیرین فسانه

که کس انجام آن نشیند از کس

که در ضمن سخن گفتندشان بس

حکایتها میان آن دو رفته ست

که نه آن دیده کس ، نی آن شنفته ست

شبی در خواب فرهاد آن به من گفت

که چشمم زیر کوه بیستون خفت

که آن افسانه کس نشنیده از کس

که من خواهم که بنیوشند از این پس

ز وحشی دید یاری روی یاری

وصالش

داشت از یاری به کاری

بسی در معانی هردو سفتند

به مقداری که بد مقدور ، گفتند

به نام خسرو و فرهاد و شیرین

بیان عشق را بستند آیین

ولی ز آن قصه چیزی بود باقی

که پرشد ساغر هر دو ز ساقی

ز دور جام مردافکن فتادند

سخن از لب ، ز کف خامه نهادند

شدند اندر هوای وصل جانان

به گیتی یادگاری ماند از آنان

کنون آن خامه در دست من افتاد

که آرد قصه ای شیرین ز فرهاد

چو شرح حال خود را کوهکن گفت

ندانی پاسخش چون زان دهن گفت

وصال اینجا سخن را بس نموده ست

نقاب از چهرهٔ جان بس نموده ست

ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

که بس کام از لبش زان گفتگو داد

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید

ز زیر لب به سان غنچه خندید

که حالی یافتم ، داری چه اندوه

که از دست تو می نالد دل کوه

ز دستت بیستون آمد به فریاد

که ای شیرین فغان از دست فرهاد

چو نامم از ندایت کوه بنشیند

به آواز صدا همچون تو نالید

مرا آگاهی از درد دلت داد

مخور غم کاخر از من دل کنی شاد

به هجرم خون اگر خوردی، زیان نیست

ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست

ز هجرم داد عشق از گوشمالت

دهد می اینک از جام وصالت

شب تاریک هجرانت سرآید

مهت با مهر تر از اختر آید

ز تمثالی که در این کوه بستی

دل ناشاد شیرین را شکستی

تو اندر بت تراشی بودی استاد

ندانستی در اینجا باید استاد

بیا انصاف ده بر سنگ خاره

چنین بندند نقش ماهپاره

کجا کی روی من دیدی که بر سنگ

زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ

به چشم مستم آری نگاهی

بنشناسی سفیدی از سیاهی

همی بینی از این برگشته مژگان

به سینه خنجر و در دیده پیکان

وگر بر ابرویم پیوسته بینی

ز تیرش پیکر جان

خسته بینی

چو رویم ز آتش می برفروزد

ز برقی خرمن سد جان بسوزد

ز لعلم گر بیارد با تو گفتار

چه دریای کزو آری پدیدار

به رویت در نه زانسان تنگ بسته

که بین خنده ای زان همچو پسته

جمالی را که یزدان آفریده ست

بدین خوبی که چشم کس ندیده ست

تو نتوانی به کلک و تیشه سازی

بدین صنعتگری گردن فرازی

به رویم گر توانی نیک دیدن

ببین تا نیک بتوانی کشیدن

به یک دیدن چه دریابی ز رویم

بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که در صنعت شوی فرد

به رویم بایدت چندین نظر کرد

حواست را بدین خدمت سپردن

ز لوح دل غبار غیر بردن

نمودن آینه ی دل ازهوس پاک

که نقشم را تواند کردن ادراک

چو زنگ از آینه ی خود پاک سازی

در آن نقش مرا ادراک سازی

چو در آیینه ات نقش جمالم

در آمد کش چنان نقش مثالم

چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید

برآورد از درون آهی و نالید

که من ز اول نظر کن روی دیدم

به آخر پایهٔ حیرت رسیدم

به موی تو که در روی تو حیران

شدم از غمزه آن چشم فتان

ز بالایت به پا دیدم قیامت

نمودم زان قیامت جای قامت

ز ابرویت شدم از عالمی طاق

ز رویت بر جمالت سخت مشتاق

ز مژگانت که زخمش بر جگر بود

به وصف ازبخت من بر گشته تر بود

به دل سد زخم کاری بیش دارم

ولی سد چشم یاری پیش دارم

از آن خالی که چشمت را به دنبال

بود ، گشته ست دیگرگون مرا حال

ز خندان پسته ات از هوش رفتم

سخنگو آمدم، خاموش رفتم

ز زلف بستهٔ زنجیر ماندم

به زنجیر تو چون نخجیر ماندم

ز شوق گردنت از سر گذشتم

به سر سیل از دو چشم تر گذشتم

گرفته گردنت در عشوه کردن

به شوخی خون سد بی دل به گردن

از این دستان

سرانگشتان نجویم

فرو بردی ز دستت بین که چونم

تنت سیم است یا مرمر ندانم

ندیده وصفی از وی چون توانم

اگر پستان و گر نافی ترا هست

ندیده نقشی از وی کی توان بست

به زیر ناف اگر داری میانی

ندانم تا ز او آرم نشانی

اگر چیز دگر در آن میان هست

نه من دانم نه خسرو تا جهان هست

به گلگونت دوبار این روی دیدم

که تمثالت به آن آیین کشیدم

چو نپسندیدی آن تمثال از من

مپوشان از من این روی چو گلشن

مگر این خدمت از من خوش برآید

به کامم آبی از آتش برآید

چو شیرین این سخنها کرد از او گوش

برون رفتش قرار از دل ، ز سر هوش

زمانی در شگفت از آن بیان ماند

جوابی بودش اما در دهان ماند

پس از اندیشهٔ بسیار خندان

ز ناز آورد گلگون را به جولان

به ابرویش اشارت کرد کای یار

بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی

بگویم با تو شیرین داستانی

بیا آیینه ای نه پیش رویم

ببر تمثال رخسار نکویم

بیا تا از لبت بخشم شرابی

که از دورش چنین مست و خرابی

بیا تا بر رخت آرم نگاهی

که در کیش وفا نبود گناهی

بیا تا ساغری نوشیم با هم

به مستی یک نفس جوشیم با هم

بیا تا مزد خدمتهات بخشم

یکی پیمانه زین لبهات بخشم

که تا باشی ز مستی برنیایی

به فکر ساغر دیگر نیایی

پس آنکه گفت ساقی را که باما

بیا و همره آور جام صهبا

که از غم تو گلم افسرده گشته ست

دلم از دست خسرو مرده گشته ست

پس از این گفت گلگون را عنان داد

به دنبالش دوان فرهاد چون باد

به هر جایی که گلگون پا نهادی

رخ از یاریش او بر جا نهادی

چنین می رفت تا خوش مرغزاری

که با سد گل نبودش رسته خاری

گل و سبزه ز

بس انبوه گشته

نهان در زیر سبزه کوه گشته

روان از چشمه هایش آب روشن

عیان در آب روشن عکس گلشن

غزلخوان بلبلان بر شاخسارش

به سرخیمه ز ابر نوبهارش

به خاک دشت بس بنشسته ژاله

دمیده لاله چون پر می پیاله

ز خوشه همچو پروین تارم تاک

خیال همسری داده به افلاک

دل شیرین در آنجا گشت نازل

فرود آمد ز گلگون از پی دل

به فرش سبزه چون گلزار بنشست

به فکر کار آن افکار بنشست

نازل شدن شیرین به دلجویی فرهاد مسکین در دامنهٔ کوه بیستون

چو نازل شد به فرش سبزه چون گل

به گل افشاند زلف همچو سنبل

بر خود خواند آن آواره دل را

برایش نرم کرد آن خاره دل را

نشاندش رو به روی و پرده برداشت

که دیدش کام خشک و چشم تر داشت

به ساقی گفت آن مینای می کو

نشاط محفل جمشید و کی کو

بیار و در قدح ریز و به من ده

گلم افسرده بین آب چمن ده

بت ساقی قدح از باده پر کرد

هلال جام را از می چو خور کرد

بزد زانو به خدمت پیش شیرین

به دستش داد بدری پر ز پروین

گرفت از دست او شیرین خود کام

به شوخی بوسه ای زد بر لب جام

پس آنگه گفت با فرهاد مسکین

که بستان این قدح از دست شیرین

بخور از دستم این جان داروی هوش

که غمهای کهن سازد فراموش

اگرخسرو به شکر کرده پیوند

تو هم از لعل شیرین نوش کن قند

به کوری شکر قند مکرر

مکرر بخشمت از لب نه شکر

شکر در کام خسرو خوش گواراست

کز این قند مکرر روزه داراست

گرفت از دست شیرین جام و نوشید

چو خم از آتش آن آب جوشید

روان شد گرمی می در دماغش

فروزان شد ز برق می چراغش

خرد یکباره بیرون شد ز دستش

حجاب افکند یک سو چشم مستش

پی نظاره پرده شرم شق کرد

ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد

به برگ

گل نشستن خوی چو شبنم

گلش را تازگی افزود در دم

ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت

به دلداری یار مهربان گفت

بیا چون دل برم بنشین زمانی

که برخوان وصالم میهمانی

نظر بگشا به رخساری که خسرو

بود محروم از آن ز آن دلبر نو

ز کام قندم از شکر گذشته

ز بدر نامم از اختر گذشته

ز ارمن کان قندم را طلبکار

شد و با شکرش شد گرم بازار

مگس طبعی یار بلهوس بین

به هر جا شکر او را چون مگس بین

چو فرهاد این سخن ها کرد از او گوش

برفت از کار او یکباره سرپوش

ز جا برجست و در پهلوش بنشست

سخن بشنید از او خاموش بنشست

سراپا دیده شد تا بیندش روی

شود همدم به آن لعل سخنگوی

ولی از شرم سر بالا نمی کرد

نظر بر آن رخ زیبا نمی کرد

مراد خویشتن با او نمی گفت

سخن در آن رخ نیکو نمی گفت

چو شیرین اینچنینش دید ، در دم

به ساقی گفت می درده دمادم

دمی از باده ما را آزمون آر

ز وسواس خردمندی برون آر

حکیمان را براین گفت اتفاق است

که اندر بزم هشیاران نفاق است

ز عقل دوربین دوریم ازعیش

ز دانش سخت مهجوریم از عیش

خوشا مستی و صدق می پرستان

که نی سالوس دانند و نه دستان

شنید از وی چو ساقی جام پر کرد

قدح را پخته باز از خام پر کرد

گرفت و خورد دردیهای آن جام

نصیب کوهکن آمد سرانجام

چو سور یار شیرین خورد فرهاد

ز قید خو بکلی گشت آزاد

نه یاد خویش ، نی بیگانه ماندش

نه صبر اندر دل دیوانه ماندش

به روی یار شیرین شد غزلخوان

کتاب عشق را بگشود عنوان

غزل خواندن فرهاد

که بر رویم نگاهی کن خدا را

به صحبت آشنا کن آشنا را

به بوسی زان لبم بنواز از مهر

مکن پنهان ز رنجوران دوا را

گدای کوی تو

گشتم به شاهی

به خوان وصل خود بنشان گدا را

میان عاشقانم کن سر افراز

بنه تا سر نهم بر پات یارا

اگر خسرو نیم فرهاد عشقم

که از یاری به سر بردم وفا را

نیم صابر که صبر آرم به هجران

بده کام دلم یا دل خدا را

غزل را چون به پایان برد فرهاد

به شیرین گفت از هجر تو فریاد

نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران

که چون خسرو شکرخایم به دندان

بده بوسی از آن لعل چو قندم

که تو عیسی دمی من درد مندم

خمار هجر دارم ده شرابم

که از بهر شراب تو کبابم

دل شیرین به حالش سوخت دردم

به ساقی گفت کو آن ساغر جم

بیا یک دم ز خود آزاد سازم

خراب از عشق چون فرهاد سازم

شنید و جام پر کرد و به او داد

کشید و داد جامی هم به فرهاد

سوم ساغر چو نوشیدند با هم

به صحبت سخت جوشیدند با هم

چنین بودند تا شب گشت آن روز

نهان شد چهر مهر عالم افروز

به مغرب شد نهان مهر دل آرا

ز مشرق ماه بدر آمد به بالا

چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان

چراغان شد ز کوکبهای رخشان

پرستاران شیرین راز گفتند

سخنهایی که باید باز گفتند

که امشب را کجا ؟ چون برسر آری ؟

که را با خود به بزم و بستر آری ؟

رود زینجا که و ماند که اینجا ؟

نظر کن تا چه می باید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران را

بگفت از راز من پوشیده دارید

شبی با کوهکن بازم گذارید

که در عشقم بجز خواری ندیده ست

ره و رسم وفاداری ندیده ست

به سنگ و آهن از من یار گشته ست

ز سختی محنتش بسیار گشته ست

به یادم می تراشد کوه را روی

به رویش می رود از خون دل جوی

تنش زار و دلش بیمار عشق است

زیان و سودش از بازار عشق است

ز هجرم

جز دل پر غم ندارد

به زخم از وصل من مرهم ندارد

که تا نخل قدم بر بار دیده ست

رطب ناخورده نیش خار چیده ست

بیارایید امشب محفلم را

دهید از کوهکن کام دلم را

گلم بی بلبلی خندان نگردد

سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شادکامی بر فرازید

می و نقل و کباب آماده سازید

اگر سیب سفاهان نیست ، غم نیست

زنخدانم به لطف از سیب کم نیست

هم از نارنج و اترج بی نیازم

که لیمو بار دارد سرو نازم

ز حلوا گر ندارید آب دندان

بود حلوای لعلم باب دندان

ازاین مهمان که امشب هست مارا

نخواهد بست غم در شست ما را

شب قدر است و روز عید امشب

نوازد چنگ خود ناهید امشب

همی می در قدح ریزید تا مست

شود هر کس که در این کوه سر هست

که کس را آگهی از ما نباشد

میان ما کسی را جا نباشد

پس از آراستن بزم طرب را

به ما تا روز بگذارید شب را

نه دایه نه کنیزی هست در کار

که بخت کوهکن گشته ست بیدار

پرستاران ز او چون این شنیدند

ز حیرت جمله انگشتان گزیدند

ولی غیر از رضای او نجستند

به پیش او ورای او نجستند

یکی بزم طرب آماده کردند

صراحی هر چه بد پر باده کردند

به محفل هر چه می بایست بردند

به جان پا در ره خدمت فشردند

نهالیها نهادند و برفتند

در آن بیدار شب تا روز خفتند

یکی آگه نشد زیشان که شیرین

چسان آسود با فرهاد مسکین

مگر پر کار گلبانوی هشیار

که چون کوکب دو چشمش بود بیدار

فراز پشته ای از دور تا روز

ز حسرت بد دهانش باز چون یوز

به جاسوسی ز خسرو بود مأمور

که بی اجری نباشد هیچ مزدور

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب

چو شیرین کوهکن را دید با خویش

به تنها دور از چشم بداندیش

به نرمی گفت او را خیرمقدم

که جانت از وصالم باد خرم

غم دیرین مگو در

سینه دارم

که در ساغر می دیرینه دارم

بگو، بشنو ، چو اکنون هست فرصت

که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

کم افتد کز دری یاری درآید

پس از سالی گل از خاری برآید

به هر سودا اگر می بود سودی

فقیری در جهان هرگز نبودی

به ملك و مال اگر کس کام دیدی

ز لعلم کام خسرو جام دیدی

ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز

ز مدت پیش نتوان برد هرگز

چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش

به سر همچون خم می آمدش جوش

بگفتا عقل کو تا کار بندم

بگو تا پیش تو زنار بندم

بگفتا از لبم شکر نخواهی

بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی

بگفتا شکرم را نرخ جان است

بگفتا گر به سد جان رایگان است

بگفتا یك دو ساغر خورد باید

بگفتا هر چه فرمایی تو شاید

بگفتا نه صراحی پیش دستم

بگفتا ده قدح زان چشم مستم

نگاهی کرد از آن چشم مستش

بکلی برد دین و دل ز دستش

قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش

گرفت و خورد و گفتا پرده برکش

شنید و برقع و معجر برانداخت

به رویش دیده برکرد و سرانداخت

چوشیرین آن نیاز از کوهکن دید

به رویش چون گل سیراب خندید

ز درج لعل مروارید بنمود

نیاز کوهکن زان خنده افزود

تقاضا کرد بوسیدن لبش را

به سر ننهاد دندان مطلبش را

چو شیرین گشت آگه از تقاضاش

به سان غنچه خندان گشت لبهاش

میان خنده و مستی به کامش

نهاد آن لب که از وی بود کامش

لبش چون با لب شیرین قرین شد

به کام از کوثرش ماء معین شد

نبودش باور از بخت این که شیرین

نشسته در برش چون باغ نسرین

به دندان خواست خاییدن لبش را

نه تنها لب که سیب غبغبش را

ولی ترسید کز لعلش چکد خون

فتد از پرده راز عشق بیرون

به بوسیدن نیفزود او گزیدن

که چون خسرو

شکر باید مزیدن

دل شیرین هم از آن کار خوش بود

که با او یار و او با یار خوش بود

زمانی دیر در این کار ماندند

دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر و شکر

نه از پا باخبر بودند و نی سر

چو جان و تن به هم پیوسته گشتند

ز هر اندیشه ای وارسته گشتند

چو از شب رفت پاسی دست فرهاد

شد اندر سینهٔ آن سرو آزاد

دولیمو دید شیرین و رسیده

که به ز آن باغبان هرگز ندیده

برای دفع صفراهای هجران

بر آن شد تا گزد او را به دندان

ولیکن از گزیدن پاس خود داشت

مکیده و بوسه ای در پاش بگذاشت

براند از ساحت سینه به نافش

چو شیرین داشت زین جرأت معافش

ز ناف او دل فرهاد خون شد

چو مشک از نافهٔ نافش برون شد

مگر پنداشت ناف او فتاده ست

به حقه لعل رخت خود نهاده ست

همی رفت از پی افتاده نافش

که جا بدهد چو مشک اندر غلافش

ره از شلوار بندش دید بسته

چو بندی شد دلش زین عقده خسته

ولی از معنی خیر الامورش

نه در نزدیک دل ماند و نه دورش

کز اینجا بر گذشتن حد کس نیست

بجز خسرو کسی را این هوس نیست

چو نقدش از محک بی غش برآمد

چو آب افتاده ، چون آتش برآمد

امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق

به گرمی گفتش ار کار دگر هست

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست

که این شب چون به روز آید ز شیرین

به هجران وصل بگراید ز شیرین

پس از این شب بود روز جدایی

که این بوده ست تقدیر خدایی

چو فرهاد این شنید ، از دل به سد درد

برآورد آهی و از جان فغان کرد

که ای وصلت دوای درد هجران

چه سازم در فراقت با دل و جان

تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم

اگر دردم کشد درمان نخواهم

به

هجران گر بر این سر کوه مانم

به زیر کوه سد اندوه مانم

نخواهم زندگانی در فراقت

که شادم ز اجتماع و احتراقت

بگفت از اجتماع و احتراقم

اگر شادی میندیش از فراقم

که در قربت مه ار مهرش بسوزد

ز مهرش بار دیگر برفروزد

هلالش را چو خواند در مقابل

کند بدر و برد اندوهش از دل

اگر خسرو نبندد پایم از راه

به هر مه بردمم زین کوه چون ماه

شبان تیره ات را نور بخشم

گه از نزدیک و گه از دور بخشم

و گر چون شکرم در کام گیرد

ز لعل شکرینم جام گیرد

دگر نگذاردم از کف زمانی

که آساید ز وصلم خسته جانی

اگر با خسروم افتد چنین کار

به هجرانم بباید ساخت ناچار

ز وصلم گر به ظاهر دور مانی

به سد محنت ز من مهجور مانی

به تمثال و به یادم آشنا شو

ز اندوه جداییها جدا شو

میسر بی منت گر هست خوابی

به خواب آیم ترا چون آفتابی

غرض هر کامت از من هست مقصود

بخواه اکنون که آمد گاه بدرود

بگفتا کام خسرو کام من نیست

به شهد شهوت آلوده دهن نیست

رضای تو مرا مقصود جان است

نه کام دل نه دل اندر میان است

تراگر راندن شهوت مراد است

مرا نی در کمر آب و نه باد است

وگر این نیست قصد و امتحان است

مرا آن تیر جسته از کمان است

به چین افکندم آنرا همچو نافه

چو آهوی ختایی بی گزافه

و گر زان صورتی بر جای مانده ست

به راه عاشقی بی پای مانده ست

بنتواند ز جا برخاست کامی

ندارد جز قعود بی قیامی

چو خسرو گر کسی آلفته گردد

بود کین در به سعیش سفته گردد

ز حرف کوهکن شیرین برآشفت

بخندید و در آن آشفتگی گفت

چوخسرو بایدت آلفته گشتن

که می باید درم را سفته گشتن

تو کوه بیستون از پا درآری

چرا افزار در سفتن نداری

وگر داری و

از کار اوفتاده ست

چو خوانیمش به خدمت ایستاده ست

رضای من اگر جویی زجا خیز

به خدمت کوش و از شنعت مپرهیز

که بی مردی زنی را خرمی نیست

که بی روح القدس این مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفته ام را

بکن بیدار عیش خفته ام را

که از آمیزش خسرو به شکر

نهادم پیشت این ناسفته گوهر

فکندم گنج باد آورد از دست

که جانم با غم عشق تو پیوست

ز عشقت بی نیاز از ملک و مالم

در این برج شرف نبود وبالم

نخوانده خطبه ام خسرو به محضر

نکرده بیع این ناسفته گوهر

متاع خویش را دیگر به خسرو

بنفروشم که دارد دلبری نو

بیا آسان کن از خود مشکلم را

به برگیر و بده کام دلم را

که مه را مشتری در کار باشد

نه هر انجم که در رفتار باشد

چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش

به کامش شد شرنگ از غیرت آن نوش

بگفت ای عشق تو منظور جانم

کرم فرما به این خدمت مخوانم

از این خدمت مرا معذور می دار

که در سفتن بسی کاریست دشوار

به هجران تا رضای تست سازم

به وصلم گر نوازی سرفرازم

مرا در عشق تو از خود خبر نیست

به غیر از عاشقی کار دگر نیست

بر این سر کوهم ار گویی بمانم

وگر خواهی به پایت جان فشانم

چو شیرین این سخنها کرد از او گوش

به کامش باز کرد آن چشمهٔ نوش

دهانش را ز نقل بوسه پر کرد

ز مژگان هم کنارش پر ز در کرد

در آغوشش دمی بگرفت چون جان

به کامش لب نهاد و گفت خندان

که الحق چون تو اندر عشق فردی

ندیده تا جهان دیده ست مردی

نشاندم بر سر خوان وصالت

نپوشیدم ز چشم جان جمالت

ترا چندان که باید آزمودم

به رویت باب احسانها گشودم

زرت آمد برون پاك از خلاصم

چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم

بمان

چندی بر این سرکوه چون برف

گدازان کن به یادم عمر را صرف

که آخر زین گدازش جام لاله

دمد زین خاک چون پر می پیاله

به پایان نخل عشق آرد از آن بار

کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاک

گریبان و عیان شد عرصهٔ خاک

ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید

عیان شد چون به محفل جام جمشید

پرستاران شیرین هم ز بستر

برآوردند سر چون خفت اختر

پی پوشیدن آن راز شیرین

ز جا برخاست همچون باغ نسرین

چو خور بر کوههٔ گلگون برآمد

چو سیل از کوه در هامون برآمد

وداع کوهکن کرد و عنان داد

به گلگون و روانش ساخت چون باد

پرستارانش هم از پی براندند

به هجرش کوهکن را برنشاندند

از آن هامون چو بیرون رفت شیرین

نماند آنجا بجز فرهاد مسکین

به سنگ و تیشه باز افتاد کارش

به تکمیل مثال روی یارش

ندانم در فراق یار چون کرد

ز تیشه بیستون را بی ستون کرد

پس از چندی که شیرین را به خسرو

گذار افتاد و جست آن شادی نو

حدیث کوهکن گفتند با هم

در این مدعا سفتند با هم

میان گفتگو خسرو ز شیرین

شنید از محنت فرهاد مسکین

به عشق کوهکن دیدش گرفتار

پی آزادیش دل ساخت بیدار

به دفع کوهکن اندیشه ها کرد

بسی تیر خطا از کف رها کرد

در آخر از حدیث مرگ شیرین

به جان کوهکن افکند زوبین

نبودش چون ز عشق او فروغی

به جانش زد خدنگی از دروغی

به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد

شد از کوه دو سد اندوه آزاد

درخت عشق را جزغم ثمر نیست

بر و برگش جز از خون جگر نیست

نه تنها کوهکن جان داد ناشاد

که خسرو هم نشد زین غصه آزاد

یکی از تیشه تاج غم به سرداشت

یکی پهلو دریده از پسر داشت

خمش کن صابر ازین گفت پرپیچ

که دنیا نیست غیر

از هیچ در هیچ

زبان زین گفتگو بربند یکچند

که توتی از زبان مانده ست در بند

وصال و وحشی این افسانه خواندند

به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی

که اندر خواب دیدی یا شنفتی

جهان گویی همه خواب و خیال است

خیال وخواب اگر نبود چه حال است

دلم از معنی این قال خون است

که در آخر ندانم حال چون است

بود خواب و خیال این خواری ما

پس از مردن بود بیداری ما

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان


WWW